



دعای بسیار روزان و کهنتر حضرت عباس علیه السلام برای رمان

دست داده و آتش صدمه و خوارت نفس
و امون نشان نهاده و گه دست از
این کار غلط که هیچ وجه فایده ندارد و بیهوده
از یکی رواست که در مثل بتیزه شهر که سواد اعظم
وزیر عظام و عظم ایران است مرضی نه تع نباشد
معنی نه تع نباشد کارها بجات صنایع بجا
معا به و شور و ع کیفیت و صعب و عیب و بهمان
حالت قدیم باقی باشد و اینها مقرر و اطفال
ضعف در هر کویچه و عدت سکار و گرد و غبار
و کسبه به سوال و کمرایه بگذرانند
با این است پول ملت محض دردی هو او و بس
آتش گرفته و بیاد فنا بود و حال او اگر بمرد این
است و است لازم به این وجهی که هر ساله بمصر
امر سرنا بیا و خط و خط میر سه صورت غیر و اقل
بج دو فقره در آنها که کتاب می پیروز و با تصور شود
که چه هست در منفعت و فایده از همین یک
و دو فقره از بکار ما هر کدام که میخواهد باشد در صورت

هو الفریز

در عهد دولت و زمان سلطنت
پادشاه مجاهد ظل الله سلطان
کامکار مظفرالدین شاه قاجار
لازلت ملکه و دولته الی یوم القدر
والحمد لله بتوفیقات ربانی و تائید
سجانی کتاب ریاض الحکایا
فاضل کاشانی که ثانی زهرالمرع
و مجموع قصص و حکایات بدیع
است نسبی و جهد فقر عباد الله اتقن محمد
علی نواده طاب ثراه مرحوم حاج
محمد صحاف کتابفروشان طهرانی
غلام خاسر آل عباسین

بر نیور

۱۲۹۱ هـ
شماره ۱۰

در دفتر کتب
کتابخانه ملی
تاریخ تحویل
۶۲ ۲۷

هوالکمال المستطاب

لنیر العالم لعلل جامع المعقول والمنقول مقبول
الغزوة والأصول بذات المنفعة من أفضل النبل
الحاجه في الذی المؤمن بنصر الله القوی الامیر
المولی المعظم حبیب الله الکاشان

ایام افاضانه

بسم الله الرحمن الرحیم و به استعین



ارور

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی سید الانبیاء و المرسلین محمد و آله اجمعین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین
و دیر الذابین اما بعد پس چنین گوید بر حمت الهی بن علی مدد حبیب الله که اگر چه مؤلفان کتب سیر و اخبار
و جامعان قصص و انبار ساری از حکایات غریبه و قصص عجیبه را در کتب خود بنیاسبتی درج نموده اند بلکه جمعی
در این باب تالیف کرده اند و لکن چون این قصص و حکایات در این کتب متفرق و پراکنده بود و اطلاع بر سر
حکایتی صعوبتی داشت و بسیاری از آنها مفصل بود بطریقیکه خواندن آنها موجب طلال و باعث کلال شد
لهذا این حقیر کثیر التقصیر در ایام تعطیل و سکنام و تسکلی و ملالت و اوقات ضحرت و سامت پاره از
و حکات و حکم و تمیلات مختصره متفرقه در کتب اخلاق و اخبار و سیر و غیره را با جمل از حکایات مسموعه
که بتدریج شنیده بودم و در کتب مذکوره بنظر رسیده بود بنظمی منظم و ترتیبی مرتب و در ابوابی چند منقسم
نمودم تا هر کس حکایتی را بخواهد در باب خود بطریق سهلی پیدا نماید و غرض اصلی نه مجرد نقل قصص و حکایات
بود بلکه غرض تصحیح زیاد و تهییل امر برای واعظان است تا هر حکایتی را در هر مقامی بنیاسبتی ذکر نمایند
تا سامعان از استماع مواظباتشان ملول نگردند و با کجده مسمی گردانند این کتاب را بر یافض حکایات
و محبوب گردانیدم این را بر پست و یک باب و علی الله التکلان و هو الموفق للصواب باب اول
در جمله از حکایات متعلقه با بلبل است باب دوم در جمله از حکایات زنان است باب سیم
در جمله از حکایات دیوانگان است باب چهارم در جمله از حکایات حاسدان است باب پنجم

در حکایات متعلقه بابلیس است

۳

در جمله از حکایات لیسان است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات
 علایان است باب هشتم در جمله از حکایات ذردان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است
 باب دهم در جمله از حکایات کدایان و ساطان است باب یازدهم در جمله از حکایات متینان است
 که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات زشت رویان است باب سیزدهم
 در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی و طحک است باب پانزدهم
 در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله از حکایات کربه است باب هفدهم در جمله از
 حکایات بوزینه است باب هیجدهم در جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات
 ماهی است باب بیستم در جمله از حکایات خراست باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرد است
 که مندرج در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماید که اگر حکایتی مثل بر بنری باشد مقصود نه آن بنری است
 بلکه مقصود تطبیق آنست یا بیان همان حکمتی که مقصود تکمیل است یا سامع بر وجه کامل بفهمد و از چون
 الله ان لا یواخذ فی به **باب اول** **الحکم** **عنه** **هو** **الغفور** **الکریم**
 در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شصت حکایت است حکایت اول
 محمد ابن عبد الکریم الشهرستانی در کتاب طل و نخل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از درگاه احدیت
 رانده شد بگفت که من قبول دادم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر علیم است و لکن مرا حکمت
 او چند عتراف است اول آنکه میدانت پیش از آفریدن من که از من چه صادر خواهد شد پس چرا مرا
 آفرید دوم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال آنکه از طاعت من باو
 هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خود نمود
 دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد و از
 بهشت پرور نمودم کرد و عقاب مرا بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده نبود و برای من ضرر
 عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاهش راند چرا مرا ممکن داد تا آدم را فریب
 دهم و او نیز از بهشت پیرون آمد پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را بمعصیت
 واداد و مستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من معصیت خواستم چرا مرا محلت داد باید که مرا ملاک
 کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون بابلیس این اعتراضات کرد خطاب بگفت که رسید که باو

که چون

در حکایات متعلقه بابلیس

۴

که چون تو قبول داری که ما خداوند حکیم عادل هستیم دیگر در افعال من چون و چرا نکن و در کار من قصور
 ننما فاما الله الذی لا اله الا انا لا اسئل عما فعل و اخلق مسؤلون حکایت ۲ وقتی شیطان بدر خانه فرعون
 آمد چون در در فرعون گفت کیتی گفت کوز برش مثل تو خدایک نمیداند بدر خانه او کیت حکایت ۳
 در بعضی روایات وارد است که وقتی نبی اسرئیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد نمود آن درخت را
 قطع نماید در آشنای راه شیطان باو برخورد و گفت که ای عابد تو دوست از عبادت خود برداشته و
 قصد نموده کاری را که برای تو نفعی ندارد عابد عشنائی باو کرد و روانه شد شیطان او را مانعت نمود پس
 عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان
 دید که عابد دست از این قصد بر نمیدارد باو گفت که من روزی دو دنیا برای تو میاورم تا کمک بهایش
 تو شود و تو دوست از بریدن درخت بردار عابد قبول کرد پس عابد روزی دو دنیا را از زیر ساقه بر میدا
 و چون چند روز گذشت دیگر دنیای نذیر پس نبرد داشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید و او را
 مانعت کرد عابد طاعت نکرد و این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت که اگر این
 قصد باز نکردی سرت را قطع نمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب را برای من بگو که
 چه شد که در اندفاعات من تو را بر زمین زدم و در این کرت تو را شیطان گفت که گرات سابقه غضب تو را
 خدا بود و در این کرت برای خود بود و لهذا من بر تو غالب شدم حکایت ۴ از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده
 که وقتی علی بابلیس را بدر خانه خود استاده دید بصورت پسر مردی پس چون شناخت که شیطان است او
 را که بر زمین زد و بر سینه او نشست پس عرض کرد برخیز تا تو را ثباتی دهم بسم حضرت برخواست فرمود
 آن ثبات کدام است انلعو گفت که چون روز قیامت شود فرزندان امام حسن بک طرف راست
 عرش میایستند و فرزندان دیگر امام حسین بک طرف چپ میایستند برات را دی از آتش جهنم را شیطان
 خودت پس عرض کرد که میخواهم یکبار دیگر با تو کشتی بگیرم پس حضرت نیز او را بر زمین زد و گفت برخیز تا
 تو را ثباتی دهم فرمود آن ثبات کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و دریه او را مانند زریه
 او را در میثاقی محمد و از نبی آدم گرفت پس من دوستان تو را میشناسم و دشمنان تو را نیز میشناسم پس عرض
 کرد که یا علی یک دفعه دیگر بیا کشتی بگیرم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد و عرض کرد که یا علی برخیز تا تو را
 ثباتی دهم فرمود آن ثبات چیست گفت بچکس تو را دشمن نمیدارد الا الله من در نطفه او مرا آفرید

در حکایات متعلقه با ابلیس است

حکایت ۵ از حضرت صادق ع مروی است که چون آدم نرین فرود شد از میوه های بهشت خواست
 کرد پس خداوند شاخه از درخت انکور برای او نازل کرد پس آن شاخه را نشاند چون برگ و میوه بر آورد
 شیطان آمد و بر دور آن دیواری کشید و منصرف شد آدم با و فرمود که ای ملعون این چه کار است که کردی
 گفت این انکورستان مال من است آدم گفت دروغ میگوئی پس جبرئیل حکم فرار داد پس جبرئیل آتش در
 آن انکورستان انداخت بسیار شد که گمان کردند چیزی از اندرختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند و
 ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن ثلث سوخته از آن ابلیس است و این ثلث
 باقی از آن تو است ای آدم حکایت ۶ نیز از آن حضرت مرویست که چون آدم نرین فرود شد و درخت
 انکور را نشاند شیطان گفت ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول فرمود
 و چون آخر عمر حضرت شد نزد خواستگاری بسیار کردند و بگذار قدری از این درخت بخورم فرمود که آدم
 من عهد کرده است که تو را طعام ندهم گفت پس قدری از انکور را در دست من فشار تا بنوشم خوا قبول
 کند گفت بگذار تا خودم بمیکم و بنخورم پس خوشه گرفت و آن را میکید خوا از دست او کشید پس با آدم وحی
 شد که ابلیس انکور را میکند و من حرام کردم بر تو از فشرده انکور آنچه را که نفس شیطان با و مخلوط شده است
 پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان میکند انکور را و اگر آن خورده بود همه انکور و آنچه از او بعمل میاید
 حرام میشد و نیز وقتی دیگر نسبت بنجر با چنین کرد و فرمود انکور را زهر فاکه خوش تر بود و چون شیطان
 از آنها میکند بوی خوش آنها بر طرف شد حکایت ۷ درخت انکور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان
 آمد و در اصل درخت انکور بول کرد پس عاریش بول او در عروق درخت انکور پس خدا شراب را حرام کرد
 زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انکور جاری شد حکایت ۸ چون ابلیس را ندیدند
 عرض کرد و الهما چون مرا ندی انیک برای من منزلی مقرر فرما خطاب بر رسید که بازار ما منزل تو است
 عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هر چه اسم من بر او گفته شود عرض کرد شیرانی میخواهم فرمود هر
 سکری دوست گفتند گفت که متوذن من چیست فرمود صدای ساز و کرنا گفت صیدی مرا
 من فرارده فرمود که زنان صید تواند حکایت ۹ مرویست که هر صبحگاهی ابلیس لعین نیارالمی کند
 و میگوید که بخرد از من چیزی را که همه او ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همه او غصه دانه است
 و سروری در آن نیست بل دنیا میگویند که مایه خرم و مشتری هستیم میگوید که کتاب بکنید که این کتاب

در حکایات متعلقه بابلیس

ع

مهر بست میگویند با همه عیب و طالیم میگوید کوش بد میدتا عیب و را برای شما با گویم اینها عجز سارقه
 منبغضه میگویند که باکی نیست میگوید که ثمن آن زر هم و دینار نیست بلکه قیمت شما با از بشت است و من
 خریدم از ابلخت خدا و غضب عذاب و مایوسی از رحمت حق میگویند که مانیز همین طور منجر میگوید که
 من نفی هم منجر هم و بخش انت که دل شما با آن بسته شود و هرگز دست از آن برندارید میگویند که قبول
 کردیم پس ابلیس میگوید که بخت التجاره مبارک نباشد این معامله حکایت شخصی خواست با با
 اشتری جماع کند هر چه فکر کرد و توانست تا آنکه با عانت تر از زونی باری جماع کرد چون فارغ شد گفت لعنت
 خدا بر شیطان با و شیطان بر او ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو با و من که شیطانم هرگز چنین ندیدی
 میند **حکایت ۱۰۱** وقتی حضرت عیسی و ابلیس را دید که پنج خرد در جلو او بود و بر آنها بار بار می چید
 بود از وی پرسید که این بار با چیست گفت اینها تجارت من است و جوای می شتری بستم فرمود و آنها
 چیست گفت یکی از اینها جور و ستم است و مشتری از سلاطین میباشند و دیگری کید و حيله است و ستم
 آن زنان میباشند و یکی از آنها کبر است و مشتری آن دهقانانند و دیگری حسد است و مشتری آن
 علما میباشند و یکی از اینها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ۱۰۲** از مناقب میر سید
 علی همدانی نقل شده است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام
 داشت نزد حوا آورد و در حالیکه آدم بجایی رفته بود و از وی خواهرش کرد که این فرزند مرا محافظت
 نما و خود بر رفت پس آدم و پسر سید که این گیت گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا اینرا نگاهداستی
 که او دشمن باست پس آدم خناس را بچهار پاره کرد و بر پاره بقله کوهی گذاشت و چون آدم غایب
 شد ابلیس آید و از حال فرزند خویش واقعه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فوراً بصورت اول
 حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد و صورت حال پرسید و حوا حکایت
 کرد پس آدم خناس را با تنش سوزانید و خاکستر را با آب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر شد
 و دوباره خناس را آواز داد که ما هو حاضر شد پس آدم آید و خناس را مشاهده کرد و غضب بر او مستولی
 شد پس خناس را بجست و بخورد و چون غایب شد ابلیس آید و حوا را میپان کرد ابلیس آواز داد
 که یا خناس از دل آدم جواب داد که لیسک ای پدر گفت در کجایی گفت در دل آدم گفت ای فرزند
 مکان شریفی است مباد که از اینجا بجای دیگری روی که مقصود من همین بود **حکایت ۱۰۳** شخصی از

در حکایات متعلقه بابلیس

۷

نخواب دید از وی پرسید که ترا قسم میدهم حتی ابو تراب که ای فلان شخص را کرد تو است گفتند و
نه باشد استاد استان عالینجاب و شاعر عرب گفته است که وَكُنْتُ قَتْلِي مِنْ جِدِّ الْمَلِكِ فَأَرْتَقِي لِي
الْحَالُ حَتَّى صَارَ الْمَلِكُ مِنْ جَنْدِي وَلَوْ عَشْتُ حَتَّى مَاتَ أَرْزْتُ بَعْدَهُ وَفَاتِقِي مَتْنِيسَ بَرِّزَ بِالْعَدِي
یعنی من از شر الملک بودم پس ترقی کردم و شیطان الحال از شر یان من است و هرگاه من زنده بمانم
تا شیطان میرد ظاهر نمیشم چلهائی را در شر که اگر او بعد از من بماند نمیتواند اظهار کند حکایت ۱۱
در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که بابلیس را دید شخصی خواب ببالا
صنوبر بیدار حور چه خورشیدش از چهره قیافت نور فرافت و گفت ای عجب این تویی فرشته
باین نیکو تو کاین روی داری بجن قمر چادر جهانی برشتی سر چنان نقش بندت در ایوان شاه
درم روی کرده است زشت و سیاه تو را سهلکین روی پنداشتمد بکرمه در زشت نمکاشتمد
شند این سخن بخت پرشته دیو بزاری بر آورد بانگ غریو که ای نیک بخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمنست بر انداختم بختان از بهشت کنونم میکنم بیکار ند زشت حکایت
شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که حق تعالی گفت یا موسی بنراز کاخ از بابلیس رمزی جوی باز
چون بید بابلیس را موسی برآه کشت از بابلیس موسی رنم خواه گفت دایم یاد دار این یک سخن
من مکتوبات تو نکردی همچو من که بموتی زندگی باشد تو را کافسری نه بندگی باشد تو را
حکایت ۱۲ شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میگوید که غافل شد پیش آن صاحب خط کرد از
بابلیس بسیاری کله برد گفتش ای جوانمرد غریز آمده ده پیش از این انجا بابلیس خسته فلک و از تو
از رده بود خاک او ظلم تو بر سر کرده بود گفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آنکه دنیا
دشمن است تو بگو او را که غم راه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من بیشش میکنم تنگ
سخت زانکه در اقطاع من زنجار سخت بر که پروان شد از اقطاع تمام نیست با وی هیچ
کارم والسلام حکایت ۱۳ نیز در این کتاب میگوید که عیسی مریم خواب افتاده بود نیم خستی زیر
سرنهاده بود چون کشاد از خواب خود عیسی نظر دید بابلیس لعین را بر زبر گفت ای ملعون چرا
استاده گفت خشمم زیر سرنهاده جمله دنیا چه اقطاع من است است آن خشتان من
این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در ملک من عیسی آن

نماید

در حکایات متعلقه بابلیس

۸

زیر سر مرتاب کرد روی را بر خاک غم راه کرد چون گفت آن نیم خشت ابلیس گفت من کنون
رفتم تو اکنون خوش بخت چون بر خشت آمد خواهی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد
حکایت ۱۸ گفت اندک در زمان نوح ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت
فرمود که برو بر قدم سجده کن تا خدا تو را بپاییزد و گفت نمکه بر خود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده
نکنم و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت چنین فرمود شیطان در
این باب از عمر بن الخطاب مشورت کرد و عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی عار است که بر خاک
او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از نوح است که شاعر عرب گفته *ان کان ابلیس اغوی الناس*
کلهم فانت یا عمر اغویت ابلیس یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطان را
فریب دادی حکایت ۱۹ روزی علی بن ابیطالب گفت که ای اباالحارث برای معاد خود چه چیز
کرده عرض کرد که دوستی ترا با ایاثار اب حکایت ۲۰ از ابن عباس روایت شده که وقتی ابلیس
نیز حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در ازای آن تو را نصیحتی چند
کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی بر قوم خود و همه را هلاک کردی و رحمت
مرا کم کردی و پس حذر نماز که در عرض از حد زنی که بر او داشت که با آدم سجده نکند و مرا شیطان حرم
کرد این دو عرض آدم را از پشت پیرون و حدس کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو
بر فرزند آدم زیاده است گفت هر وقت که غضب میکنند حکایت ۲۱ وقتی ابلیس بخدمت حضرت
عیسی ع رسید در حالی که آنحضرت در جبل الریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت
پادشاه فلسطین پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و بین را شفا دادی الحال خود را از کوه
بریز انداز که اذیتی نمی بینی حضرت فرمود زنده کردن مرد با و شفا دادن بر بیضها را باذن خدا کردم و انداختن
خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایت دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود
حکایت ۲۲ از رسول خدا روایت که ابلیس عذکر و پروردگار آدم بزین فرود شد و آمدنم که از برای
فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیت کتب ایشان و رسل آنها فرمود بنی آدم ملائکه و پیغمبرانند
و کتب ایشان توره و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب
تو و سم است یعنی آنجا که زنها بر بدن خود میکنند و قرأت تو شعر است یعنی شعری که میخواندند و

در حکایات متعلقه بالمیسن

که هم خدایان

لغو و رسل تو کاهنان و ساحران میباشند و طعام تو چیز باقیمت که ذکر نشود و شراب تو مرست کنند و راست تو دروغ است و خانه تو حجام است و صید کاه تو زنان است و موزن تو سار است و مسجد تو بازار است و در روایت دیگر است که محل نشین تو بازار است و علم تو جادو است حکایت ۲۲ عارف رومی در مجله ثانی از مشنوی میگوید در خبر آمد که خال مومنان خفته بد در قصر بر تیرستان

قصر را از اندرون در بسته بود چشم چون بکشد و نهان گشت مرد کرد بر گشت و طلب کرد از زمان در پس پرده نهان میکرد و گفت بدارم چرا کردی بجد سوی مسجد زود میاید و دید گفت نه نه این غرض نبود تو را گویدم که پاسبانی میکنم سالکان راه را محسوم بدیم پشته اول کجا ز دل رود و چند روز یک چشم را ندیده است آن حیدر عشق خیزد ز محو و گفت امیر او را که اینها است خفته کردی در غریبه آمدی لغت این باشد که سوانت کند من چه باشم پیش کمرت ایعدو عاد را تو باد دادی در جهان در سیه آب ز تو خوردند غوط کی ز پداز مگر تو ای محققم	کز زیارت های مردم خسته بود گفت اندر قصر کس را ره نبود تا باید زان نهان گشته شان گفت می تو گیتی نام تو چیست راست گو بر من بگو عجب رفت عجب الطاعات قبل الموت گفت که بخیری رسنا باشی مرا گفت اول ما فرشته بوده ایم ساکنان عرش بدم بدیم در سفر کردیم منی در حقین چشم من در روی خوش نام داشت بر حد از دوستی خیر و یقین لیک بخش تو از آنها کاتب است طبع است ای اتش چه سوزانید او استاد جمله در دانت گنجد قوم نوح از مکر تو در نوحه اند در فکندی در عذابانند بان مغر زود از تو آید نخته غرق طوفانیم الا من محسوم	ناکمان مردی در آب گیرد کیست کاین گستاخی و جرات نمود در پس در او یکی را دید گفت نامم فاش المیسر شعی است گفت بشکام نماز آخر رسید مصطفی چون در معنی لبغت وز و نهان اید اندر مسکنم راه طاعت را بجان سمود ایم همراول کی ز دل بیرون شود از دل تو کی رود خب الیقین ترک سجده از حسد گیرم که بود که شود با دوست غیری هم نشین صد هزاران همچو من نور بنودی تا نوزانی تو چیزی چاره نیست باند اقصی شنیدی رو برو دلکباب سینه شرحه شرحه اند از تو بود آن سنگ باره قوم ای هزاران فشا انجخته گفت ایلیش کشای این عقده را
--	---	--

در حکایات متعلقه بالمیس

۱۰

ام

من محک قلب را نقد را
قلب را که من سیر و کرده ام
شاخهای شکست را بر میسکنم
کرک از آهوجیه زاید کودی
تا که امین سوکت را بکام میسند
انبا طاعات عرضه میکنند
رعیم من خالق ایشان نیم
سوخت بند و اینه از رو را
جرم اورانه که روی من زدود
هر کجا پنم نهال میوه را
پیرم من پیشا سم شک و شک
باغبان کوید غمش ای ز شخو
تو چرا بچرم می بری شکرم
گفت میرای را بنر نخت مگو
بر لباسانی که آری کی جسم
گفت هر مردی که باشد بد گمان
چون دلیل آری جنونش پیش شد
پس جواب او سکوت است و سکون
تو بنال از شر آن نفس لیم
بی کنه لعنت کنی المیس را
من ز بد پزارم و ز حرص و کین
شتم کشتم میان خسلی من
و ادسوی راستی میخواند

امتحان شیر و کلیم کرد حق
صیر فیم قیمت او کرده ام
این علفها منم از بهر حلیت
بست در کرکش ایوتی شکلی
که لبوی استخوان اید شکست
و شنان شهوات عرضه میکنند
خوب را من زشت سازم و بچم
کاین سیر و دنیا بد مرد را
او مرا غماز کرد و راست کو
ترتیبها میسکنم من دانه را
خشک کوید باغبانرا کی فنا
پس نباشد خشکی تو بچرم تو
باغبان کوید اگر مسعودی
مر توراره نیست و من ره مجو
ای المیس خلق سوزفتنه جو
نشود او راست را با صد نشان
چون سخن در روی رود علت شود
بست با ابله سخن گفتن جنون
تو خوری حلوا تو را دبل شود
چون نه منی از خود آن تلپس را
من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهاده هر روز
راست کوتا و دار بی از خشک من

امتحان نقد و قلم کرد حق
نیکو از آرزو سنما فی میسکنم
نایدید آید له حیوان جنس گسیت
تو کیا و استخوان پیش بریز
در کیا خواهد یقین امور گسیت
نیک را چون بد کنم نزدان نیم
خوب را زشت را اینه ام
گفت اینه کنه از من نبود
تا که بوم زشت کو و خوب کو
هر کجا پنم درخت تلخ و شک
مر مرا چه میری سرب خطا
خشک کوید راستم من کج نیم
کاشکی که بودی و تو بودی
رهزنی و من غریب و ما جرم
بر چیم پیر کردی را شکو
هر درونی که خیال اندیش شد
تنع غازی و زورالت شود
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تب بکیر و طبع تو محفل شود
تو کنه بر من مننه کثر مبین
اشطارم تا شبم آید بروز
گفت غیر راستی نرا ندت
مگر نشاند غبار حجب من

گفت

در حکایات متعلقه با بلعین

۱۱

گفت چون دانی دروغ و راست را قلب نیکو را محک نهاده است دل نبارد بکفتار و دروغ تو چرا پیدار کردی مرا راست را دانم تو حیلها محو از بن دندان بکفتش خبر آن از پی پیغمبر دولت فراز از غیبین و در در قی آشکها گو نماز و کوفروغ آن نیاز گشت هر سان که جماعت چه بود با جماعت کرد و فارغ شد ز نیاز گفت آه و در دایان آمد برون تو من و دوان من از من نورا شب بخواب اند بکفتش با تخی شد نماز از جمله خلقان قبول که نمازت فوت میشد از زمان در گذشته از دو صد و کرد نماز تا چنان آبی نباشد مر تورا من عدم کار من مکر است گمن	انخیال اندیش براندیشهها گفته است الکذب ریب فی الامور در حدیث راست را م دست دشمن بیدار نبی تو اید غا گفت بسیار آن بلعین از مکر و غد کرد مت بیدار میدان اطفال که نماز از وقت رقی مر تورا از دو چشم تو مثال مشکها آن کی میرفت در مسجد درون که ز مسجد میرون آینه زدود تو کجا در میروی امیر و خام آه او میداد از دل بوی خون گفت و آدم آه مکر فم مناز که خریدی از حیوان و شفی پس غرازش گفت ای پیر و سیردی از درد دل آه و فغان من ترا برادر کردم از نهیب تا بدان را بی نباشد مر تورا گفت اکنون است کف صا د	گفت پیغمبر نشانی داده است باز الصدق طمئین طروب راست بیا دانه و دوام دست چاره نخت آورده ام من استکو میرزا و نشین کرد استر و صبر نارسی اندر جماعت در نیاز این جهان نار یک کشتی مضیا از غیبین و در د بودی صد نیاز مردم از مسجد همی آید برون آن کی گفتش که پیغمبر مناز چون که پیغمبر داد است اسلام آن کی از جمع گفت این آه را او شد آن آه را با صد نیاز حرمت این اخبار و این دخول بگر خود اندر میان باید نهاد آن با سفا ان فغان و ان نیاز تا نوز اند چنان آبی حجب من حدودم از حد کردم چنین از تو این آید تو این را لا یتقی
--	---	--

حکایت تمام در کتاب معالم الریفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون روز قیامت شود بلعین را میاورند با بقدر غل و بقدر قید و میاورند عمر را با صد و پست غل و صد و پست قید پس نظر میکند بلعین بر عمر و میگوید که گنیت این کسیکه غذایش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه با و

میکنند میگویند که بواسطه دشمنی که با علی کرده است بلعین میگوید که وای بر تو ایانداستی که خدا را فرمود
بجده آدم و نافرمانی کردم او را و از او سوال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او
خدا را اجابت فرمود و فرمود آن عبادی که نیست علیهم سلطان پس از عمر رسید که تو با علی چه کرده می
گوید که حق را غصب کردم و تو مرا باین امر کردی پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی آن
وعدکم و عدا حق و وعدکم فاخلقوا ما کان لی علیکم من سلطان حکایت است در بعضی اخبار و در
که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ای بلعین را بجهنم برند عرض کند که الهاتو خداوند عادل مرا بجای
چند است که ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرست خطاب رسد ببلعین که عاقل کنیدی علمای امت محمد را
پس میفرماید که میخواهم از شما مسئله پرسم جواب بدهید پس میفرماید که چه میگویند ای علمای امت
محمد در زمینی که غاصبی از غصب نماید و در آن تخمی بکار دود حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن
کیت عرض میکنند الهام ازین از آن صاحب دست و حاصل از آن غاصب است الزرع للزارع
و لو کان غاصبا خطاب میرسد که امروز حکم من بآیه بلعین بیان است که علمای امت گفتند زمین دلهای
نندگان از آن نیست خریده ام بهشت در آنجا که فرمودم ان الله اشترى منکم الدین بثمن انکم تنفقون
النجمة و شیطان لعین از زمین را غصب کرد و تخم و سوره کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس
من زمین خود را گرفتم و معصیتهای آنرا با بلعین و آنکه ششم پس همه معاصی را بگردن بلعین بار کنند و او را
بدوزخ اندازید و منم خداوند عادل که جوینکنیم حکایت است ۲ در کتاب بحار از امیر المؤمنین علیه السلام
شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم که ما کاویداشد پیر مردی خمیده که از نهایت پیری بروهای
او بر چشمهای او افتاده بود و در دست او عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و در عجز از ششم در بر او بود
پس نزدیک رسول آمد در حالیکه آنحضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله
و عاکن که خدا را پامزد پیغمبر فرمود زحمت تو بهد رشدای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون آن
پیر مرد رفت فرمود ای علی ایاشنا حتی ان را عرض کردم نه فرمود که این لعین بلعین بود پس در
عقب او دیدم تا او را پیدا کردم و بر منش زدم و بر سینه او شستم و دست بر کمر او گذاشتم
او را خفه کنم گفت که دست از من بردار که خدا مرا روز معینی مهلت داده است قسم بخدا ای علی که
من تو را دوست دارم و احدی تو را دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده ام با پدر او و در او را و تا

فرزند او ولد آنرا شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم حکایت ۲۷ نیز در سجایار اسلام
 فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی بن ابی طالب گفتند که شیطان بر آنها گذشت و در برابر ایشان
 ایستاد آنها گفتند که کیستی تو گفت منم او میزد گفت ایاب نشنوی سخنها می مار گفت بدابر حال شما که سب
 میکنند قای خود علی بن ابی طالب را گفتند از کجا دانستی که علی قای ما است گفت از قول پیغمبر
 شما که فرمود من گفتم مولای فعلی مولاه گفتند که پس تو از دوستان شیعیان علی هستی گفت من
 از شیعیان و غیبه و لکن او دوست میدارم و دشمن ندارد و احدی در امر آنکه در مال و فرزند او میرسم
 گفتند که یا ابامره آیا فضیلتی از علی میدانی گفت بشنویدا می معاشرنا کشین و مار قین و قاسطین در میان
 نی جان دوازده هزار سال عبادت خدا کردم پس چون خدای جان را هلاک کرد من بسوی خدا از
 تنهایی شکایت کردم پس با اسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در
 میان فرشتگان پس ناگاه در آسمانی شمع مانوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه سجده افتادند و
 گفتند سبحان قدوس این نور ملک مقرب با پیغمبر محل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نور
 ملک مقرب و نه پیغمبر محل است و لکن این نور طینت علی بن ابی طالب است حکایت ۲۸
 نیز در سجایار امیر المؤمنین روایت کرده که فرمود روزی من کلام فخر با قمر بیرون گفتم پس کفتم ای
 قمر آیا می بینی آنچه را من می بینم گفت خدایتو نموده است آنچه را که گور کرده است از آن چشم ما را پس
 با اصحاب خود چنین کفتم ایشان نیز چنان گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما پیر مرد دراز قدی
 سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و
 برکاته با و کفتم که بدیدم مردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و آنکه من حدیثی درباره تو از خدا شنیده ام
 که ثالثی با من نبوده است و این نیست که چون از درگاه خدا رانده شدم و با اسمان چهارم رسیدم
 ندانم که ای اله دستید من کجا میبینم که خلق فرموده باشی را که از من شقی تر باشد پس خدا من و حمی
 کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام برو نزد مالک دوزخ تا بتو بنماید شقی تر از ترا پس نزد مالک رفتم و
 پیغام خدا رسانیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبقی علی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد
 که کمان کردم که من و مالک را خواهد خورد مالک بانگ برآورد که خاموش شو خاموش شو شد و
 ساکن گردید پس طبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شد مدتر آن نیز ما بر مالک

حال

در حکایات متعلقه با ابلیس است

خاموش شد پس بطریق مفهم رسیدیم انسی پیداشد که کمان کردم که جمیع خلق را خور و پس از ترس دست
 به چشمهای خود که اشک پس با بر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آهنین بود
 و سزگون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بکمرهای آهنین بر سر آنها میزدند
 کفهم ای مالک این دو نفر کیستند گفت بر ساق عرش چه خوانده کفهم که نوشته است لا اله الا الله محمد
 رسول الله ایدته و نصرته یعنی مالک گفت این دو نفر مرد ابوبکر و ابوکرند که دشمنان محمد و علی و آل آنها
 میباشند حکایت ۹ نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کرد با ابلیس و پس
 باو گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که گمان میکنند که خدا
 را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش
 میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم که پر و طبل عظیم و شروع کرد و پان نمودن
 فسادها که در دنیا کرده بود تا آنکه گشت منم انومره ابلیس یعنی صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما
 مرا بعملی که بآن مقرب درگاه شوم گفت که قناعت کن در دنیا بغفاف و کفاف و استعانت
 بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی بن ایطالب عافانی عبادت الله فی سبع سمواته و عصمته فی
 ارضیه فلا و جدت ملکا مقربا و لا یغیا مرسل الا و هو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من بخت
 امام محمد باقر ع رسیدم و این خبر القم فرمود امین الملکون بلبانه و کفر تقبیه یعنی ابلیس زبان ایمان
 آورد که کلیر توحید گشت و امر محبت علی نمود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد حکایت ۱۰
 روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت بخورد ناگاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس
 شد فرعون گفت که آیا کسی هست که این خوشه انگور را مرا بدهد که شیطان گفت بل من پس اسمی از
 اسم الله را خواند و آن خوشه را برداشت فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت
 از این عجب ترا که مرا این حال استادی مردم به بندگی قبول دارند و ثواب بخیست و بی کمالی بخدا
 قبول دارند این بگفت و غایب شد حکایت ۱۱ در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا ص
 ذی النعلین پیغمبر سوال شد فرمود که ذوالکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عوید بن اودیم بود
 و او جوانی بود که بسیار حلم و بردبار بود و با هر قضاوت مشغول بود و وقتی ابلیس با اتباع خود گفت که
 که ذوالکفل را فریب دهد شیطان که نامش اینص بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب

در حکایات متعلقه بابلیس است

۱۵

نید هم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد
و بجهت استراحت بخواب رفت امضا بد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت پیدار شد و فرمود برو
انکس که ظالم تو است حاضر کن گفت من باید حضرت انگشتی خود را با و داد و فرمود که برو و صاحب
خود را پیاورد چون آنحضرت بخواب رفت امضا بد و فریاد کرد که من مظلومم و ظالم من عثمائی با انگشتی
تو نکرد و نیاید حاجب گفت امیر دای بر تو و ذوالکفل و شیب بخوابیده است و در روز هم بخوابیده است
بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلومم و نمیکذارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و باین
مطلب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت و مهر کرد که برو و خصم خود بدید پس رفت و چون روز
دیگر شد و حضرت بخواب رفت امضا بد و فریاد کرد و خصم من عثمائی نوشته تو نکرد پس حضرت
برخواست و اگر رفت و آنروز روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه کوشتی را در آفتاب میگذاشتند خشک میشد
و فرمود که پیاور برویم پیش خصم تو پس امضا بد و فریاد کرد که آنحضرت غضب کند پس
دست خود را از دست حضرت کشید و غایب شد حکایت ۲ از حضرت صادق مرویست
که چون آن یه توبه نازل شد ابلیس بجل تور که در کما است بالا رفت و با علی صوت خود فریاد کرد و یه
عفرتیهای خود را حاضر ساخت گفت که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که این یه
نازل شده است و الذین اذاعوا فاحشه و ظلموا انفسهم انسخ کتبت که چاره کند این یه را عفرتی
برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مردانیکار نیستی دیگری برخواست و رانیز نشاند و دیگری برخواست
او را هم نشاند تا آنکه دسوس و خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت که بوعده
و از و انهارا بمحضیت میاندازم و بعد تو را فراموششان میدهم ابلیس گفت که تو موکل این
کاری تار و ز قیامت حکایت ۳ در بعضی از کتب عامه و خاصه از رسول خدا ص روایت شده
که فرمود دشمن خدا ابلیس بخیر است پیغمبران خدا میرسد از زمان آدم تا زمان عیسی و لیکن با همی که
تقدیر حضرت یحیی تا آمد و شد میکرد و او پس نداشت و بدرستی که روزی بخیر است یحیی آمد و چون
خواست برو و حضرت با و فرمود که ای بامره که کینه ابلیس است و امشب حار است و خدا و را
ابلیس نمیدرایی بلکه از رحمت حق محروم شد فرمود ای بامره من از تو سوالی دارم و حاجتی میخواهم
دوست دارم که مرار و مکنی عرض کرد برستوالی و اید بفرمایند که روزی میگویم فرمود که میخواهم برین
ظاهر

در حکایات متعلقه با اهل بیت

۱۸

نظاره بر روی بهمان صورتی که داری و بهمان دمهائی که مردم را خدمت یکنی عرض کرد که از من خبر بزرگی
خوبش کردی ولیکن تو در نزد من عزیزتر ازانی که حاجت تیرینیاورم ولیکن من خوبم چون صورت
خود را بنمایم خلوت باشد کسی دیگر یا تو نباشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان بیت اصلی خود
نخست میرسم پس چون روز دیگر شد در بهمان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آنحضرت ظاهر
شد بر پشت ترین صورتی که بدش مانند بدن خوک و عورتش چون صورت بوزینه و چشمها و دپاش
از جهت درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بودند ریش داشت و نه زنج و چهار دست و پا
و در بازوهای او دو طرف دلی پایش در موضع انگشتی پایش انگشتی پایش در جای
پی او بود و او را خرطوم بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش اغمش بود و پایش عرج و کج و او را بالی
بود و بزرگ و قیصری بود که بر روی آن گزیده بود و کزهای کوچکی چند از کمر بند او آویخته بود و در اطراف
قشیر و ریشهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او زنگ
بزرگی بود و بر ریش کلاه خودی بود که بر بالای این درازی بود پس حضرت یحیی فرمود که ای پادشاه
این کمر بند چیست گفت که این محو سیت است که من قرار داده ام فرمود که این کوز با چیست گفت در آنها
خوابشهای نیست و این ریشها و اجامی نیست پس اول خبری که با آن صید میکنم دل من و زبان
پس اگر لطاعت خدا متوسل شد من در از جانب مال حرام فریب میدهم پس اگر نیز لطاعت و زهد مقصم
شد و از راه شراب مست کنند فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در ریشهای تو
قبیض است گفت که اینها رنگهای جامهای زمان است که میپوشند و بان مرد بار میفرم فرمود که این
زنگ چیست که در دست است گفت که این معدن طرب و سازها است از طنبور و طبل و دف و
غنا و بدستیکه جامعی کرده ام نشیند برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس خدا
لذت نمیزند پس من این زنگ را حرکت میدهم و صدای زنگ من در میان سازانها می افتد پس
بطرب میانند و دست میزنند و میرقصند حضرت فرمود که هر صورتی تو باین رشتی شده است
عرض کرد که یا نبی الله من بصورت ملاکه بودم و از همه آنها خوشتر بودم و تا چهار صد سال
یک سجده میکردم پس چون با فرمانی کردم و قدرت آدم را سجده نکردم خدا را باین صورت کرد و فرمود
که آیا بکر صورت خود را باین مسیت نشان کسی از بنی آدم داده گفت بغیرت خدا قسم که ندیده است

در حکایات متعلقه بابلیس است

۱۷

این صورت مراد می بخ تو حضرت فرمود از تو سوال دیگر دارم کی عام و دیگری خاص اما سوال عام من اینست که چه چیز را تو بیشتر دوست داری و چه چیز را امیدوارتر میکنی و شبت تو را محکم میکنی و اندوخته چشم نور را روشن تر میازد و دل ترا خوشحال تر میکند عرض کرد و تیرسم که انی مطلب را بگی بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیل من ضایع شود فرمود که خداوند عالم شان تو را در کتابهای آسمانی بیان فرموده است و کینه تو را برای آنها بیان نموده است پس از تو احتراز کرده است آنها و اما اگر بمان پس همه بدست تو اند و متابعت تو میکنند عرض کرد که نور چشمان من زنانه که با ایشان امید بسیار دارم و ایشان شبت مرا محکم دارند زیرا که آنها دام نمند و اگر این سلسله غیورند من هیچ آدمی را نمیتوانم همراه کنم اگر چه از همه آدمیان ضعیف تر باشد بواسطه ایشان من مردم را مهملها می اندازم و بواسطه ایشان من بر خلق ظفر میا بم یا خند آمیسم چه خوب و احماتی بسند برای من چون عابدان و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب میشوم و لشکر من فرار می نمایند و مقهور میگردم و بسیار غمناک میوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و بپا و زنها میافتم غنچه من فرو می نشیند و اندوه من بر طرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان شبت من محکم میشود و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم غیورند و نه برای خیر برای خیر می که در نزد من دارند آنها را سجده میگردم پس ایشان خائنها می من و آقایان و خاتونها می نمند و منزل ایشان بر کردن نیست هیچ زنی از من خواهر نمی میکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجت او بروم از سر بروم لایق جانی و طهری و عصمتی و سدی و نقی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سود برای تو دارد و عرض کرد که خداوند عالم خلق فرمود و مرد و زن و دود و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود و اختیار هر چه بخواهم من سرور و حرام و شش و منگ را اختیار کردم و مخیر گردم حضرت آدم را پس اختیار کرد و غن و اندوه و عبادت و حلال را پس انکس خواش من و اینها خواش آدم است و اینها مال و متاع و مایه من است و اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم است و خیر هر کسی مانند نفس است زیرا که میل و خواش انکس در خیر خودش میباشد و آنچه بر کس خواش از مایه زندگی او است و چون مایه زندگی کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایه حیات من است که اگر از من سلب شود باک میوم پس چون مایه حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش نمایم تا آنرا بگیرم

در حکایات متعلقه بابلیس است

۱۸

تا توام بدن من باشد زیرا بر کس نخواهد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود چه ظلم و ستمی میکند بر تو آنکس که
ترکب حرام و نجس و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهمشهای مرا سلب میکند و حرام را که بجزیره
من است طمع نماید پس حق مرا گرفته است اگر چه من هرگز در حلال و آنچه بهره آدم بوده است طمع
نمیکم پس چرا باید در تبصره من ضمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی ترکب این
بدنهای شود و محزون شوی در ترکب آنها عرض کرد که من از آن اندوهناک نمیشوم که این امور را ترکب میشود
میشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا درست ترکب نشود و چون ترکب شد تو به نماید پس من بارزوی
خود نرم داین جمله خبری است که برای حدی ذکر کرده ام از آن زمان که خلق شده اند و اگر نمیدیدم بر آن
تو فضل و کرامتی تو را خیر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که اما سوال دوم من آنست که اما سرگز من دست یافته
یا نه عرض کرد که نه ولیکن یک خصلت در تو میباشد که مرا خوش میاید و بسبب آن در نزد من و قبی داری
یحیی چون این شنید زنجش تغییر کرد و اعضایش بهم لرزید و بهوش شد چون بهوش آمد فرمود که
ان خصلت چیست گفت که تو مردی رستی گول چون غذای خوری سیر غذای خوری پس در عبادت و
خوابتن در شب گالت غیامی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش میاید گفت نه حضرت فرمود
که من عهد کرده ام با خدای خود که تا در دنیا بستم هرگز غذای سیر نخورم بابلیس چون این شنید غضبناک شد و
اندوهناک گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز فرزند آدم را
بصیحت نکشم پس بابلیس پروان آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود و انملعون حکایت ۱۲
دقیقی موسی بن عمران ص با خداوند رحمن مناجات میکند و بابلیس نیز دیکه او شد طای بابلیس گفت که چه
امید داری از این بنجمه در این حال که با خدا مناجا جیه میکند گفت امیدوارم از آنچه را که از پدرش آدم دهم
یعنی امیدوارم که او را فریب دهم حکایت ۱۳ جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده که در
خدمت رسول خدا ص بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود و کاهی تصریح و مناجات
میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه نیکو کرده است نماز این مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است
که پدرش هار از بهشت پروان گردید پس علی عزاد و شد و او را چنان حرکت داد که دندانهای راست او
داخل دندانهای چپ او شد و دندانهای چپش داخل دندانهای راست شد و فرمود که هر آنیکه میگوید که
تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم آید میخواهی مرا بکشی و حال آنکه

در حکایات متعلقه بابلیست

۱۹

دشمن ندارد احدی تو را مگر آنکه مشی گرفته است نطفه من بر جم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و
 بر آنکه شرکم من در مال و اولاد دشمنان تو حکایت است پس از رسول خدا روایت شده که آن شب که
 که باستان میشدم جبرئیل من را برکتی راست خود کرد پس نظر کردم در زمین بقعه سرعی را دیدم
 که رنگش از زعفران بهتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیر مردی نشسته بود که بر سر او برقی
 بود گفتم که ای جبرئیل این بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو و شیعیان و صفی تو علی است
 پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از شیعیان میخواهد گفت
 که میخواهد ایشان را از ولایت علی باز دارد و ایشان را بفسق و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این
 بقعه فرود آور پس فرود آور و دوز و دوز بر برق خاطف پس گفتم بابلیست که با ملعون برخیز از اینجا می رانده
 شده در خانه و درگاه احدیت و ای کشنده بار لعنت پس شریک شود دشمنان شیعیان ما را در مال و
 اولاد و زمان نهاد بر تن که شیعیان من را تو با آنها سلطنت میداری و از اینجا است که آن پیر
 بقیم نموده شد حکایت است وقتی فرعون را شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر باشد
 گفت بل گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد حکایت است
 آن وقت که از سن حضرت عیسی سی سال گذشت وقتی آنحضرت در محبته بیت المقدس که آنرا عقیبه
 اقیس میامید داشتند بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد که یا عیسی تویی انجذایکه بی پدر مکنون
 شدی بلکه عظمت انجذایر است که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی تو انجذائی هستی که در
 کموره در حال طفولیت سخن گفتی و سرمود عظمت انجذایر است که مرا گویا کرد و در این حالت گفت
 تو انجذائی هستی که مرخصها را شفا دادی فرمود که بلکه عظمت انجذایر است که باذن او شفا میدهم
 مرخص را و اگر نخواهد مرا نرسد مرخص میکند شیطان گفت که انجوسی هستی که بزرگی ربوبیت خود را
 از دریا عبور مینمائی و قد مهای تو تر میشود و در دریا نرسد و نیروی فرمود که بلکه عظمت انجوسی است
 که در یار از پس من میکند و اگر نخواهد مرا غرق میازد گفت که تو انجوسی هستی که از عظمت ربوبیت تو
 روزی بایده که همه آسمانها از زمین با در زیر پای تو باشد و نوبالای همه آنها تدبیر امور و قسمت از
 مینمائی چون عیسی انجمن شنید بزرگ شمرد انجمن را فرمود سبحان الله ما سماء و ارضه و ما دکلما ته
 و زنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که بجای می رود تا آنکه در

فرمود

خضر

در حکایات متعلقه با اهل بیت

خضر نقاش پس فی از جن پرون آمد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس او دید که بر روی سنگ سخت خدرا
سجده میکند و اشک از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد و از روی عجب باو نظر میکرد پس
وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود گفت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امید دارم که چون
خدا قسم خود را راست آورد و مرا داخل آتش جهنم کند مرا بر رحمت خود از آتش پرون آورد حکایت با
زنی از جن که نامش عفر بود خدمت رسول خدا رسید و سلام آورد و هر یک هفته یک خدمت آنحضرت میآید
و از مسائل دین سوال میکرد و چهل روز دیگر نیاید و چون آمد از وی پرسید که گنجی بودی گفت خواهری دهم
بدیدن و رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی
مردی را دیدم نشسته و دوست خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم فی اسفلک بحق محمد و علی و
فاطمه و الحسن و الحسین الا ما غفرت لی کفم که تو گیتی گفت که من ایسم لقمه از گنج این بزرگوار بار شناختی
گفت که من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ سبطوانه
را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المومنین آیه به حکایت عقل در جمله از
کتب مرویست که در نبی اسرار غایبی بود که هر چند طلب خواست او را فریب دهد نتوانست
تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه رود اوده است تو را گفت این عابد را
غمناک کرده است کیت که برود و او را فریب دهد یکی برخاست و گفت که انا له من او را فریب
و هم گفت از چه را نبی گفت دنیا را برای او زینت میدهم گفت بنشین که تو مرد او نیستی ستمی برخواست
و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم گفت برو که تو مرد او نبی پس چون شب تاریک شد
آن شیطان بصورت یکی از عابدان بد رصومعه آن عابد آمد و گفت که من میمانم مرا منتری ده و او را
افزون داد و در شب تا صبح عبادت میکرد و روز نیز بپوسته عبادت میکرد و نه بخورد و نه میآشامید و نه
استراحت میکرد و لکن عابد کاهی خسته میشد و آن طلب خسته نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا
من مثل تو عابدی ندیده ام آیا توجه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب
آنست که تو هرگز متکبر کنایی نشده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من پس کنایه کرده ام
که هر وقت پیاد آن میافتم بر عبادت تو انما میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را
نمی شناسم و در بهم و دنیا ری ندارم گفت که این چهار در بهم را بگیر و داخل شهر شو و خانه را نه

در حکایات متعلقه بایلیس است

۲۰۱

داخل شو یکدربم بده گوشت بگیر و یکدربم شراب و یکدربم بوی خوش و یکدربم برای خودان باشد
تا حاجت تو را بر آورد پس آن عابد از صومعه فرو شد و جویای خانه آن فاحشه شد مردم همان میگردیدند
که شاید خوشتر باشد او را توبه بدید چون بدرخانه اش رسید او را آواز کرد که ای فلان ای فلان پس آن
زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار در هم را بگیر طعام و شراب و طیبی همیا کن تا با تو به
نزدیکی کنم پس آن زن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از
بول و رد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجتی بطعام و شراب نیست خود را همیا کن آن
زن رفت و خود را به نجاست مخلوط ساخت و حاضر شد چون بوی آنرا شنید گفت که مرا توجاتی
نیست و بروایتی است که چون آن عابد را دید و دست که این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید
عابد میگوید گفت برو که این شیطان است معصیت نکردن آنسان راست از آنکه معصیت کنی و توبه
نمایی زیرا که شاید توبه قبول نشود پس آن عابد چون بصومعه آمد کسی را ندید و از اتفاق آن شب آن زن وفات
کرد و در خانه او نوشته شد که آن الله قد غفر لفلانة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که آن
والفلاة فانهما من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند و او را دفن نمیکردند تا آنکه وحی شد بموسی بن عمران
که بر جنازه فلان حاضر شود نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیرا که من امر میدم این زن را و او را از
اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده مرا از معصیت
حکایت آن در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام روایت کرده است فرمود ای منصف
یا دکنید در شاید امور و نواایب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدایاری دهد بجا که شما را بر شیاطین
که قصد میکنند شما را زیرا که با هر یک از شما با ملکی است از طرف راست جنات او را می نویسند و
ملکیست از جانب چپ که سیئات می نویسد و با هر یک از شما با دو شیطان است از جانب ایلیس
که او را می کشند پس چون در دل او سوسه کنند یاد خدا کند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس آن دو شیطان فرار میکنند و نیز ایلیس می آیند و شکایت
مینمایند و میگویند که این مرد ما را غایب کرد و مددی بجا نداد پس آن شیطان را بدو او میفرستد و چون
قصد او میکنند یاد خدا میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نیز ایلیس
می آیند و میگویند که باید خودت باشکری ما بی و بر او غالب شوی پس ایلیس با همه لشکر خود
پس میفراید

پس میفرماید خدا بلامکه انیک شیطان بالشکر خود قصد بنده من فلان را کرده است بروید و با او مخفی
نمایید پس میایستد و در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال انکه ایشان بر اسبهای از آتشند و بدستهای
ایشان شمشیرهاست از آتش و نیزهاست از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحهاست از آتش پس شیاطین
را جراحت میزنند و میکشند و سپس اسیر نمایند و این سلاحهای آتش را بر او میکذارند پس سپس میگوید
پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بلامکه که من وعده کرده ام
که او را نمیرانم و وعده ندادم با او که او را عذاب کنم و اهل باور منم نبرید و را بسلاحهای خودتان زیرا که
نمیترسم او را پس نمیرانند طاکه سلاحهای خود را بر او و جراحت بسیار با و نمیزنند پس با میشود و آن جراحت
تها خوب نمیشود مگر کشیدن و از برای مشرکان پس از این مومن بر طاعت خود باقی باشد و یاد خدا
باشد و صلوات بر محمد و آل او فرستند این جراحتها بر طبعش باقی میماند و اگر از طریق طاعت بگذرد جراحت
طبعش خوب میشود پس قوت میگردد تا آنکه او را انجام میکنند و زمین بر او میزنند و بر او سوار میشود پس فرود می
آید و شیطان دیگری بر او سوار میشود تا همه شیاطین بر او سوار میشوند و طبعش با صجاب خود میگوید
که ای فراموش کرده اید که چه باریس از این بنده پس سوز خدایم فرمود اگر میخواهید که اندوه طبعش
و جراحتها و باقی و دایم باشد باقی بماند بر طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا سیر
شیطان خوابید شد که بر پشت و گردن شما سوار میشود حکایت ۴۲ در روضه کافی از جابر
امام محمد باقر علیه السلام روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم
ظاہر کرد و طبعش بعین چنان عجب کشید که همه شکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه توبه و داده است که بر کمر از تو صیحه با وحشت تر از این صیحه نشنیده بودیم گفت که این
پیغمبر کاری امروز کرد که اگر با انجام برسد هرگز بعد از این خدا را معصیت کرده نخواهد شد گفتند که ای سید
ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که این سخن را که در حق علی گفت از روی هوا
نفس بود یا نیتی بنده که چگونه چشمهایش دور میزند مانند دیوانگان طبعش از روی طرب صیحه کشید پس همه
دوستان او جمع شدند پس گفت ای انداختید که من آدم را فریب دادم گفتند چرا داشتیم گفت که آدم
عند شکست اما کافر شد و این جماعت عهد شکنند و پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر وفات
کرد مردم با بکر را خلافت نصب کردند پس تاج سلطنت بر سر گرفت و غیری نصب نمود و غم خود

در حکایات متعلقه بابلیس است

۲۳

برافراشت و سواران و یادگان لشکر خود را جمع کرد و با ایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا
اطاعت کرده نشود تا وقتی که قائم آل محمد ظاهر شود حکایت ۳۴ نیز در این کتاب از سلیم بن
قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر وفات کرد و کردند مردم
آنچه کردند در غضب خلافت من بخدمت علی رسیدم در حالتی که پیغمبر غسل میداد پس خبر کردم او را
بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی فرمود که ای سلمان یاد آنستیکه اول کسیکه با او بیعت کرد که
بود عرض کردم شناختم او را لکن پیرمردی را دیدم که بعضای خود تکیه کرده بود و آثار سجده از پیشانی او
ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه بر میگرد و میگفت که حمد خدا را که نمیرانید مرا تا آنکه نور در این مقام
دیدم پس ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد حضرت فرمود ای شناختی که بود عرض کردم نه
فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا خبر داده بمن که چون مرا بخلافت نصب کرد روز غدیر ابلیس
جنود خود را جمع کرد پس گفت که این امت مرحومه مصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس
غشاک شد و خبر داد مرا که اول کسیکه در تقیفه نبی ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت
پیرمردی و چنین و چنان خواهد گفت پس پسرون خواهد رفت و سایر شیاطین را جمع خواهد نمود
و با ایشان خواهد گفت که شما با کمان میگردید که مرا با ایشان را بی غیبت دیدید که با آنها چه کردم که هر
خدا و رسول را ترک کردند حکایت ۳۵ یکی از صوفیه گفته است که شیطان را دیدم و با او در علم
توحید مباحثه کردم او را در این علم سرآمد همه موحدان دیدم حکایت ۳۶ از بعضی صوفیه پرسیدند
که خدا را دوست میداری گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند
چرا گفت که از محبت رحمن بر دای عداوت شیطان ندارم حکایت ۳۷ از یکی از صوفیه نقل
شده است که گفت دل باید از غیر عشق خدا خالی باشد لهذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله ص
خداست و بنفس شیطان که دشمن خداست در دل ما است حکایت ۳۸ یکی از صوفیه
گفته است که اگر کشیدن بار لعنت خدا نیز گزیند و لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ابلیس که از کمال
عشق متحمل این بار گران شد حکایت ۳۹ یکی از صوفیه گفته است که دو جوان در جهان بر
خواست یکی احمد که حمل بار سعادت کرد و دیگری ابلیس که متحمل بار بقاوت شد حکایت ۴۰
از کتاب حجه الهمد نقل شده است که خداوند در سخن شیرازی و کرک ماده از اش خلق کرد

دوم شیرماری بود و دم کرک عقری بود پس با هم حفت شدند و غرازیل از آنها متولد شد پس به
هزار سال در سجن خدا را سجده کرد تا بروی زمین افتد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدا را
عبادت کرد پس روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس نماز از مشرق و مغرب و
جنوب و شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد بطوریکه ملک و جن بربارت و نظاره او می‌انداختند
و از کتاب نظام التاریخ نقل شده که ابله‌بیس در روی زمین به قصد هزار سال عبادت کرد و هشتاد و شش
بود پس از خدای درخواست که اسمی از اسماء اعظم خود با و پاموزد پس هزار سال خدا را بان اسم خواند
تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بروایتی اهل سماں اول او را از خدا خواستند پس خدا او را
از مرد سبزه‌پا و کرامت نمود و با سماں اول پرواز کرد و تا هزار سال در اینجا عبادت کرد و هشتاد و شش
در اینجا عبادت شد پس ملائکه آسمان دوم او را از خدا خواستند و او با سماں دوم پرواز کرد و در اینجا نیز هزار
سال عبادت کرد و هشتاد و شش سال بهر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان سیم هفتاد و شش
صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم غرازیل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر
از سجده برداشت عرض کرد الهام بر لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد دانست که رانده در
گاه خواهد شد و آنچه شد اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان شدی
که کس چون تو مباد حکایت هفتم وقتی شیطان عرض کرد که الهی بنده کان تو تورا دوست میدارم
و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و طاعت مرا نمایند خطاب رسید که ای ابله‌بیس بواسطه همان
دوستی که بمن داری و دشمنی که بود از نافرمانیهای آنها در خوابم گذشت حکایت هشتم و علی
بر منبر موعظه میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا زن ابله‌بیس چه نام دارد و اعطی گفت که اسم زن
ابلیس را بلند نمیشود گفت برخیز نزدیک من ای ناپوا بسته بگویم آن شخص برخاست و نزدیک
و اعطی آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که ای قمر ساق من چه میدانی که زن ابله‌بیس چه نام دارد
که منسکام عقد او حاضر نبودم و یکم مطلقیت که بر من آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند
که چه گفت گفت هر که میخواهد بفهمد خودش برود و در گوش او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت
حکایت نهم عازنی شیطان را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت
برای آنکه من از تشنه‌فروانی بودم و او از خاک ظلمانی عازم آمد که با و سجده کنم گفت ای پندون تو

زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع میکنی و قریباً بر خود می پسندی عارت نیاید بر آدم صغری سجد کنی
 عارت میاید شیطان از این سخن مغل شد و پنهان گشت **حکایت ۳۵** گفت اند که وقتی عمر اشیطان
 سوال کرد که چرا آدم را سجد نکردی گفت برای آنکه میدانستم که تو از صدا و بیرون خواهی آمد **حکایت ۳۶**
 مرویت که چون آن در رحمتی و سعت کلماتی نازل شد شیطان آمد و پرسید و اگر دیدی گفت که من نیز داخل
 کل شیعیانم پس این کلمه نازل شد که فَاكْبِرُ لِلَّذِينَ يَتَّبِعُونَ شَيْطَانَ مَا يَوْمُنَ بِهِ يَوْمُ الْقِيَامَةِ
 که ما تقوی داریم و زکوة میدهم و بیایات پروردگار خود ایمان آورده ایم پس این آیه نازل شد الذین
 يتبعون الرسول النبي الامي الذي يحدونهم لما عندهم في التوراة والانجيل انهم ليسوا من الله فاصبر
حکایت ۳۷ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم که جمالی رسید و با او خمی بودم و من را نیز می گذشت
 پس نزد من آمد و گفت که تو شیعی گفت می گفت خبر ده مرا که آیا ائمه پس از آن ذالک العرش
 ما شهدته من در آن مجلس عقد نبودم پس این آیه میاد من آمد که افترقوا فترقوا و ذریه اولیاء من دانستم که
 ذریه بی زوجه میشد و گفت می زوجه دارد پس هم خود را بر دوش گرفت و رفت **حکایت ۳۸**
 چون شیطان از ده درگاه شد خطاب با او شد که من خلق نمیرم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای
 تو ذریاتی خلق کنم پس قرار داد در طرف راست او ذکر می و در طرف چپ او فرجی پس با خود نگاه
 میکند و از وی روزی ده شخم بیرون میآورد که از هر تخمی بهشت و شیطان از ماده بیرون میاید و
 برواتی است که سی شخم گذاشت ده در مشرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از
 هر تخمی جنی از شیاطین مثل غول و عفت و جن و غیر ذلک **حکایت ۳۹** وقتی یکی از اهل
 ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد میکشاند و بیرون میآورد
 با و گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد جا بی نماز میکرد و عالمی خوابیده است من
 قصد نماز آن جا بل کردم بیهت آن عالم نمیکشاند قال رسول الله ص لعل العالم خیر من عباده کما
حکایت ۴۰ سید نعمت الله جزایری در کتاب زهر الروع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از
 اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست
 زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری دارد و در فروع مذهب ابو حنیفه شیخ بنی
 شد گفتم که خدا در قرآن خبر داده از وی اما در اصول آنجا که میفرماید از زبان او رب با اغویینی

لا تعدن لهم صراطك المستقیم غوی را نسبت بخدا داده پس قائل بچکر بوده است مادر فروع در اینجا که
میگوید خلق منی من نار و خلقه من طین پس عمل تقیاس کرده و فرق او با بوحیفة التک که قیاس او بطریق
اولی بود و قیاس بوحیفة قیاس مساوات است حکایت ۵۹ از شیطان سوال شد که
چه کتابی است که چون فرزند آدم کرد بر او غالب میشود گفت چون در دفعه اول مرا طاعت نمود
من بر او غالب میشوم حکایت ۶۰ حکیم میرنوم من صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر
قمی میگوید که ببحث میوست که در مجلس تریف عالم ربانی و مویده سجانی بنده خاص رب جلیل
مولنا خلیل در وجه تسمیه تم مذکور شد که در وقتی که جبرئیل سید کانیات را در حین مشاهده بلاد و
تجاع اخبار بر موضع میفرمود مکانی که الحال مشهور است تفرم مشاهده کرد و دید که شخصی بر بالای منبر
شکلن جمعی کثیر بران مجتمعند بعد از استفسار از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان
و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کانیات
خطاب بشیطان فرمود که تم یا ملعون و باین سبب آن بلد موسوم تفرم گشت پس از ذکر این مرتب
جناب عالم ربانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت
از حضرت پشمار و منفی و قاضی تم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او
اضلال کند چرا جناب رفع مرتب شما او را منع نمیفرماید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب
حضرت سید کانیات از منبر بر نیاید باشد از گفته من کی خواهد برخاست و مخفی نماید که جناب
آخوند ملا محمد طاهر مشار الیه از اجله علماء و فقهاء تم بود و بامر حوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سنبر واری
معاصر بودند و چون کتب بسیار نظاما و شراد و در و صوفیه نوشته و حکم بکفر آنها نموده بلکه گفته است
که هر کس آنها را کافران کافراست و همیشه در قلع و قمع آنها میگوید سید لهند این طایفه کمال عداوت
با داشته اند و در حق او بد گفته اند مت حکایات

باب دوم در حکایات

زنان است

در شمه از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشار به پیاره از مکر و حیل و پیوفائی ایشان اگر چه مقتضا
این امور امریت قریب بحال بلکه باید در خت های دنیا قلم شود و در یا با مداد کرد و در همه مردم کاتب
شوند

در حکایات متعلقه با زمان است

۲۷

شوند شاید مستقیمی را تب مکر و حیل این سلسله حیل شود و آیه ای که کن عظیم شاهد است بر سر
مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی و در پوفانی ایشان بر ما نیست لایح و ذکر همین فالهمن و فانی
ریح نصبا و عهود من سوار زن و از دها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به دور
این باب حکایات بسیار و قصص بسیار است و لکن در این کتاب اقتصار بر صد و دو حکایت
اگر چه قطره از دریا و ذره از صحر است حکایت آنکه که شاعر شعر مذکور چون این شعر گفت
زنی این خبر برای زن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن او چوبی یا چاقی بدست گرفته منتظر بود بر
او حمله کرد گفت چه کرده ام گفت چه چنین شعری گفته و زمان را بچو نموده گفت من که چنین گفته ام
بلکه گفته ام زن و از دها هر دو پیچیده حکایت آن مردی زنی گفت که روی خود را من بنمایانم
که تو بهتری یا زن من گفت برو از شوهر من پرس که هم مرادیده است و هم زن تو را مکر دیده است
حکایت آنکه در کتاب نیت الحال مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زمان می نمود
در این کتاب تالیف کرده بود که مسمی بود بحیل النساء همیشه بمطالعه آن مشغول بود و وقتی در سفری
بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود و لکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در مکر
و کید سر حد کمال میمان که نشسته نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتاب
بی است که مطالعه اینمانی گفت که این کتاب مکر زمان است آن زن قسمی نمود و گفت که متعجب
نمی توانم پیوند مکر زمان در چیز میان بچند پس آن زن خواست که با آن مرد کید بکند با او از در خلقت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شود انگیزان بچاره را فریب داد که بچاره دل از دستش
بیرون رفت و لبر شیرین من بر دل و دین من به دل و دین من و لبر شیرین من که در این
اشا صدای پای شوهر رسید آن بچاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد گشت میمان
گفت که ترا بچند قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شود خاموش باش پس بصدق
شد و زن از آن فضل نمود و با شغال شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملا
عبت میکرد و شوخی می نمود ناگاه گفت که امیر ما روز جوان لطیفی بخانه ما آمده است و کتابی نوشته است
در مکر زمان با این حالت من را فریب داد و ام و با او در آنچه ام و چون نزدیک بکار شد و آن بچاره
همه این سخنان شنید و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردی او

بچون

تو آمدی

در حکایات متعلقه بزمان است

۲۱

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا لعنت کند لورا احوال ده کجاست گفت این صند و وقت کلیه
را بدست شوهر داد و چون گرفت زن گفت که مرا یادست و لورا فراموش و چون مرد با آن زن
جناقی بسته بودند و مدتی بود و نمی توانست که از زن بیرون چون این بدستگیر از کلید را بد و راند احوال و از در خانه
بیرون آمد چون زن سر صند و ق را کشد و آن آهوندی چاره بیرون آمد با و گفت که آیا چنین مکرر است
کتاب خود نوشته گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مگر زمان ننویسی حکایت
نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور زنی خواست بسیار با جمال و هرگز نمیکند است
که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت و در محکمی بست و بچسبید و بماند راه نمیدان
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهری نمیتواند که چاره او را
بکند شوهر آنست که اگر زن بخواد غلطی بکند از سوراخ در ب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته
باشد که این محال است شمره ندارد و شوهر انفعالی بنحی زن بخرد و امر را بر او سخت گرفت زن خواست
که بر مدعی خود برانی اقامه نماید پیره زالی را که همسایه او بود و کامی از شکاف دیوار با او غم دل می گفت
روزی با وی گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در خشت تو بپقرارم دارم سر را
بالتو در بازم جان اگر هست سر مست سری در جبین پیره زال چون این مقال بان جوان با جمال
رسانید جوان چون آره حسن آن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد
که این مطلب بر کز با بیرون شوهر تو میسر نمیشود زن گفت که من تدبیری میکنم تا مواصلت روی
و بعد اگر طالب منی صند و قی درست کن و بشوهر من بگو که صند و ق دارم مملو از نفایس و میخوایم
ببخری روم و بچسب خواطر جمع نیستیم میخوایم که بنزد تو بمانیم بگذارم پس بجایه میروی و در آن
قرار گرفته بغلام خود میگوئی که صند و قی را بجایه آورده با کلید آن جوان چنان کرد و چون غلام صند و
جایه آمد و آورد زن پیش آمد و گفت که این صفت مباد و افراد صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز
و این صند و ق بوده است و احوال نیست بهتر این است که سر صند و ق را بجایه و بپنی که چه چیز
در آنست غلام سر صند و ق را کشاد و در جای که از طلب آگاه بود پس جوان سر صند و ق بیرون کرد
چشمش بر آن مرد افتاد و مرغ عقلش پرواز کرد و چون آمد و نظرش بر آن جوان افتاد بر جای خود نشست
گشت و خواست که او را صدمه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و او را بشیر میزدن

در حکایات متعلقه بزبان است

۲۹

میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر غنی و در آنجا پادشاه و پسر زن را
نکاح می توان داشت و زبیدی در پناه می تواند داشت زانکه ابله پس را ایشان است زان سبب مگر
دار ایشان است حکایت ۵ زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری میگردید بعد از چند روز وفات می
نمود تا آنکه مشیت شوهر کرد و همه مردند و چون شوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان بعد از
خود مرا بچه میپاری گفت شوهر دهم حکایت ۶ وقتی یکی از طراران را که قطع طریق نموده و اسوالیکه
برای پادشاه میبردند میگردید گرفتند و بردارشان کردند و یکی از امرار با جمعی پاسبان او قرار دادند
که مبادا رفیقان و جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه کشف بود که اگر جسد او را برند تو را بعوض آن بده
خواهم زد و اندان امیر نهایت مواظبت بر حفظ آن نمود تا آنکه رفیقان آن در دزدی پیری جسد او را
زدیدند امیر فرار کرد و عبورش بکورشانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد
زنی را دید در نهایت حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میزند گفت ای دلربای زیاده ای در حسن و خوبی
بسیار سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری
داشتم بغایت مهربان که بسیار مراد دست میداشت و بجهت سودگی من مادر و خواهر و کسان خود
از خانه بیرون کرده بودند و دنیا و دنیاوی خود را صرف من نمود و با بزم قرار داده بودیم که هر کدام از ما زود
تر بمیریم بر سر قبر دیگری متکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است
امیر گفت که این حرکت علاقلان نیست و نشستن تو در اینجا موجب جبری و توانی نمیباشد شوهر
که مرده شاید شوهر دیگری و او نیز چنین بلکه دوستی و تنویر یا دتر باشد اگر بکفتره کم شد از سبوت
بزاران و جلد سردار و بگویت چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و رسم
در میخواست و چون ساعتی گذشت امیر بفکر این داور و افتاد و مهموم شد زن گفت مگر از این معامله
پشیمانی گفت نه ولیکن تفصیل من نیست پس تفصیل آن در ذرا حکایت کرد زن گفت علاج این کار
آسان است اینک شوهر من چند روزی پیش نیست که مرده است و از قبر بیرون آورده و بجای
دزد بردار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد در پیش داشت
فی الحال زن دست آورد و در پیش شوهر را دانه دانه کند پس با اتفاق جسد شوهر را برداشته باز زدند
بدنی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع کرد و بگریه امیر همایکان را حاضر ساخت و گفت ای یاران

در حکایات متعلقه بزنان است

زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا از کور پیرون نیارد و در پیش مرا نخورد و مرا بجال خود گذارد
 حکایت ۲ در خبر دودم از کتاب زینت المجالس است که مائون الرشید گفت که یکس با را چنان فریب
 نداد که پیره زنی هزار دینار از ما برد و انچهان برد که چون من از خراسان بغداد آمدم عمم ابراهیم بن محمد
 که دعوی خلافت میکرد و پنهان شد هر چند او را طلب کردم نیاقتیم روزی زنی آمد و گفت من خجی بن محمد
 امیر دارم که در خلوت باید با و بگویم من مجلس خلوت کردم آن زن گفت که اگر عم تو ابراهیم را بنمایم
 چه بمن میدهی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومان را بدی یکی از حاجبان خود و چون
 من ابراهیم را با و نمودم آن هزار دینار را بمن دادم پس هزار دینار بجا حی دادم و گفتم که بهمهراه این زن
 برو چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما حاجب گوید که آن زن مراد در کوههای بغداد
 کرد و نسیه تا شام شد مرا مسجدی آورد و بمن گفت که پیاده شو و علام خود را بگو که ما استیضات منزل
 بزرگس مرا بجانۀ در آورد و صندوقی در اینجا دیدم مرا گفت که در این صندوق رو تا کسی تو را نمیدان
 بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نماید که در خانه کسی نیست
 بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن صندوق تا مل میگرددم گفت اگر نمیروی من باز کردم و با میر بگویم
 که بفرموده شما عمل نکرد پس ناچار در صندوق در آمدم پیره زن مرا صندوق را قفل نمود و حامی حاضر
 ساخت و صندوق را بر پشت وی نهاد می برد و من مینداشتم که بجا میبرد و بعد از حظه مرا بجانۀ در
 آورد و صندوق را کشود خانه دیدم خوش خرم و مجلسی راسته و ابراهیم را در صدر مجلس نشسته دیدم
 من پیش رفتم و او را تعظیم نمودم گفت یا و بنشین آن زن با من گفت که من از عهد خویش پیرون آمدم
 هزار تومان را بمن بدی من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پایلهای بی در پی شراب بمن خورانیدند و
 چون مست شدم مراد در همان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسکان رسیدند و صندوق
 دیدند سر بسته سر صندوق کشودند مراد دیدند مائون گفت که عسکان حاجب را پیش من آوردند
 و صورت حال را من اوله الی خسره برای من نقل کرد و بهیچ وجه ندانست که ابراهیم در کدام کوه و
 محله بود و از آن زن اثری پیدانشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم گفت که خبری
 ما تمام شده بود و باین حلیت دیناری چند بدست آوردیم حکایت ۳ آنکه گفته اند وقتی
 پنجمه در منبر میفرمود که در بسنگام ولادت زنان ملکی میباشد که بندهای رحم را میکشاید تا طفل از

در حکایات متعلقه بزبان است

۳۱

در پنجم سهولت بیرون آید و من بعد ملکی میاید و آن بندها را میبندد یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول الله بملک اول بخانه من آمده است اما ملک دوم کو یا فراموش کرده است نیامده است قضا حکم
 معنی بدست نواخته حکایت ۹ زنده در شب زفاف هنگام مباشرت شوهر با او تیزی بداد که
 شوهر بهر اسید عروس خجسته شد و گریست شوهر برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن
 در شب عروسی نشانی از زانی است و میمنت دارد و عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنم غلظت
 فرادانتر شود گفت که بستر شما قسم که انبار ما کوچک است و پیش ازین کنجایش نداد که بریزی بجزا در
 کوزه چند کج قیمت بگرفته حکایت ۱۰ عروسی را در شب زفاف بنزد داماد آوردند نظر کرد
 دید زشت گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیده داماد دید که مثل حرف میزند گفت که با این رسم
 صورت زبانت هم که مثل است گفت هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیک کند دید که دختر
 هم غیبت گفت که دختر نیم غیبتی گفت این بود که میگویم حکایت ۱۱ مردی در شب زفاف دا
 مجله عروس شد عروسی دید در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ خوا بوده است عروس سلام
 کرد داماد گفت علیک السلام ای مادر علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیا و دختر
 حضرت نوح حکایت ۱۲ عروسی پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد
 در هنگام مباشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی موی لیوان او موهای زهارا و نیز سفید
 شده است گفت ای نو عروس اینقدر پیر شده که موهای زهارا تو هم سفید شده است گفت
 قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت انجانم باد
 نزله چه کار با ایجاد دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایه همه مرضها میباشد
 و چون نزدیک کرد دید که دختر نیم غیبت گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است
 خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بر من آورده است حکایت ۱۳ در یکی از دیات و خیری را
 مردی عقد کرد در شب عروسی طعامی بچشمه حاضران خوردند و چیزی بدادند و رسید پس شش داماد
 آمدند که بیابرو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر کس طعام خورده است برو و عروسی کنند
 مگر چیزی نخورده ام بنیایم آنچه اصرار کردند نرفت حکایت ۱۴ در زمان شاه عباس گفته اند
 که برای غلبه و طیفه مقرر کردند قبل از آن شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها قبل از حق

در حکایات متعلقه بزبان است

۲

هست و کدام متکلف برای امتحان حجامی را کرم کردند بطریقیکه پادشاه میگردانید میخواست پادشاه
فرمود تا آن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از آنها پروان آمدند مگر دو نفر که در آنجا ماندند
و از تنبلی پروان نیامدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوخته دیگری گفت ای رفیق بگو که
رفیق من هم سوخته دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تنبل بچند و ختری در
کمال و جاست و نهایت طراوت را بعد از او در آورند و مکانی را خلوت نمودند و آن دو را در آنجا
جمع نمودند و دو شاه گذشت و هر چه عروس با او بازی کرد از جانب آن بزرگوار با وقار حرکتی
نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت میدادند که مدتی عروس با او سر در پیش اخوند متدینی با بابت
بگذارند تا تنبل با شبی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین بود که این چه خدمت
است که من رجوع کرده اند و این چه رحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه میخواهم
و نه عروس شیر شتر نه دیدار عرب شهبابا خدای خود میالید و میگفت خداوند مرا ازین درط
نجات بخشایا مگر کی من بده تا از رحمت عروسی کردن سوده شوم تا آنکه تیرد عای من مظلوم بی
فطانت بعد فاجابت رسید خبر آنکه جناب اخوند مقدس در عوض شوهر عروسی کرده است
و چون این خبر شوهر بر غیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باد داد و گویا که از
دست ملک الموت نجات یافته است بچندید و گفت که خدا سپاسم از پدر و مادر این اخوند را که مرا
از این غصه نجات داد حکایت ۲۵ زنی شوه خود را برافه در پیش قاضی آورد و گفت که
ایها القاضی داود ازین زندیق تندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما ندانم
در تعصیبم گفت تندیق آنکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فلان تندیق
یعنی همه پس همه با پادشاه تعصیب و این حکایت در کتاب نقایس القنون مسطور است حکایت ۲۶
از بعضی حکایات منقول شد و آنست که شخصی جوهری که اینها داشت در حقه نهاده برای پادشاه
هدیه میداد و در آنشاهی راه چهار نفر را با او رفیق شدند یکی از آنها فرصت یافته آن حقه را زد و دید
آن شخص هر چه از او طلب کرد و مفید نیفتاد شعر که تضرع کنی و گرفتاری داد و زد و زد باز پس نخواهد
تا چار نزد پادشاه آمد صورت واقعه عرض کرد و در آن چهار نفر را تهدید نمود و پادشاه
را در خری بود عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را بنزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم سازم پس

کتاب

در حکایات متعلقه بر زمان است

۱۳۲

باشان گفت که شما مردم جهان دیده ملوک را از صحبت امثال شما باکرین نباشد باید که هر روز به منزل
آیند و آنچه از غرائب دیده و نقل نمایند پس ایشان هر روز بمجلس آن دختر میآمدند روزی دختر گفت
که بر من مسئله مشکل شده است و چون شما عاقلید در کشف آن نظری نمائید گفتند چه چیز است بفرمایید
و دختر پادشاه گفت که من در کتب معتدین خوانده ام که در سرانند پادشاهی بود و حشری داشت
در کمال صباحت و طاحت زلفش هزار دل سبکی نام بود و سبب راه هزار چاره کرد از چار سبب
و پادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه سر می
میکرد و نظرش بر یکی افتاد که تازه شکفته بود دلش باین میل کرد پس باغبان آن گل را چیده ببرد
آورد و دختر گفت که چه چیز میخواهی و در آن بام رسم چنان بود که هر کس نویری نزد پادشاهان میرد
هر چه طلب میکرد باو میدادند باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون ترا بشویند دهند اول
ترد من آبی و گام من دمی و بعد سخانه شوهر روی و حشر قبول کرد و چون او را بشویند دادند با شوهر
گفت که من خود را بتو تسلیم کنم تا بعد خویش و فائزیم پس قصه باغبان را تقریر کرد و شوهر سحاره
با چار او را رخصت داد و دختر متوجه منزل باغبان شد در آشتای راه شیری سیاه بر او حمله کرد و دختر
گفت ای شیر مرا با باغبان عهد نیست و الحال با بنجا میروم مرا چندان مانده که بروم و برگردم نگاه
نمودانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمه خود ساز شیر از سر راه دور شد و چون قدمی چند برداشت و زدی
سر راه او آمد خواست که لها سهای فاخر او را بپرون کند و حشر صورت عهد باغبان را ذکر کرد و گفت
که در اینجا بایست تا من برگردم و لها سهای خود را بتو قسم دزد دست از برداشت پس دختر
در منزل باغبان آمد و گفت برخیز که بعد خود و وفا کردم باغبان برخواست و دختر را با کمال نفیست
سحر دولت پدیدار بیالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد قدی در کش و سر خوش بپاشا
بخرام تا بپیشی که نگاری بچیه این آمد عرض کرد که ای ملکه من سلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست
ان زمان که این سخن گفتیم جهالت بر من غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد انجمن
شهباز بلند پرواز باشه ضعیف چه مناسب است و اقباب علقاب را با زره حقیر چه نسبت
مرا چه زبهره که نام تو بر زبان آوردم پس دختر برگشت و چون بذر رسید و صورت حال را بیان
نمود و زد گفت که چون باغبان چنین جواب میدی کرد و از تو گذشته من نیز از لها سهای تو گذشته پس دختر

آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان و دزد را تقریر کرد و شیر نیز از سر راه او بر کنار شد پس دختر نیز دوشوهر
 صحیح و سالم رسید اکنون میخواهم که بمن بگویند که این چهار نفر که ام کریمه بودند یکی از آنها کشت که
 شوهر دختر سخی تر که بچنین کاری تن در داد و دیگری گفت که باغبان کریمه بود که چنین دولتی رو با او
 و قبول نکرد و از سر لذت نفس گذشت ستم گفت که دزد کریمه بود که از همه آن مال چشم پوشید چهارم
 گفت که شیر سخی تر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض
 کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد و شهوت بر است است او مبطا و عت
 بهای نفسانی و دوسواس شیطانی گرفتار است آخرم خود و در دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی شکم پر
 است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حیث و بی غیرت است
 شایسته و گاه نیست و آنکه دزد را ترجیح داد همان دزد و حقه است دست از او بردار و حقه را بگیر
 حکایت در کتاب دستان لنداز بنب در احوال پراکیان مسطور است که روزی جمعی از درویشان
 بمنزل کیم که یکی از موحدان مشهور بودند رسیدند ایشانرا تعظیم در اوطاق جا دادند چون از راه برگشتند
 و کرم کوبری نداشت از هر وجهی نمود چیزی نیافت کرداران عالم را درم نیست در مداران
 عالم را کرم نیست باز زن خود گفت که آشنائی نداری که از او بر این فرض چیزی توانی گرفت زن
 جواب داد که تعالی در این نزدیکی می باشد که بر من بچشم نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از آن فاجر چیزی
 در خواهم شاید بدید کیم گفت که زود نزد او شو و بر چه گوید مضایقه کن چیزی بهر درویشان بپا و
 زن نزد تعالی فاجر رفته چیزی بر این فرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آئی آنچه خواهی بود
 و هم زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانه او آید پس تعالی از برج دروغن
 آنچه از زن نخواست بداد و چون بخانه او رفت فقر آسودل کرده پاسودند بارانی عظیم باریدن گرفت
 زن خواست که راه خلاف عهد پیش گیرد و بمنزل تعالی نیاید کیم که شوهر او بود در آن شب بار
 و باران زن را بردوش گرفت بدکان تعالی فاجر رسانید و خود بکوشه در خزید و چون زن از خانه
 منزل تعالی شد و آن مرد پاهای زن را کلان کرده ندید با او گفت که چنان آمده که پای تو کلان بود
 نیست زن از ذکر سبب مضایقه نمود تعالی در آنجا قسم داد که حقیقت واقع را باز نماز زن ناچار
 آنچه روداده بود بگفت تعالی از شنیدن این نعره نزد و بهوش شد و چون بهوش آمد بهر دو خان و دید

در حکایات متعلقه بر زمان است

۵۰

و در پای کبریا قادیانچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید گشت کجا شوی دل
مردم رباید که حق که ز باطل غیاید کشف که چون کبریا و مسلمانان جمع شدند تا آنکه او را
دفن کنند زیرا که او را مسلمان کمان میکردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود جسد او را بسوزانند
چه هندوش می پنداشتند فقیری گفت که کبریا روی بود عارف و از هر دو وند سب فارغ پس در
حجره کشودند جسد او را نیافتند سر و دو وند و تخته شدند شعر چنان بانیک بدعری سر بر کز پس از
مردان مسلمانست بر مزم شوی و هند و بسوزاند حکایت را مروی ز قتل مرد در پایش پایش
نشت و کریم میگردد و گفتند که زن بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر
بود از بیکه پیر شده بود و گفت که پس بالای سرش غیش کریم کن گفت رانیا خیر الا من غنجد جلد
یعنی ما خیری از او ندیدیم مگر در نزد و پای او حکایت ۱۹ شخصی نقل کرده است که وقتی بشیر از
رقم و در خانه نیره زالی وارد شد م ناگاه در فضای خانه دختر صاحب حمالی را دیدم بروی عاشق
شدم پیش نیره زال شرح حال گفتم گفت این مطلب سهل است تو تدارک عروسی بخر پس مبلغی از
من گرفت و از خانه بیرون رفت بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بخانه آورد پس ما نیز
من آمد و من و او وکیل نمودم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با نیره زن کهشم که
عروسی من کجا است گفت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون خوب بختکند و ندان
داشت و نه یکموی سرش سیاه بود مسلمان نشیند کافرنه میند دانستم که او مرا فرستاده است
من خود داری کردم و گفتم آنچه نه مقصود من بعلل آمدن تو را میجوایم خجالت میکشتم آنده خیر
بماند کرده بودم پس با خود فکری کرده که خود را از دست این عفت نجات بدم و میدانستم
که اهل این شهر را از مرد شور بسیار میشناسند آنشب چون صبح کردم بیرون آمدم گریانی خریدم و بر
بستم و سایر اسباب غنائی را بهم فرستم آوردم و داخل خانه شدم عروس گفت که این
اوضاعی است که من در شهر خود مرد شور بودم و شنیده بودم که مرد شور اینولا است مرده است
باین شهر آمدم تا باین شکل مشغول باشم و لکن چون دست شما تو را کمال کردم تا ملک من غنائی چون
عروس اینچنین شنید نعره بزد و بهوش شد و چون بهوش آمد گفتم خیر که شخصی مرده است و
منظر من است برویم او را غسل بدهیم زیرا که من با اهل این شهر و آرد داده ام که من تو مردای آنها

بشویم عروس التماس کرد که دست از من بردار من محتر خود را بتو می بخشم و مبلغی بهم نمودند
 من راضی نشدم تا آنکه هزار مهر که مرا راضی کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از
 دست چنین عفرتی حتم حکایت ۲۱ و اعطی نقل کرده است که چون من بنهر میرفتم زنی میآید و در
 برابر من می نشست چون لباس سپارید پوشید من گمان میکردم که این زنیت بسیار فریه مرا خواهد
 اند تا آنکه هزار نهید او را بعد خود را آورد و دم چون شب فاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد و پیرنی
 بسیار لاغر که گویا پش گوشت در بدن داشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با این
 همه میل اول داشتی چه شد که من گمان میکردم که تو گوشت و دانه نبندی شدم که همه رخت و پنبه
 حکایت ۲۲ گفته اند که زنی نزد رسول خدا آمد و از مردی شکایت که او مرا گرفت و بوسید و مرا
 حاضر کرد و در سوال با او عتاب کرد و عرض کرد که اگر بد کرده ام بفرمای تا تلافی کند و او نیز مرا بوسید تا
 قصاص شود پس حضرت عیسی فرمود و گفت که دیگر چنین کاری نکن حکایت ۲۳ شیخ مصلح الدین
 شیرازی در گلستان خود میگوید که پسر مردی را حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را
 بکل آراستته و خلوت با او نشسته و دیده دل در آوسته شبهای دراز نخفتی و بذایا و لطیفها گفتی تا
 با او موافقت میکرد از جمله شئی میخواست که بخت بلندت یار بود که بصحبت همچو من پری افتادی بخت
 و پرورده جهان دیده و گرم و سرد و وز کار چشیده نیک و بد جهان از نموده که حق صحبت داند و شرط
 مودت بجای آورد با آنکه چندین از این سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در پیدا و آمد و صید او
 شد ناگاه دختر نفسی سر بردارد و گفت چندین سخن که گفتی در زنا روی عقل من وزن یک سخن نداد
 که وقتی از خانه خود شنیدم که گفت جوانز تیری در پهلوشیند به که پری حکایت ۲۴ نیز در این
 کتاب مسطور است که پسر مردی را گفته چهار زن بکنی گفت با پیره زنا نم افست نباشد گفته جوانی بخوا
 چون بکننت دار می گفت که من پیرم با پیره زنا نم افست نیست پس او را که جوان است با من چگونه
 رغبت باشد حکایت ۲۵ وقتی عیسی دنیا را دید بصورت عجزه قدش خمیده و چادر رنگین
 بر سر انداخته و یک دست خود را بچنان خضاب و یک دست دیگرش بخون غشته کرده عیسی فرمود که
 چرا شست خمیده گفت از بسکه عمر کردم فرمود چرا در رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را
 بان بفرستم غشته چرا دستت را بچنان خضاب کرده گفت انحال شوهر بیکر قه ام فرمود که چرا دستها

در حکایات متعلقه بزنان است

۳۷

را بخون غشته گفت الحال شوهر کشته ام حضرت تعجب کرد که الحال شوهر کجورده و الحال شوهری کشته
 عرض کرد یا روح الله در تعجبی عجب انیت که من پدر را میگویم پدر طالب من میشود و عجب اینکه میگویم
 بوصول من رسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی بستم حکایت ۲۵ وقتی مرد صاحبی گرفتار
 زن بد سلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او تنگ آمد تا آنکه بخت آن مردیاری کرد و زن پناه
 شد و مرد در بالای سر او نشسته اظهار مرگ او میکند زن گفت ای شوهر من پندارم که چون من بمیرم تو
 بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر تو میری من چه خواهم کرد حکایت ۲۶ کوری
 مدت چهل سال هر وقت بخانه میآمد یک چیزی در دست داشت زن او پیش میآمد و او را استقبال
 میکرد و آن چیزی را میگرفت تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرد شور چشم کورت را بر دهر چرخ
 نیآورده گفت چهل سال چگونه اینچنین میکنی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز
 که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بخشم تو افتاد دیدم کوری حکایت ۲۷ در پنج تاجر زاده
 مال بسیار میراث باورسید بارفتن بد نشست و با زن فاحشه عاشق شد آنچه داشت در تنهای
 و صل او خرج کرد تا آنکه دیگر چیزی برای او نماند کلیمی بر خود چید در گوشه نشست یکی از رفقای او
 باو گفت که آیا حاجتی داری گفت یک جامه من بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه روم جامه باو
 و او پس بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن همان کرد که این تاجر زاده دوباره مالی بدست آورده او را
 بخانه آورده چون از حال و سوال کرد تفصیل نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است زن
 فاحشه او را بر دوازده خانه پیرون کرد و آن چهارده بدر خانه نشست آن زن دید که این جوان بجایی نمیرود
 گاهش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی بلبا بود تا مرد
 حکایت ۲۸ گفته اند که وقتی علی بن ابیطالب در باب مذمت زنان این شعر فرمود که
 ان النساء شیاطین خلقن لنا لنعوبن الله منهن الشیاطین یعنی زنان شیاطین هستند که خدا
 آنها را برای ما خلق فرموده است پناه ببرم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه
 رسید در جواب فرمود که ان النساء ریاحین خلقن لکم و کلمتین شمس الریاحین یعنی زنان
 کلهای خندند که خدا برای شما مرد ها فریده است و همه شما میخواهید که آن کلهها را بپوشید
 مولف گوید که چون صدقیه کبری حوزیه نسیه بود و داخل ان النساء نبود و گویا که حضرت

و حکایات متعلقه بزنان است

۳۸

صدقه ملاحظه حال خود فرموده و این شعر گفته شعر بسیار بجای زن کشیدند در هیچ زنی نماندند زن صیبت فغانه گاه و نیزنگ در ظاهر صلح و در نهان خبک در دشمنی افت جانت چون دوست شود بلای جان است این کار زنان پاکباز است افنون زنان بد در از نیست حکایت ۲۹۰ سعدی میگوید که بزاید وقتی زنی پیش شوی که دیگر فخران ز تقال کوی بازار کندم فروشان گزای که این جو فروش است کندم غمای بداداری انرد صاحب نیاز بدن گفت کی روشنائی بازار بامید ماکله انجا گرفت نه مردی بود نفع از او و اگر رفت نه نیک مردان از او کیر چه ستاده دست افتاده کیر بخشای گمان که مرد حقند خریدار بازار پروتقد حکایت عارف رومی در مجلد رابع از مشنوی میگوید صوفی آمد بسوی خانه رو

خانه بگرد بود زن با کفش دوز چون نزد صوفی بحد در جاشگاه سوی خانه باز کرد و از دکان زیر چادر مرد رسوا و عیان هرگز این را من ندیده ام کسیت این در عیتم تا کس نکانه تا بر اثر منی سباسب و غنی خواست دختر را به عیند زبردست خوب و زیبرک چاک و مکشیت کی بود این کفوایشان در رواج گفت فی من عیتم سباب جو دید می عیند هویدا بی خفا باز تر و پاک و زهد و صلاح وز پس پیش سر و بنال سر شرح مستوری با باشد طلیت	بخت گشته با حرف خوش زن هر دو در ماندند فی حلیت نه راه چار خود را بر او فکند زود بخت بد چون شتر بر زبان گفت خاتونیت از اعیان شهر در نیاید زود تو دانا نه گفت میلت خوشی و پوستکی است اتفاقا دختر اندر مکتب است گفت صوفی من فقیر و زار کم یکد از چوب و دیگر ز عاج از شما مقصود صدق و صمت است خانه شکی مقام یک تنی او ز ما به داند اندر اشباح ظاهر او بی چهار و خادم است چون بر او پیدا چه روز و شب نیست	اندران یک جگره از و سوسن پس معبودش نبد کوان زمان مرد از زن ساخت در برابر شود از تعجب گفت صوفی صیبت این مرد از مال و قبال است هر گفت صوفی صفتش من نه نیک خاتونیت حق اندر کسیت یک پسر دارد که اندر شهر نیست توم خاتون مالدار و محشم گفت کشم من چنین غدر می بود گفت صوفی خود چهار و مال ما که در آن نهان نماند سوزنی به ز ما میداند او احوال سر وز صلاح و شر و خود عالم است حکایت ۳۰۰ عارف رومی
---	--	--

در حکایات متعلقه بزبان است

۳۹

عارف رومی مسطور است من بر آیم میوه چنیم از درخت چون زبالا سوی شوهر نیکرست تو بیزبان چه زن بگو و ده در نه انجانیت غیر من بدست گفت این زن بن فرود از درخت زن کشید انمول را اندر برش گفت زن انجان نباشد غیر من گفت زن انیت از امر و دین پس فرود اتا به بنی پس نیست تو شوهر طاهر برش کرد	آن زنی میخواست با مو خود پس شوهر گفت کی زن نکخت گفت شوهر که ای مایون رو ای نعی تو خود محنت بوده زن مکرر کرد کی با بر طله که سرت کشت خرف کشتی و گفت شوهر کیت این ایدوسی بن سرت بر کشته شد هرزه بن از سر امر و دین من بچیان این همه تحیل از امر و دینی است هر جدی نه رست پیش از لان	بزرند در پیش شوی کول خود چون بر آمد بد درخت از نیکرست کیت ان لوطی که بر تو میقتد گفت شوهر بنی سرت کوفی بخت کیت بر شکت فرو خفته بلم چون فرود آمد بر آمد شوهرش که بیالای تواند چه بکوی او مکرر کرد بر زن این سخن کر بهی دیدم که تو ای قلیان بزل تعلیم است او را جد شو بزلها جد است پیش عاقلان
--	---	---

حکایت ۳۳ جوانی در اصفهان بود بسیار بیچاره همیشه بالواط و او باش رفاقت میکرد و پی هیچ کاری نمیرفت و هر زنی میکرد دوسه روز نگذاشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل اصفهان گفت که اگر من زن او شوم دیگر نمیکذارم بیچاری کند و زن طلاق دهد پس جمعیت کرده آن زن را برای او عقد بستند چون شب زفاف گذشت روز زن شوهر گفت که من این طریق درستم نیاید که تو بیچاره باشی من نان درخت میخواهم انجوان گفت از شغلها هیچ کاری نمی توانم کرد گفت برخیز تا ترا شغلی دهم مرد تعطل کرد زن چهاقی بدست گرفت و چند چماق بروی زد و مرد ناچار همراه آن زن بیرون آمد و در بازار حمالان بزرگ آنها گفت که روزی چند باین جهانها میدهی گفت مثلا یکقران گفت این جوان ترا شغل حمالی وادار و روزی پانزده شاهی با و بده قبول کرد پس شب انبیلع را گرفت و نان و گوشتی گرفت خسته و نالان بخانه آمد چون از غذا خوردن فارغ شدند جوان خواست بخوابد زن گفت برخیز مرا از ترس چماق برخواست زن او را نزد داروغه شهر آورد و گفت که بشی چند باین کرها میدهی که در ولایت میکردند گفت بشی مثلاً ده شاهی گفت این جوان بدست تو سپرده بر شبنی نه شاهی با و بده قبول کرد پس تا آخر شب در کوچهها میشت

در حکایات متعلقه بزبان است

تا اول

چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحتی کند زن گفت این طور درست نیاید بر خیز همراه من بیاورد
 از ترس حلق برخواست پس او را نیز دستا و حمامی آورد گفت که بتو شب چند میدی گفت خمار خوش
 گفت اینم و بدست تو سپرده تو بناتاق و او را چهار شاهی بده استا و حمامی قبول کرد و چون اول
 افتاب بخانه آمد گفت که ای مرد زود بیا از حمامان شتاب تا بکار نباشی پس آن بیچاره چند روزی
 بهین منوال نه شب آرام داشت و نه روز وقتی باری بر دوش داشت و میگذاشت که یکی از رفقای
 او او را دید گفت ای رفیق کجایی که بیسج تو را نمی بینم گفت تفصیل این است که قرار چنین زنی شده ام
 و نمیکذارم که لحظه سر خود را بخار انم و اگر نه چاقم میزند گفت ای رفیق برو طلا قس بده تا اسوده شوی بزبان
 اصفهانی گفت کو فرصت طلاق چاره نیست مگر آنکه خدا مرا مرک دهد تا از دست این بیچاره اسوده
 شوم **حکایت ۳۴** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و بیچار بطریقیکه اهل
 محل از دست وی تنگ آمدند بنزد که خدای محله رفتند و سکایت کردند تا به چنین شد که او را زنی
 بدهند شاید دست از شرارت بردارد زنی را برای او عقد کردند چند روزی گذشت بیاز آمد قدری
 از زمان گرفت و بدست راست گرفته و قدری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته
 میآید که سلی بر روی حمله کرده و خواست او را زجر کند توانست پس گفت ای سبک دست از شرارت
 بردار و الا بک خدا خواهم گفت که تو را هم زن بد نامانند من شوی پس سبک چون اسم زن
 شنید فرار کرد **حکایت ۳۵** مردی نقل کرد که من زنی داشتم که یوقتی در ایام فحش بخانه آمدم و چون
 چیزی نیاورده بودم از ترس زن خود را برون زدم زن بالای سر من آمد هر چه مرا صد از دو جوب
 ندادم دستهای مرا از زمین برداشت وید حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس بدست
 خود را بلند کرد و بر فرق من میزد و میخون میکرد و میگفت که مردی حالا من نان از کجا پادرم من
 دیدم که اگر مرده ام از ضرب دست او خواهم مرد زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت ۳۶**

در مجلد خامس کتاب مشنوی است	بود زاهد از زن شکین غمیور	هم بد او را یک کنیزک به چو حور
زن ز غیرت پاس شو برداشتی	با کنیزک خلوتش بکنز داشتی	مدتی شد زن مراقب بر دورا
ما که شان فرصت نیفتد در خلا	بود در حمام ان زن ناکهان	با دوشش مدطشت در خانه بدان
با کنیزک گفت رو بهین مرغ دار	طشت بپیمین از خانه ما پیار	آن کنیزک زنده شد چون آن شنید

که بخوابد

در حکایات متعلقه بزبان است

۱۴

که بخواجه این مان خواهد رسید برود عاشق را چنان شهوت بود جان بجان پوست اندام را خلاط نپید در آتش نهادم من بخوش در پی او میرفت و چادر میکشید انگیزک حبت اشفته ز ساز در بزم و اشفته و دنگ و مرید شوی را بر داشت نامن بخطر ران و زانو گشته الوده بپید لا تبقی کرد نماز است این ذکر تا شد و لا تبقی عذاب ببول دست کوید من چنین دیدم فرح کوید من بگردستم زنا حکایت ۱۴ در کجمله پیش ره را بستر وید از زبان روپیک زن کرد و گفت مهتران بیم بسیار ی با منکر مبین در لواط میقتید از عطر زن کر فلک میکرد و انجانا کوار	لشت پروان جانب خانه شتافت کا خیاط و یاد در بستن نبود یاد آمد در زمان زن را که من اندر افکندم قح نر را بر پیش چون رسید از زن بخانه در کشاد مرد در حبت درآمد در نماز شوی خود را دید قایم در نماز دید الوده منی خصیه ذکر بر سر شتر وسیلی و گفت امهین دین چنین ران و زار بر قدر روز در محشر بر نهان پیدا شود لب بگوید من چنین بوشدم انجانا که در نماز با فروغ ششم از مشنوی است که پای و میوخت از تحمل راه بی چه بسیار پدید خیر چکان پن که بر بسیاری مابری شطاط فاعل و مفعول ریوای زمن پن که با این جمله بلجهای او	خواجهر را در خانه طوط یافت برود با هم در خریدن از نشاط چون فرستادم و را سوی وطن کل فروشت از سر و جان وید بانک در گوش لب ایشان در کشاد زن کنیز کرا بر و لیده بید در گمان افتاد زن زان بهتر از از ذکر باقی نطفه میچکیده خصیه مرد نمازی باشد این فعل و کرده دروغ القول را بهم ز خود بر محر می رسوا شود پای کوید من شدستم تا منی از گواهی خصیه شد زرقش دروغ آن یکی میشد بره سوی دکان لته از جوق زنان همچو ماه رو بد و کردند و گفتند ای امین شک میاید شمار را انبساط تو همین این واقعات روزگار مرد و اویند و ناپروای او
--	---	--

حکایت ۱۵ گفته اند که وقتی مرحوم مجلسی در اصفهان از لوجه عبور میکرد و زنانی چند در دو طرف کوچه ایستاده بودند از مرحوم فرمود که یک طرف بایستید که از میان زن گذشتن بکرو زنی گفت که ای آقای شما از میان زن بپروان نباید فرمود که انجانم انجا باین وسیع نبود که میان شما هست حکایت ۱۶ وقتی زنی شوهر خود گفت که قسم بخدا که ما هر دو اهل هشتیم

شوهر گفت این سخن از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بدتر نیست و من بر
 مصارف تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشگل تر و بهتر نیست و تو بر این
 نعمت شکر نکننده و شاگردان نیز اهل بهشت حکایت عجا در جلد سماء و عالم بکار از حضرت امام
 جعفر صادق روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت بر همه آنها فروزی داشت
 که از همه زنهای آن زمان جمیل تر بود و نامرد عابد بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون
 میشد در برابر روی او قفل میکرد پس روزی نظر آن زن بچوانی افتاد و بر او عاشق شد و آن جوان نیز بوی
 عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آن جوان در را میگو میگوید و باز
 آن زن میآمد و با وی فحش میکرد تا آنکه زمان طولی بر آن مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت
 این زن دل من از تو چهر کین شده است و پیش را نمیدانم بچواییسم که تو قسم بخوری که نشاخته
 مردی را غیر از من بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخورند و آنکوه بیرون شهر بود و
 در نزد آن نهری بود جاری احدى در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه طلاق میشد زن گفت اگر من
 قسم بخورم تو از من خواطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت بخواهی مرا قسم بده پس چون عابد
 بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن
 من جوان مبهوت شد و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکاربان بپوش
 و خری را هم بر میداری و بدر دروازه می نشینی پس چون من باشوهر میآیم خنجر را که به خویشم
 کرد پس تو سرعت میکنی و مرا بر میداری و بالای حمار خود میشانی پس چون فردا شد عابد گفت این
 برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخور گفت پاوه نمیتوانم بایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مری
 پیدا شود پس آن زن برخاسته و جامه پوشید که درست ساتر او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند
 آن جوان با خنجر خود حاضر بود فریاد برآورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی نصف در بستم
 بلی پس جوان پیش آمد و آن زن را بر حمار نشاند تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را نهد
 کند زن خود را از حمار بر انداخت بطریقیکه عورتش کشف شد و از روی مکر چند فحش بآن جوان
 داد جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدى
 مرا سر نکرده است و احدى نظر بسوی من نکرده است خبر شوهرم و خرابی مرد مکاری پس کوه

وزنی اورا بود

در حکایات متعلقه بزبان است

۴۳

کنم

از این حلیه برخود لرزید و از جای خودش کنده شد چنانکه خدام میفرمایند که وان مکرهم لنزول منه الجبال
در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است **حکایت ۱۴** گفته اند که در شب قدری
عابدی در خواب دید که سه دعای مستجاب است چون پیدار شد باز زن خود مشورت کرد که چه دعائی
گفت دعا کن که الت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند
درختی زن تبرسید گفت که من دیگر در خانه تو نمیانم مگر اینکه دعا کنی که چک شود زیرا که مرا طاقت
این بار نیست عابد دعا کرد بآلله غیت شد زن نظر کرد دید که هیچ ندارد چادر سپرد که از خانه بیرون
رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر چه امید دارم این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول
شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای مستجاب
دادند که با آنها نتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام اند عار صرف تو کردم و سخن
تو را شنیدم **حکایت ۱۵** شخصی حکایت کرد که در سفری شش منزل پره زنی فرود آمد مائش
کلمی خفته بود خوردم و خفتم چون هوا بسیار سرد بود لحاف را بر سر کشیدم شش از شب گذشته پیدار
شدم دیدم که از اثر اش کلم لحاف مرا متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون کردم تا نفسی کشم دیدم
که آن پیره زن همه او طاقرا متعفن کرده دوباره سر بر لحاف کردم و گفتم که باز از خود مان **حکایت ۱۶**
در عهد حضرت عیسی شخص مادی داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست
او را بجای برد ویران از زینبلی میگذاشت روزی عیسی ع را و عبور کرد فرمود که این کسیت گفت مادر
من است فرمود او را شوهر بده گفت پیر است آن پیره زن از زینبلی بیرون کرد و بر فرق پسزد
و گفت ای پسر من تو نکذب میکنی پسر خدا را تو بهتر میدانی یا پسر خدا **حکایت ۱۷** زنی از
اعراب نماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرائت میخواهد فائکجا طاب لکم من النار و این
آیه را مکرر در زن دست از نماز برداشت و میدید بطریق فرار تا نبزد خواب بر خود آمد و گفت این
امام پیوسته ام میکرد مردم را که ماران کج کنست تا آنکه من رسیدم که همه مردم بر من بغیستند
حکایت ۱۸ پیره زالی شوهر خود گفت که آیا چنان میکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال
پاکیزه هست شوهر گفت اما حلال پس است میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۱۹**
این جوری در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که قبلا

گفت

بنا خوشی نبه است این جوی فور این شعر خواند بقولون لیلی بالعراق مرقیه فیا لیلی کنست طیباً
 مدو یا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طیب او میبودم حکایت ۴۷
 مردی پس از فقها گفت که مردی است هر وقت بزن خود نزدیکی میکند انزن میگوید که مرا کشتی انقبیه
 که اقلها و دها علی غنقی یعنی انرا بشم و خوش در کردن من باشد حکایت ۴۸ عم تا جری بود که دوزن
 داشت یکی پرودگی جوان هر وقت از سفر میآمد انزن پیش میاید و او را با و طاق خود میبرد و با
 از این معنی بسیار دیکر بود وقتی از سفر آمد و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پر عادت
 ساتو پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیده گفت من در دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات
 یابم هر کدام از زنهای من پیش میایند و اقرابانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من زن قدیم تو
 ان زن را قربانی کن کوسفند بر قربانی مکن پس انزن را طلب دوست و پای و را بست زن سپر
 گفت که من نمیوانم او را بسنم او را پیش چشم من قربانی کنی تا جبر غنیمت شمران زن جوان را با طاق
 خلوت برد زن پرودگی که طول کشید و خبری از انها نشد ان عقب درآمد و دید ما جبر بان زن نزدیکی میکند
 در شکست و فریاد کرد که ای فرساق اگر این قربانیزند کرده بودی چرا دل بمن نکشتی تا از این
 سعادت عظمی محروم ماندم حکایت ۴۹ مرد صاحب صادقی بود و زن داشت یکی صغیره و دیگری
 کپره یعنی یکی جوان و دیگری پیرا و گفتند که تو با پیرا بقدر سن شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاه
 گاهی نیز ترکیب کپره میشوی ان مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و ترکیب
 کپره نشده ام حکایت ۵۰ گفته اند که مردی از دست زن که رخت تابکود قاف رسید پس
 بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت بنور انجانی
 باید رفت باشی حکایت ۵۱ گفته اند که بزداری و شیرازی و قزوینی بچ رفتند چون از مساسک
 فارغ شدند بزداری گفت که من بشکرت این عمل مبارک را از او کردم شیردانی گفت که من بزدرا
 از او کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم نه سعادت من مادر بچه را طلاق دادم و از او
 نمودم حکایت ۵۲ زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که هر شب توان و
 ماست میگیری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست منجورد گفت که پس آدم نجیب
 چه منجورد گفت که گوشت پلو حکایت ۵۳ مردی طفلش در بغلش بود و از وی پرسیدند که این

در حکایات متعلقه بزبان است

۵۴

پسر است یا دختر گفت پسر است گفت خوب است که زن تو پسر زائیده است گفت معلوم است آدم
 بچاره زرش پسر میراید یا دختر گفت مگر آدم غیر بچاره زرش چه میراید گفت یا هر امراده یا طولی سبک
 حکایت ۵۴ مردی زرش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درو
 زادن گرفت و بطفل زایش و بطفل دیگر زایش بخت که طفل سیم فرود آمد مرد
 رسید فوراً چراغ خاموش کرد و گفت که تا روشنائی می نیایدی در پی فرود و پیرون خوابند
 آمد حکایت ۵۵ از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زایش گفت پسر گفت از
 کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود من رجوعی ندارد
 حکایت ۵۶ شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دوزن داری که چه خوب است که شخص دوزن داشته
 باشد مردی حاضر بود و هوس کرد بانکه بکرن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بد را و طاق
 عروسی تازه آمد دید در البته است بر چه التماس کرد و گفت برو پیش زن قدیمیت ناچار بد را و طاق
 زن گفته اند آن نیز فکر کرده جویش را نداده و بسیار سرد بود ناچار مسجدی که نزدیک خانه او بود
 در زیر بوریانی خوابیده صدای سرفه شنید گفت گیتی گفت فلان شخص معلوم شد که این همان شخصی است
 که تعریف دوزن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا مسجد آمده گفت برای آنکه بچکدام زنهایم مرا
 راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شبها بودم رفیقند شتم
 حکایت ۵۷ مردی نیز تعریف دوزنی را کرد شخصی هوس نموده زنی دیگر خواست دید که
 بسیار بد میکرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد آمد گفت که بجن تو زن دیگر که قسم و کار من
 پریشان شده است گفت خدا بدت را پامزد من که دوزن دارم یکی از آنها در اصفهان است
 و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهران نمیدانم خوش میگذرد تو میخواهی که در
 یک لایت دوزن داشته باشی و خود هم در این ولایت باشی محال است حکایت ۵۸
 زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داد و شوهر وقتی بالاسی بام آمد پسر زنجواب پسر و عروس
 آمد دید بهم حسیده اند گفت هوای باین گرمائی ملاک میشود آن دور از یکدیگر جدا کرد از آنجا که شب
 زنجواب دختر و داماد دید که از هم جدا خواهند اند گفت خرابی طریق که خوابیده اید خوابید
 پس اندوراهم چنانید شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که فرمان میوم خدا را یکبارم و دو بار

چگونه است

چایند

در حکایات متعلقه بزبان است

ع ۳۰

چگونه است که هوای پسر و عروس گریست و برای دختر و داماد سر در حکایت ۵ در کتاب
 بحار الانوار و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش روی از اهل
 بیت المقدس بگریه آمد و در سجده دینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام شب رانند
 میکرد و آنکه عابدترین همه مردم شد و مردم از او میکردند که مانند او باشند و مگر عمر نیز او میآید و میگفت
 که هر حاجتی داری از من بخواه تا روا سازم انجوان میگفت که من بجز حاجت دارم پس هنگام
 حج رسید انجوان نیز و عمر رسید و گفت که غم دارم که حج روم و مرا مانعی است که میخواهم نزد تو
 پیروه باشم تا بر کرم عمر قبول کرد پس انجوان حق از عاچ آورد که قفل بر آن زده شده بود و بخت
 انجوان مهر شده بود و انرا بدست عمر سپرد و همراه قافله پیرون شد و عمر نیز با او پیرون آمد و بفارس
 او را بابل قافله نمود پس انجوان را وداع کرد و برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش
 بر انجوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر او داشت و هر مکانی که انجوان منزل میکرد این زن
 نیز منزل میکرد پس یکی از منازل آن زن نزدیک انجوان آمد گفت انجوان مرا رحم میاید که این
 نازک تو لباس ششم بپوشد جوان گفت که این بدتر از کرم خواهد خورد و در خاک منزل خواهد کرد زن
 گفت که مرا عجزت میاید که اقاب کرم بر شل این صورت مانند اقاب تو بیايد و صورت تو را
 سیاه کند جوان گفت این زن از خدا ترس و دیگر این نوع سخنان را که که سخن تو مرا از عبادت
 خدا باز داشت زن گفت که انجوان مرا با تو حاجتی است که اگر برآوری نخی غیت والا از دست
 بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که تا با
 من در آمیزی و از وصال خودت کام من بی جوان گفت که این زن ترس از خدا و شروع کرد و عظم
 بر نصیحت کردن و لکن مفید نتفاد زن گفت که انجوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا نیاوری خواهم
 انداخت تو را در یکی از حیل های زمان که راه نجات نداشته باشی انجوان عتسائی بان نکرد و تنها
 بخش نمود پس یکی از شبها که انجوان پداری کشیده بود در آخر شب خواب بر او غالب شد
 آن زن آمد و خورچین انجوان را از زیر سرش کشید و کینه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن
 خورچین گذاشت پس چون قافله خواستند بار کنند آن زن طعونه از خواب خود برخاست و فریاد
 کرد که ای اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرمی مرور کرده است پس رئیس قافله مردی را فرمود که

و آن مرد غریب پس به راقص کمر زد و کمر آن جوان را و چیزی نیافشد زن گفت که چرا این جوان را
 نمیکنی و او را نیز و از سی کتبه شاید ظاهرش بدی است و با طش قش گفت که اینگونه نسبتها از مثل این
 جوان است آن زن اندر کرد و آنکه جماعتی بجانب آن جوان آمدند در حالی که نماز میکرد چون از نماز فارغ شدند
 به آن مرد حاجت شما را چیت تفصیل گفت گفت که با من راقص نماید و او از خود خواطر جمع بود پس
 چون خورجین را برآوردند کینه زرد را در آن یافتند پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کینه من است و
 نسبتهای او را داد و گفت که در میان این کینه عقد تو و لیت بطلان و زن پس چون قافله تمام علائقها
 را مطابق یافتند زبان فحش و دشنام کشید و بسیار او را زد و پس او را بر بچه نشاند تا او را بمکه بردند
 گفت که ای قافله شما را بچه قسم میدهم که مرا بکشاید تا مناسک خود را بجا بیاورم و بعد از آن بچه نماید
 پس او را نشود و چون در الفجر بجا آورد و نزد آنها آمد و گفت الحال آنچه میخواهید با من بکنید پس او را
 زن بچه فروبی مدینه میاورد و در آنشای راه کینه پول آن زن کم شد و بی زاد ماند عبورش بچوپانی افتاد
 و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا میکنی چیزی من میدهم پس چوپان با آن زن نزدیکی کرد
 و چیزی از گوشه راه با او پس شیطان نزد آن زن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از که گفت از
 چوپان گفت و افضیحه چگونه رسوا شد شیطان گفت که ترس مردم بگو که من خواب بوده ام و این
 جوان مقدس با من نزدیکی کرد و چون بیدار شدم چاره نداشتم و الحال از او حمل دارم پس آن زن بچه
 شیطان گفته بود مردم گفت و آنها یقین کردند بجهت آنکه نسبت فردی را نمیدانند پس آن جوان را دو
 بار بسیار زدند و کشتند و زدی تو را کفایت نکرد که زنا بهم کردی پس دوباره او را زنجیر کردند
 و چون نزد یک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال رسیدن شدند و اول سوالی که کرد از آن
 جوان بود گفت چه غافل باشی بود ترا از این جوان زد و زنی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند
 او را حاضر ساخت و گفت و ای بر تو ظاهر میگویی آنچه را که باطن تو برخلاف آن بود تا آنکه خدا ترا
 رسوا کرد بخدا قسم که تو را عقوبت خواهم کرد و سخت ترین عقوبتها و آن جوان هیچ نخواست پس
 او را بجا آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه
 نوری ساطع و شفاعتی لایع شد نیک نظر کردند و دیدند که علی ابن ابیطالب ع داخل مسجد شد
 فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آن جوان زنا به مقدس زد و زنی کرده و زنا

کرده علی فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و نه زنا کرده است و حج احدی جز او قبول نشده است
چون عمر بن الخطاب شنیده از جابر خواست و علی را در جای خود نشاند و جوان را به دزدی بفرمود و خود را
بر روی زمین داشت و آن زن نیز نشسته بود حضرت رو بان زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن
گفت که این جوان مال مرا دزدید و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من در میخانه حضرت فرمود
کذبت یا ملعونه فيما ادعیت علیه یعنی دروغ گفتی آنچه را گفتی پس وی بگریه گفت یا ابا حفص این
جوان مجروح است یعنی الت رجولیت او بریده شده است و انرا در حق از عا ج گذاشته است پس
از جوان پرسید که آن حق که است سر بلند کرد و گفت آن کس حقیقت مطلب را میداند که حق که است
پس علی را و بگریه کرد و فرمود که آن حق را حاضر ساز پس حق را حاضر کردند و کثودند پاره از حریر در آن
بود و در میان آن اعلیل آن جوان بود پس لباس را در آن بکند و همه مردم دیدند که او اعلیل ندارد پس همه
مردم صدای تکبیر بلند کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و شنوید از من حکومتی را که رسول خدا صلی الله علیه و آله
داده است پس رو بان زن کرد و تمام قصه را که کرده بود و حیلها که بجا آورده بود از اول تا آخر برای او
فرمود پس آن زن همه را قرار کرد پس قبرستان بیو دیها کو دالی کنند و او را تا نصف در آن قرار
دادند پس او را سنگ را کردند پس عمر بن الخطاب گفت لولا علی لملک عمر و همه مردم تعجب کردند
از این واقعه حکایت در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر
ابن الخطاب شبی مسجد درآمد و چون صبح شد در محراب خود شخصی دید خفته عمر گفت این مرد را بیدار
کنید تا نماز کند چون در آنجا بنشیند حرکتی نکند و چنان دست که او زنی است پس زنی از انصار
پیش آمد نظر کرد دید مرد است بصورت زنی دستها خائسته و جامه زنانه پوشیده و ریش تراشیده
و سر بریده عمر گفت که او را بکوشه برید تا از نماز فارغ شویم چون از نماز فارغ شدند علی هم را خواست
و از وی پرسید که چه می بینی در این مطلب که رسول خدا صلی الله علیه و آله مشورت تو امر فرموده است حضرت
فرمود که او را دفن نمایند زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه دیگر طفلی در محراب آنجا بماند که
پنجمه صفر خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صحابی مسجد آمد او از طفلی شنیده گفت
صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی را پدید آن طفل را پیش آوردند علی فرمود که مرا
این طفل را بطلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند و طفل را بوی سپردند

در حکایات متعلقه بزبان است

۹

و روزی دو در هم از بیت المال باو دادند و لادت این طفل را و چون شب عید فطر شد آن را
 نه ماه تمام رسید پس در آن شب دایه را بخواند و فرمود که بامداد این جامه را باین طفل بپوشان و او را بر دوش
 گیر و بمسجلی برو و هر زنی که او را از تو بستاند و بپوسد و بگوید این مظلوم پسزاده مظلومه فرزند مرد ظالم
 آن زن را بگیر و بنزد من بیاور چون صبح شد آن زن بفرموده علی عمل کرد و طفل را بدوش گرفت و
 میگردید که ناگاه زنی در میان زنان او ازداد که ای دایه بجای من که توقف نما زن توقف نمود آن زن
 آمد و ثعالب از صورت برجید زنی بود بغایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفت اینچه را که علی
 خبر داده بود پس طفل را بدایه داد و خواست برود دایه چادرش را گرفت گفت چه کار بمن داری گفت
 علی تو را میخواهد آن زن سخت تیرسید و گفت دست از من بردار و از خدا تیرس و مرا رسوا مساز
 و چون مرا بنزد علی بری تو چیزی نخواهد داد احوال با من پائنا تو را سه دست جانه عراقی و دو برد
 یانی و دو حله اصفهانی و سیصد در هم بھری بدیم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین نذر
 ندیدم و چون عید اضحی شود نیز طفل را بمن نشان بده و مثل این تو میدیم آن زن راضی شد و همراه
 او رفت و آنچه گفت بود باو داد پس چون مردم از مسجلی برگشتند و علی آن زن را طلبید و باو فرمود
 که چه کردی گفت که من چنین زن را ندیدم حضرت خشمناک بروی نظر کرد و فرمود که بجای صاحب
 این قبر که زنی پیش تو آمد و چنین و چنان گفت و چنین و چنان نبود عده کرد و رشوت گرفت و او را
 رها کردی دایه گفت که علی راست میگوید و لکن اگر این کرت او را بپیم و او را رها کنم مرا اطلاق نما و اگر
 بفرمائی الحال بخانه آن زن روم و او را بیاورم فرمود که آن زن در خانه ساعت نهم را دیگر کوچ کرد
 و تو این طفل را نیکدار تا عید اضحی چون او را دیدی بنزد من آری پس چون عید اضحی شد آن زن
 طفل را بعید گاه برد آن زن بوی رسید و گفت بیای خانه من با آنچه تو وعده کرده ام دیم دایه
 گفت مرا حاجتی ببدیه تو نیست و ممکن نیست که دست از تو بدارم تا آنکه تو را بنزد علی ببرم پس
 محکم چادر آن زن را بگرفت و بکشید چون زن این بدید سر بسوی آسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیر
 و یا جبار المستعین پس او را بسجده آورد علی فرمود که ای زن آیا تو قصه کودک را میگوئی یا من
 بگویم عرض کرده که من احوال کودک را بگویم مرا امان میدی فرمود که چنان کنم که رضای خدا
 باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم پدرم عامر بن سعد خزیمیت و در بنی زغره است

در حکایات متعلقه بزنان است

انها که از

خدمت رسول تشهید شد و مادر من در عهد ابو بکر وفات کرد من شهادت بماندم و هیچ مخرجی نداشتم که پس
 من آید مرزبان بهسایه بودند که با ایشان نشستم و با ایشان انشوی روزی بر در حجره خود نشسته بودم
 و جمعی از زنان مهاجر انصار بودند با من بودند زنی پاد بسیار پیر و تسبیح در دست گرفته و یکبار بر عصا
 زده بر ما سلام کرد و جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای خرمچه
 نام داری کفتم حمیده دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری کفتم نه گفت پس شما چگونه میباشی پس من
 همراهی بسیار کرد و گفت که ای امیل داری که یک زنی را انیس تو کرد انم تا بانو بهم صحبت باشد کفتم چنین
 زنی در لجا است گفت من تر از منزل مادر و همراه نم کشم که اگر شما بیایید بسیار خوب است پس با من
 در حجره آمد و آب خاست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ
 شد طعام نزدش آوردم و آن نان بود و خرمایا گفت ای خرمچه این طعام من نیست کفتم تو را چه میل است
 گفت نان نمک پس برایش میاکردم گفت که من این دزدانم باشد تا من نماز شام بجا آورم روز پنجشنبه
 پس جمعی از نماز فارغ شد گفت یاره خاکستر برای من آر پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد و دوسه تهمه از نان
 جو و نمک خورد پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی ندیده بودم پائین
 بوسیدم و کفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روزها بمبهمی بیرون روم و با
 تو باید که باشد که همیشه با تو باشد و لکن مراد خرمیت که همیشه مشغول عبادت است و با هیچکس
 انس نمیکرد و اگر منزل تو یک عیب نمیداشت او را برایتو میآوردم کفتم چه عیب دارد گفت زنان
 بهسایه میانید و دختر من همیشه بهائی عادت کرده است کفتم شرطت که چون او بیاید دیگر کسی را
 بمنزل خود راه ندیم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد با شخصی بلند بالا و جادوی در
 سر داشت و خرمچههایش پیدانمود پس از داخل حجره نمود و خود شش رفت و گفت که در اینجا
 تا کسی نیاید پس من در راسم و با او مزاح میکردم و او جادو بر نمیداشت تا آنکه جادو از سرش کشید
 دیدم که مردیست ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و
 دست و پا خائبه بر شپه زنان من دست از او برداشتم و مبهوت شدم کفتم که چه ترا بر این حالت
 که خودت و مرا رسوا کردی اگر عمر بداند تو را نکال عظیم نماید الحال بر خیز و پوشیده بیرون روم
 من از پیشی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست بر کمر نهادم

در حکایات متعلقه بزنان است

۵۱

در اینده اخت و با من مقاربت کرد و پرده من درید چون خواست بیرون شود از غایت شنی مقدار
و هیچ حرکت نکرد کاروی در کرداشت کشیدم و سر او را بریدم و چون شب درآمد و بر سر پشت گرفته
اوردم و در مسجد انداختم و خود برگردیدم پس از وی حاکم شدم و محل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قنقه من امیت عمر عرض کرد یا علی از رسول خدا شنیدم
که فرمود انما یتیم العلم و علی با بها اکنون چه حکم میفرمائی علی فرمود ویدان گشته بر کسی نیست زیرا که بحرام
اقدام نموده و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکره بوده است پس فرمود که این زن برو و آن پسر
زال را پید کن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس بیرون آمد از قضا آن پسر زال را دید که پائش
گرفت بر خنجر تضرع کرد نشود بخدمت حضرت در مسجد حاضر شد و حضرت با او فرمود ای پسر خدا
راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که من این زن را میثاسم فرمود که قسم بخوری گفت
آری فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی از این حکایت ندارم آن پسر زال قسم
خورد و فوراً صورتش سیاه شد حضرت فرمود او را بصره بردند و سنک سارش نمودند و صد کرب
قد میان کله بهتر که عجزه در محله پس آن زن و کودک را بخانه فرستادند و آن کودک در خجک
صفین در خدمت امیر المومنین رسیدند حکایت آن زن فی از مرد سیاهچی پرسید که در
سیاحت و گشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت انقدر فهمیده ام که نازنده ام زن
نخواستیم گرفت گفت چه گفت وقتی در شهر خطا در آمدیم کارخانه نقاشان رفتم به صورت دیدم
یکی بر صورت مردی بود که یکدست ریش خود را می کند و بالاایش نوشته بود که این مردیست که زن
گرفته است و پشیمان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود حیران و سرگردان بود بالا
او نوشته که این مردیست که میخواهد زن بکشد و شتم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش
نوشته بود که این مردیست که زن خود را طلاق داده است از دست زن نجات یافته است
پس دیشم که زن گرفتن بایه غم و غصه است حکایت ۲۷ روایت شده است که وقتی عبور
حضرت عیسی علیه السلام قبرستانی افتاد پیر مردی را دید بر بالای قبری متعکف شده است سبب پرسید
عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هرگاه زودتر مردیم و دیگری بالا بقبر او متعکف باشد تا
بمیرد و حال زن من مرده است و من نزد قبرش متعکف فرمود میخواهی تا او را براتی و زنده کنیم
گفت

در حکایات متعلقه بزنان است

گفت که مال احسان باشد پس بجای حضرت انزن زنند شد پس انزن را برداشته بصحرای رسیدند
 پیر در خسته شد سر بر زانوی زن گذاشته بخوابید از قضا ملک زاده را عبور بانضم الاثم و زنی
 جمیل را دید که سر پیر مرد را بدامن گرفته گفت تو با این حسن جمال با این پیر مرد چه میکنی زن گفت که
 این پیر مرد مرا ز دیده است گفت همراه من بپازن سر مرد بزمین گذاشت و همراه ملک زاده
 اندر میدان رفت و از عقب آنها میآمد و آنها را میکشید و بختش بجائی نرسید نزد پادشاه رفت و
 قصه را نقل کرد پادشاه گفت که اگر عیسی تم تصدیق تو کرده قبول نمایم از قضا عیسی بخانه پادشاه
 حاضر شد آنحضرت انزن را نصیحت کرد قبول ننمود فرمود برود در مجلس میایند پس مرد دست
 برداشت و عرض کرد که خدا یا حق مرا از این زن بگریز که حال زن مرد حکایت ۳۳ گفته اند که
 ساطرون پادشاهی بود با شوکت و قتی شاپور ذوالکفایت با سپاه عظیم بجانب شهر او آمد و هر چه
 با او خبک کرد و توانست قلیه او را بکشد و از قضا روزی شاپور بگوشه آمد و تدبیر فتح آن قلعه می
 نمود دختر ساطرون را در بالای قسعه نظر شاپور افتاد عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا
 بکاخ خود در آوری من راه این قلعه را بتو نمایم شاپور قبول نمود چون شب رسید دختر راه قلعه را نشان
 داده بیکه نخله در آمدند و سر ساطرون را بریدند بر چوبی بلند کردند دختر را تبصره در آورد مدتی با
 یکدیگر بگریزند کافی کردند تا شبی شاپور از رخت خواب او برآمد نشست او را پر خون دید تفحص کرد و معلوم
 شد که یک برک مورد در دست بوده و بدن دختر را خراشیده بجهت نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت
 ای دختر پدر تو تو را بچه غذا ترش کرده گفت همیشه مغز سریره و نکسین من میداد شاعی شاپور تعجب کرد
 گفت ای دختر پدر تو تو را چنین تربیت کرده فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری و فاکردی با من چه
 خوابی کرد پس امر کرد تا سر او را تراشیدند و او را بدم کرده اسبی بستند و در میان خارستان روانیدند
 تا هلاک شد حکایت ۳۴ در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب
 مال داشت اتفاقاً آن تاجر بمصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و بریار که بمصره میرفت چهار ماه در آنجا
 توقف میکرد زن بغدادی داشت که شوهرش در مصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بمصره
 بغداد آمدند پس از زبان یکی از ششمایان شوهرش نامه شوهرش نوشت باین مضمون که بزوجه
 در مصره مرده است و اموال بسیار گذاشته بحال زودتر با نچا پاپس این نامه را بجنسی داد تا شوهر

در حکایات متعلقه بزنان است

۵۳

دادند چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بعد اوی گفت که آن است
که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر تسلی او گفت که هر زنی که من دارم بغیر
از تو مطلقه است زن گفت که طلاق ادا می گفتن بشین که زنت مرده است من
جمله کردم حکایت ۵۶ نیز در این کتاب مقرر است که مردی دختری را بجا که نکاح آورد و
در محلی فطرت او سی می نمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با هم
محبت میوزیدند پس دختر پیره زالی را دید و نیز معشوق خود فرستاد که فردا اندر آید و در خانه خود بماند
و تو در خانه را آب بسیار بریز و خود را بجا باش که من بجان تو خواهم بدم آمد و بوضو و غسل و خوض
رسید پیره زال پیغام رسانید و سحر کاهی بجان پیره زال فرامید پس دختر شوهر گفت که آرزو دارم
با تو بجامم روم شوهر قبول نمود و زنا برداشته بجانب حمام روان شد در آشنای راه در خانه
پیره زال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر متعجب شد و انداخت چادرش کل او شد و شوهر گفت
که چگونه باین حال در کوچه و بازار توان پیره زن که صاحب خانه است از آن بکیر ما من بجان آتش رفته
لباسهای خود را بشویم و پروانیم از پیره زال زن خواست گفت که پروان با ایت و این زن بجا
پایه زنی که من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه درآمد و دتی با آن معشوقه در هم آمیختند
حکایت ۵۷ شیخ بهانی رحمه الله در کتاب بیان حلاوتی و بیفرماید بود در شهر هری پیره زنی

نرفت

کنه رندی جمله ساری بر فنی	نام از بی بی تمیز خالدار	در نمازش بود رعیت بی شمار
با و نسوی عجب خفتن میلدار	نامزدان را بسی دادی مراد	کم نشد خالی دواش از قتل
بهراد هر کسی میزد و رقص	در همساز می او با شرم و نود	دامن طاحونه اش در کار بود
باها مفتوحه للدا خلین	رحلهام رفوغة للفا علین	از ته هر کس که بر جستی نیاز
میشدی فی الفور مشغول نماز	گفت با و رند کی کی نیکان	حیرتی دارم از این کار تو من
زین جناتهای بی در می که هست	بسیح نماید در وضوی تو شکست	نیت و ادب این محکم وضو
یکروز از روی کرم با من بگو	کاین وضو از نیک رومحکایت	این وضو نبود رسد اسکن است

حکایت ۵۸ روزی عمش خندان از خانه پروان آمد از وی پرسیدند گفت دختری دارم بخاله
از من بیکدم طلا خواست لقمه ندارم و رو بدار خود کرد گفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن و نسوی

در حکایات متعلقه بزنان است

۴۴

زن این کلدانندی حکایت ۶ زنی با جوانی رفیق بود آن جوان را بخانه دعوت کرد و فی الحال سو
نیز رسیدن را چادری بر سر انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت که این خواهر من است
و مدت است که او را ندیده ام امروز اگر است شوهر باور کرد و تدارکی برای شب همان گرفت و
چون شب شد گفت که تو امشب را با خا هر خود بخواب و من در اوطاقی دیگر میخواهم پس زن با صبح
شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز بعد از خطه بیرون آمد از قضا شوهر مراجعت کرده
بود جوانی را دید که از خانه بیرون میاید فوراً زن قرآنی بدست گرفت پیش شواهد و گفت تو را با
قرآن میدهم که آیا خواهر من نیست در اینجا بود یا نه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهر خوا
هر من است هر چه باد میگویم که دیشب روزه تو را نمیچویده است و صبح رفته است باور نمیکند و میگوید
که در جای دیگر بوده است و گفت که اینچنان باین قرآن که اینجا بود جوان گفت که حاجت
تقسیم نیست سخن شما را باور کردم پس آن جوان نشانید و احترام بسیار کرد و پس از خانه بیرون آمد
حکایت ۷ زنی شوهر خود گفت که آیا من حکیمم که توانم از من راضی شوی گفت میرا من از تو راضی
شوم حکایت ۸ در روضه کافی از محمد بن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخیر مت حضرت
صداقت رسیدم و ابو خنیفه نیز در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی
دیدم ام فرمود که خوابت را نقل کن که دانای بعلم تعبیر حاضر است و اشاره بانی خنیفه کرد و گفت که خواب
دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من بنزد من آمد و چند کرد و در شکست و بر من ریخت ابو خنیفه
گفت که در این زودی میروی بعد از تعب بسیار مال بسیار از ارث او بمیرد حضرت
فرمود که صحبت است یا با خنیفه پس ابو خنیفه پرسد و فرقت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن
این ناصبی خوشش نیاید فرمود که برای تو ضرری ندارد زیرا که تعبیر آنها با تعبیر ما موافق نیست و نیست
تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که شما فرمودید اصیلت و الله فرمود مرا دم آن بود که بظلمت رسید
عرض کردم که پس تعبیر خواب من چیست فرمود در این زودی را متعده خواهی کرد و زوجه تو
مطلع خواهد شد پس لباسهای تو را پاره خواهد کرد و محمد بن مسلم میگوید چند روزی نگذشت که صبح
بود و در خانه خود نشسته بودم که زنی بر من گذشت و مرا خوش آمد و مرا متعده کردم پس زوجه من
مطلع شد و با و طاق آمدن زن فرار کرد و زوجه من مرا شهادت گرفت و لباسهای تازه مرا که در پیشه با میبود

قسم

در حکایات متعلقه بزبان

باره کرد حکایت ۲۱ فصادی از زنی خون می گرفت و او ناخوشی خود را نعل می کرد و گفت ای
 گفت ای استاد سرم در می کند استاد گفت که از بیاری خون است و چون گفت چشم سیاهی
 گفت این نیز از بیاری خون است گفت نفسم شک می کرد گفت از بیاری خون است و چون
 بیشتر فرو کرد زن شرط بداد و گفت ای استاد اینم از بیاری خون است گفت نه این از فرخی گوشت
 حکایت ۲۲ شخصی فی را با اعتقاد بکارت گرفت در حال تصرف دید که بکارت ندارد و مرد
 بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که انزن کوشش خود را سوراخ میکند گفت اینجا نم آنچه را باید در خانه
 پدر سوراخ کنی در اینجا سوراخ میکنی و آنچه را که باید در خانه من سوراخ کنی در خانه پدرت سوراخ کرد
 حکایت ۲۳ مردی زن سیده پیری داشت خواست که دیگر زنی ببرد زن مطلع شد گفت
 آخر چرا از امیر المؤمنین یاد نمی گیری که تا فاطمه را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منم از اولاد فاطمه
 ام گفت اینجا نم حضرت فاطمه نه ساله بخانه علی آمد و هجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بخانه
 من آمده و حال نو ده ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم حکایت ۲۴ زن فاحشه زنا
 میداد و آنچه از این عمل پیدا میکرد در راه خدا تصدق مینمود و باو گفتند که لاتر زنی و لاتصدق یعنی نه
 زنا کن و نه تصدق بده و امیر المؤمنین بموعیه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان مسجدی می
 سازی مثل توشن زنی است که زنا میداد و تصدق میداد و اشعاری چند از این مضمون غروب
 با حضرت است و در دیوان مسطور است حکایت ۲۵ مردی عیال بار شد و تمکین بخشید که
 وقتی باز و جاش خلوت کند از زن حیل خواست گفت شب قدری نخودچی بپزد و باو برب
 مرد آمد و نخودچی آورد زن انهارا قسمت کرد بر بچه ها و گفت سر زیر لحاف کنسید و یکدانه یکدانه بخور
 که اگر سر از زیر لحاف بیرون کنسید یاد و دانه بخورید منم بفلانسان خواهند کرد پس زن بسم قدری
 نخودچی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچه ها سر زیر لحاف کردند مرد باز زن مشغول شد
 از اتفاق یکی از بچه ها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پاهای مادر را در هوا دید سر زیر لحاف کرد و
 گفت ای بچه ها مباد که دود و نخودچی بخورید مظنه مادر مان در دانه دودانه خورده است که الحال
 پاهایش هوار شده حکایت ۲۶ وقتی دنیا بصورت نیمه بر علی عطا بر شد در حالیکه آنحضرت
 در یکی از باغستانهای فدک پلی در دست داشت و کار میکرد و بمیه زنی بود در حسن و جمال

در حکایات متعلقه بزبان است

۶۵

یکانه دوران مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که یا علی آیا میخواهی که مرا بگیری و از زبان دنیا
بی نیاز شوی و دیگر با این پل کار نکنی گفت که تو گیتی من تو را از اهل او خواستگاری کنم گفت
که من دنیا به هم حضرت فرمود که چون این شنیدم رو به پل خود آوردم و مشغول کار کردن شدم
و گفتم که دور شوار من به تورا سه طلا و کرد و ام و این حکایت را آن حضرت بنظم در آورده و در دیوان
مسطور است حکایت ۷۷ ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچ میگذشتم نظرم به امی افتاد زنی
دیدم ان زن گفت که خوره بچشمهایت آفتد چرا نگاه میکنی و شمر و عکس و بخش من گفتم که ساکت باش
که من تو را میخواهم بچشم گفتم خوره بصورتت بفتد و دروغ میگوید اگر بدانم که راست میگوید
که مضایقه ندارم حکایت ۷۸ از عارف نو ده ساله شنیدم که میگفت که من شبی دنیا را
بنجواب دیدم بصورت زنی که چادری سپرد داشت یک دست خود را بمن نمود و خاسته زینت کرد
چنان فریقه شدم که وصف نمیتوان کرد پس دشی دیگر را بیرون آور و چنان بد شکل فرست
بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم کیستی تو گفت من دنیا آن دست کون من است و این
فساد من است هر کس اندست مرا بپند فرقیه من میشود و بر کس این دست بپند هر طالب
من میشود حکایت ۷۹ شخصی در زمان کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختر بر عقد
کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت
که من صد تومان فدا و را میدهم و تو هم او را رسوا کن و زن را بهم داشته باش خبر منتشر شد شخصی دیگر
آمد و چنین عرضی کرد و صد تومان گرفت چند نفری در پی آمدند و چنین گفتند هر کدام صد تومان
گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر برو با او بساز که آنچه معلوم
میشود امسال سالش چنین است که هر کس دختر میگیرد پوه از آب بیرون میاید حکایت ۸۰
در بوستان سعدیت که یکی گفت شعر چه نغز آمد این یک سخن زانند و تن که بودند
سرشته از دست زن یکی گفت که از زن بد مباد و گرفت زن در جهان خود مباد
زن نوکن اینجا در هر چهار که تقویم باریه ناید بچار حکایت ۸۱ وقتی مردی زنی
برای پیش آورد و خرج بسیار کرد و در شب زفاف کوشش خود را نزد یکسا فرج عروسی آورد
و ساعی کوشش میداد پس فرار کرد و بروم نظر عقب نمینمود تا آنکه خود را مسجدی انداخت و سبک

در حکایات متعلقه بزبان است

۵۷

خدا مشغول شد بدین چاره تمام شب را در جستجوی لبرودتا انچه او را در مسجد یافت و را منبرش
 کرد و در میان گفتند که شاید سحر و جادوی باو شده باشد گفت ای یاران از اینها بیخ نیست در دلم
 از سحر و جادوی هیچ نیست **۱** ای که من شنیدم از آن غارتگر
 ایدریغا کوستان شنوایدی **۲** تا بسوز جان من دانادی
 فرج خود یا بابا بواب است این **۳** در درون یا جوج و ماجوج لعین
 قافله در قافله دنبال هم **۴** بار از اینجا بسته به سر جان من
 من نهادم گوش بر سوراخ در **۵** ز نهیب نعره شد چاکم حکم
 اندیم و اندیم و اندیم **۶** مان مان کوانین و پوکان کجا
 آن یکی گفت پدر کودایه ام **۷** و آن یکی گفتا که کو سرمایه ام
 و آن دگر بیدر و پیدر مان پیار **۸** این یکی میگفت کو بابا زخم
 آن یکی میگفت سویم دیر شد **۹** اخراین دختر خانه سپید شد
 از مرض دیگر نماند شتم شکب **۱۰** لکه زین غوغا شنیدم از متقال
 چون ندیدم جای آن نیروستیز **۱۱** خود کز قلم لاجرم راه کرد
 از غم واد بار رستم یلی **۱۲** حکایت ۸۸ نیندر
 بود مردی پیش از این عهدی عهد **۱۳** نیم ریش و سیه نیمی سپید
 مرد روزی بود از این روزی از آن **۱۴** چون سیدی نوبت برنا صنم
 چون شدی از خوابش بپوش و **۱۵** برگر فنی موی کن خاتون بدستم
 کند از ریش و سپیل خواجه زود **۱۶** تا چه بیند خواجه ریش خود سیاه
 چون بیند خود جوان و شیرگیر **۱۷** لاجرم بگریزد از آن یار سپید
 سر دمانش نهادی باد لال **۱۸** چون شدی در خواب سر خوشین
 کردی اندر سبلیت و ریش نگاه **۱۹** هر چه دیدی اندر آن موی سیاه
 تا نماند شوی و راب و رنگ **۲۰** موی او باشد سپید و انجوان
 خواجه را هم دل شود ز ایند و بسود **۲۱** آن عجز دماند و آن خواجه فردا

در حکایات متعلقه بزبان است

۵۱

میر بودندی سلیل ورش آن	خواجہ رانی ریش ماندونه سال	امردی شد از پس نچاہ سال
چون قیصری کا ندرین عهد زبون	شد سیر ایل این دنیا ی دون	این ربایدین وان دنیا ی آن
این بردامروز وان فردای آن	آن کی تباہ از روی ابرو	دین ز بهر مال و در جستجو

حکایت ۸ در کستان سعادت که یکیز زن صاحب جمال برد مادر زن که بسیار پیر بود
 بعلت مهر و دختر در خانه شوهر ماند از مردان مجاورت و بجان میرنجیدی و از مجاورت او چاره ندی
 کردی شنایان برپیدش آمدی گفت چگونه در منفرقت آن یار غریز گفت ناویدن زن چنان
 بر من دشواریست که دیدن مادر زن کل تبار ج رفت و خار بمباند کنج برداشت و مار بمباند
 حکایت ۹ وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت که ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بکمر و الا تریاک
 منخو رم و خون بشت نفر کردن تو میشود قاضی گفت آن بشت نفر کشید گفت یکی خودم و هفت
 دیگر اطعمالی بستم که الحال من انهار البستم قاضی گفت از کجادیستی که هفت یک بستی گفت برای آنکه
 هفت نفر هلو ی من خواسته اند و از هر کدام طفلی بستم شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهر
 طلاق بگیری گفت بجهت آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخواهم او را دیدم که چند کفش مردانه بدو عطا
 من است داخل و طاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون
 صبح از خانه بیرون روم و داخل کرده باشم از من نپرسد که کجا رفته بودی و چه میکردی و این بولمارا
 از کجا آورده دیگر من خرجی میخواهم از من نپرسد که بچه ها را چه بودی و این بولمارا
 در تخته یوز اسف و بگوهر است که جمعی کشتی نشسته و چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست
 نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پس
 غول ده نبرد آن مرد آمد او را دید بروی عاشق شد و ما صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد
 آن مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقع شد و او سخنی بجزیره
 افتاد و دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را برد و تا صبح هر چه او را تکلیف میباشست
 نمود از واقعه آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا صبح از ترس خویش نبرد و چون صبح شد
 و انغول میهای کشتن او شد از مرد فرار کرد و خود را با صل در یار رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره
 حاضر بود فریاد کرد و اهل کشتی بر او رحم کردند و او را بر کشتی سوار نمودند و او را با بلشر رسانیدند چون

صبح شد غولان نزد انغول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان
 نکرند و نمودند و گفتند که تو شها و را خورده و حصه بمانداده و مادر عوض تو را میخوردیم غول ماده گفت
 من الان در حاضر میگیرم بر روی آب سفر کرد تا بخانه آن مرد آمد و بنزد او نشست و گفت که این
 سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا از من رفع کرد پس قصه غول را
 ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت که من بمان غولم که
 شب نزد تو بودم و آمد دلم که ترا ببرم انمرد شروع کرد تبصرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا
 من در عوض تو را دلالت نام یکسکه از من بگیری باشد انغول التماس و را قبول کرد پس با یکدیگر بخانه
 پادشاه آمدند و انغول بصورت زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میانه من و این مرد حکم کن
 پادشاه چون نظرش با او افتاد شگفته او شد غول گفت که من زن نیمردم و او از من گراست و او را
 پادشاه مرد را بخلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را میخواهی من واکذار که من عاشق و شقیقه اویم
 گفت اگر پادشاه را با و میل باشد من از وی که شتم و انجی که چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و
 با مثال من فقیر مناسبی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد
 و پادشاه بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد میان غولان قسمت نمود
 حکایت ۸۸ شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بریزند و
 زن او دوست او را و دوزن دیگر دو پای او را رفتند و از پلهای بام میاورند و انمرد سر خود را
 حرکت میداد و بر زبان خیری میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میکنی گفت
 فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ناخوش شوم سر مرا بگیرد
 که بزمن بخورد پس چون زنهای این سخن شنیدند همه متغیر شدند یکبار همه دست از وی برداشتند
 و آن بیمار از پلهای بام افتاد و مرد پای او در شکست و وفات نمود زنهای گفتند که خوشبخت که
 مردی تا دیگر زن دیگری حکایت ۸۷ از کتاب ابتلا بالخیار بالنار الاثر نقل شده که
 وقتی سب بسیار خوبی را که مثل آن دیده نشده بود و نزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر
 کردند و بر کردای شکر خود گفت که این سب برای چه کار خویش گفتند که برای جهاد در راه خدا
 گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای اینکه مرا دوست
 شوی

در حکایات متعلقه بزبان است

بع

شوی و از زن بد و همسایه بد فرار کنی حکایت ۸۸ از کتاب مناقب ابرار نقل شده که وقتی
پادشاه کرمان برای صید پرده شد و از لشکر و را قناد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند تا که
جوانی را دید که بر شیر سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را پاره کنند
ان جوان منع نمود پس در آن حال پیره زالی پیدا شد و بدست و جام آبی بود بدست آن جوان داد
از او نوشید پس بدست پادشاه داد و نوشید که پیر که بر کز آبی باین لذتی نوشیدم پس این پیر
زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیا است که خدا او را برای خدمت من موقوف
کرده است بهیچ چیز محتاج نمیوم مگر آنکه برای من حاضر میکند که بدلم خطور نماید پادشاه تعجب
کرد جوان گفت ای پادشاه سیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد با و فرمود که ای دنیا
هر کس مرا خدمت میکند تو او را خادم باشی هر کس تو را خدمت میکند تو او را خادم خود قرار ده
حکایت ۸۹ آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی با زن خود
شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد خسرو چهار هزار درهم در رسم با داد
شیرین گفت که بدکاری کردی اگر تو پس از این انقدر مال یکی از خشم خود دی حقیر خواهی شمرد و
خواهی گفت که من چندان مال دارم که بصیادی بخشید خسرو گفت راست گفتی و لکن قبیح است که از
دی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری میکنم و از وی میگیرم بفرمانا او را حاضر سازند با و بگو که این
ماهی تراست یا ماده اگر گفت تراست بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو من میخواهم صیاد
را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی تراست یا ماده گفت نه تراست و نه ماده بلکه خنثی است
خسرو خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد و در هم باراد را بنانی گذاشتند و بدو
گرفت خواست که پرده رود و دیگر رسم بر زمین افتاد صیاد خشم شد و آن را برداشت شیرین
گفت که خنثی است این مرد را مشاهده نمائ که از یکدیگر هم نکذشت خسرو از او طلبید و گفت که برای
یکدیگر هم خشم شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود بر رسیدم کسی ندانند
و پادشاه آن بخار و برداشتن من این را برای احترام بوده از روی خست و لگامت ملک را خوش آمد
و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر با و داد پس نهادی را امر نمود که در محکمت ندانند و بگوید که سچس سخن
زنان را نشود که هر کس ایشان را پروا کند بکشد و در هم ضرر کند حکایت ۹۰ وقتی حاجی خوش

در حکایات متعلقه بزنان است

۶۱

سیمایک جائه که طعام و شراب لذیذ بخورد و شهری سفر کرد و در بازار آن شهر میشت پیره زنی را دید که دو قرص نان در دست دارد و میفروشد آنها را بقتی زان خرید و بمنزل آورد بخورد و دیگر همان مکان آمد همان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد و از وی بخرد و تا میست روز آن تاجر را همان کار بود پس آن پیره زن را ندید هر چه کشت و را بداند که در روزی او را در کوچه ملاقات کرد و از سبب غیبتش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد و او را قسم داد و گفت اکنون که قسم میدهم بدانکه من خدمت کسی نمیکردم که در پشت او ناخوشی آلوده بود طبیب را روی باروغن خمیر میکرد و در زخم او میکشید و چون صبح میشد آن خمیر را میبازد و خستند من آن خمیر را گرفته دو قرص نان می ختم و میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرص نان از من بریده شده تاجر چون این سخن شنید دلش بهم برآمد و پی در پی میگردانید و آنکه بیمار شد حکایت ۹۱ مردی از خا صان پادشاه با زنی رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن نزد بخانه او خبر کند غلام چون زنی را دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال آمد رسید آن زن غلام را در صندوق پنهان کرد و خواجه غلام آمد و چون از کار او پرسید صدای بای شوهر بلند شد خواجه گفت کجاست گفت شوهر من است گفت الحال چگونه گفت شمشیر خود را برهنه کن و بدین باریت و مرادش نام بدو چون چنین کرد شوهر رسید و از خانه بیرون رفت شوهر سبب پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من برای رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه آن مرد سپاه و سراغ پسر را از من کردم من انکار کردم او مرادش نام داد الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را کشود و غلام را بیرون آورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد حکایت ۹۲ شبی زنی طفلی را بید و دقیقه نگذشت که طفلی دیگر را بید شوهر فوراً چراغ خاموش کرد و سبب پرسیدند گفت تا روشنائی پیدا است از این سوراخ جانوران بیرون می آیند حکایت ۹۳ مردی زن او دختر را بید چون آمد متغیر شد با گفتند که تقصیر خودت شده است اگر زودتر آمده بودی پسر میزاید حکایت ۹۴ زنی مکر میگفت شوهر خود که تا کی پیشم خالی نشست من میخواهم خودمانی شوم شوهر این مطلب را بر فتن خود گفت رفتی گفت شاید زن تو رفیق داشته باشد

در حکایات متعلقه بزبان است

۲۰

چند روز بجائی مخفی شود و بگوید که بنفر میروم شوهر چنان کرد و بدید که زن جاروب با و طاقی نزد
 خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از بچه ها میگفت که ما را بول و غایط گرفته است میگفت
 برخیزید و بالای سر خود را و طاقی بنشینید خوب شد پدر شمار رفت و ما فارغ شدیم حکایت ۹۵
 و هب بن قتیبه روایت کرده که در زمان عیسی مردی بود که او را شمسون بنامیدند و از قرای روم بود
 و کان قد بهاء الله لم شده و صار من الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بود
 و او شهابا آن همه جهاد کرد و میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او
 شکاف میداد آب مینوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر او مشور
 کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حیل را از زوجه او پرسید و چیزی با و داد تا او را قید نماید
 پس وجه شمسون قبول کرد و چون بخوابید او را قید نمود و دستهای او را بگردنش بست شمسون
 چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد و اندر سیمانه ها کجست گفت چرا چنین کردی گفت می
 خواستم قوت تو را بیازمایم ما را بت مثلک قط پس بوی کفار فرستاد که من ریمان بشم با و
 و نمیکرد غل حایره از این برای او آوردند چون بخت در گردن او کردند پس چون شمسون بیدار شد
 ان کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت تو را تجربه نمایم ما را بت مثلک نه
 الله یا شمسون یا در زمین خیری هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب میشود
 و بعد از آن یک خیر دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکم از آن پس از زن سباب
 کرد و حیل را امتیاز کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه با و گفت که هیچ خیر مرا نمی بیند دیگر موی من پس
 چون بخت زن برخواست و گردن او را بموی او بست و همراه دشمنان فرستاد تا او را بکشند
 و پنی او را قطع نمودند و گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را به دار زدند پس در
 انحال خدا را خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را با و رد کرد و جسد او را چپ نمود پس گفت
 عمودی از عمودهای شهر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا حایره
 را پس سوزانند از آن را و نجات داد شمسون را اللهم بخنا من شر النساء و کینه من حکایات ۹۶
 محتسبی از فی بود مکاره و قتی از زن شوهر گفت که تو بر شب و روز بازار را میگردی پس من
 عشرت خواهم کرد و وزیر مقرر کن که در خانه باشی و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من مسم

در حکایات متعلقه بزنان است

۶۳

هفتی است در چنین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بجان میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب
 بجان آمد و چون شد بود برای پیداری شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدر
 میخواهم و چون طعام درست شد مرا پیدار کن پس محتسب بخواهد زن قدری حلوائت و داروی
 پهبوشی در آن ریخت پس باین محتسب آمد و او را از خواب پیدار کرد محتسب خواب الوده دید
 از آن حلوائت خورد و پهبوشی شد فی الحال زن لباسهای او را کند و لباسهای قلندری از جبهه دختر
 بر او پوشانید و نوره بر ریش او کشید تمام ریش در ریخته و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش
 گرفته و در خانه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ما است بنیداز و متوجه باش که چون پهبوش
 آید بجان نیاید غلام بکف زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب پهبوش آمد و تشکی بروی غالب
 زوجه خود را که نام نرگس بود عهد کرد و جواب نشنید مگر ز فریاد کرد و جواب نشنید دوسه بار این صدا
 بلند نمود حیرت بر قلندران افروزد همه گفتند میرسد شکست یا که با ما ترا سر حکت نرگس اینجا
 بهم رسد ز کجا باشد اینجا مکان سبزه چمن بجان باغ و بستان است بکجه و جای در و
 مندانست محتسب بچاره چون چشم کشود خود را در خانه قلندران دید نظر لباس خود کرد
 دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر ماند قصد خانه کرده
 بر در خانه آمد و مضطر دست بکذاشت چون بکلفه در گفت سبیل ما و که گفته و نیک مگر
 امشب زیاد خوردمی نیک شخمه دارد در این مکان ما و غنیت باغ قلندران اینجا محتسب
 گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان و مردم اجتماع نمودند داد کردند کاین قلندر
 کیست طرفه الذنک و متحد و شکست او را بسیار زدند پس آن بچاره بسوی دبی فرار کرد
 و پنج ماه در اینجا ماند تا ریش او روید قصد خانه کرد اما همان خرابه بنکیان زنش مطلع گردید
 زن ز بالای غرزه حالش دید انهمه محنت و طالش دید رخش آمد بکال آن مسکین گفت
 اکنون پس استای مسکین پس حلوائی ریخت و داروی پهبوشی در وی و غلام خود داد و گفت
 که این حلوائی را بخراب برو بالای سر محتسب بگذار تا از آن بخورد و چون خورد و پهبوش شد او را بر
 دوشش گرفته بجان او غلام چنان کرد پس جامهای او را پرون کرد و لباس خودش را با و
 پوشانید و چون پهبوش آمد خود را در لباس خود و خانه خود دید دست بصورت کشید

ریش را بر جای دیدن کس را صد از د جواب داد و متحیر ماند ز کس آمد و گفت آخر تا چند خوابی خوابیده
زندتی امروز هم همه در خوابی پس این چه عسرتی شد مختب متحیر و مهوت بود گفت چرا حیرت داری
که خواب پریشانی دیده گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این جمله از کثرت سودا
حکایت ۹۷ در زیر البرقع است که مردی الت رجولیت را بسیار بزرگ بود بزوجه خود گفت
که چون است که تو به کام جماع گریه میکنی گفت که مراد و میناید مرد گفت راست میگوئی این از دست
مکان توانست زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند خستوی خرماس است مرد فریاد کرد که ای مردم
ایر کار یا بحار و سی نقول کنده التمر ذکر می دارم مانند ذکر چهار و انیزن میگوید که مانند مسه خرماس است
حکایت ۹۸ نیز در همان کتاب مسطور است که مردی مجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید
کس از وجه خود مجامعت کند بر گرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد
پس چون شب شد با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین کافر را
بکش برخواست و جماع کرد و هر خطه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد و تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت
اقاد و طاقت حرکت نداشت زن صرا کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که این زن از خدا ترس
شمیر امیر المومنین شصت سال توانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافران
بکشم حکایت ۹۹ نیز سید خرابری حکایت کرده که مردی از اهل شوشه وقتی شب از آمد و در
خانه رفیق خود نازا شد پس وزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که خیری در فعل دارد پس گفت که
ای مرد مرا توبه حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند در هم با و داد و گفت که شوهر من در فلان
شهر است و طلا قنامه مرا فرستاده است و الحال انطلا قنامه کم شده است و من میخواهم شوهر کنم
و علما تجویز این مطلب نمیکند مگر بطلاق نامه پس نوعی برای خدا به همراه من بیا نزد عالمی و بگو که من شوهر
این زن را بستم و میخواهم او را طلاق بدهم پس امر در آن نزد عالمی برد و با هم منازعه کردند هر چند خواست
اصلاح کند مگر نتوانست پس عالم صیغه طلاق جاری کرد و طلا قنامه نوشت و چون امر خواست برود
ان زن گریان و را گرفت و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و آنیک طفل اوست شیر خواره
باشد من با او حکم عالم گفت که طفل خود را بگیر و با طفل را گرفت و بخانه رفیق خود آمد و
میخندید حکایت را نقل کرد که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مسجد جامع بگذارد

حکایت متعلقه بزبان است

۶۵

چون سحر شد نطفه را بمسجد آورد صدای طفل بلند شد خادم مسجد جاروب میکرد پیش آمد و چنانچه جاروب
بان مرد زد و گفت مسجد را نساخته اند که هر شب حرانرا ده را در اینجا بگذارید و شب طفل را آورد
و امشب بکیر را پس برد و طفل را در بغل آن مرد گذاشت آنها را بمنزل آورد و گفت یک طفل
بردم و الحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس زن رفتی گفت که چاره این کار بد نیست
بکیر بر طفل را و بفلان حمام برو خادمه حمام را صدازن و بگو که این دو طفل را بکیر که از فلان زنست تا
بجام بپاید پس اند و طفل بگردن خادمه بماند هر چند منتظر شد زن بیجام نیامد حکایت است چون
قوی بیکی دختر را بحاله نکاح در آورد جوان خواست با او زفاف کند بسیار جرع و فرج کرد و جوان
گفت حال که چنین میکنی من بر میخیزم دختر گفت که این مطلب را نیز ارضی نمیوم زیرا که خوشم هم
میاید گفت پس چه کنم گفت همین طور در اینجا باش تا مادرم بیاید حکایت است شخصی دوزن
داشت یکی در این طرف رودارس نامش کسی دیگری در آنطرف اسمش حتی وقتی در زمستان
از خوانه کسی خواست بمنزل حتی بیاید در رود افتاد و غوطه بخورد چون سر بیرون میاورد میگفت
ای خدا حتی کمان خواهد کرد که در خانه کپی بستم و کپی چنان بدارد که در خانه چیم حالا که نه چیم نه بکیم حلی
حلی چیم حکایت است مردی بود که بسیار باو بد میکرد شست وقتی بزبان خود گفت که میل لطعام
لذیذی دارم زن گفت لباس سبزی بپوش و در ظاهر بگو میخواهم بفرمادم مرد چنان کرد
زن دستها خضاب کرد و سر به چشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بکتابخانه آمد و به
اخوند مکتبی گفت شوهر من مدتی است بفرقه میخواهم کاندی باو بنویسم و در این اثنا دستها
و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود و اخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر بگفته است که و ما
غزل الا خضاب بکفها و کل بعینها و اثوابها الصفر چون زن دانست که اخوند فریب خورد
گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی خواهرهای ما را بجا میگذارند خوبست که امشب
را بمنزل من بیاید در اینجا کاندی بنویسد گفت بیدار منست دارم پس اخوند سراسر غافل او کرد
و راه برو پس قدری برنج و روغن و گوشت و مسلفی بهم از نقد بطبقی داد و بخانه انزن آورد
و طعامی طبخ کرد چون شب اخوند آمد و هنوز درست نشده که شخصی در راز و نرود را میدیدند
شوهر انزن زن گفت ای اخوند چه کم طالعی که چندی است شوهرم رفته و الحال آید گفت

حکیم گفت داخل این جوال شو پس در جوال را دوخته چون شو نشست و خدا خورد و او خوند عصبه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاک و به است گفت خوب است که در بیرون خانه بریزم پس

آن جوال را بدوش گرفته بام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در
جوال را کشود و او خوند را از بام در کوچه انداخت که صدی
خوند بلند که ای مروت مرا گشتی گفت
من که گفتم کسی نباشد تم

عزیز علی نقی
باب سیم در حکایات دیوانگان است

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت
شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که
گفت یارب جنبه ده محکم
اقصاب کرم دارم در نشین
گفت روده روز دیگر صبر کن
جنبه آورد بر منم دوخته
مرد مجنون گفت کای دانا یار
کاین همه پاره همی تابست خست
حکایت نیز در این کتاب است
گفت می بینم تو را آه نیمی
چون خلاصم نیست از یک کس
نیم شد در سر فرو شد
نیمه و یک کس دارم نصیب
گفت این عالم بگویم من که گیت
بودان دیوانه دل بر جویسته
همی خلتان و کمر کن حزم
گفت یارب ما کیم دارم عذاب
تا تو را یک جنبه بخشم بی سخن
صد هزاران پاره در وی نشین بود
ژنده بر هم دوختی زان روی باز
صد هزاران پاره بر هم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در اینست جمعی
جمله روزم مکس را در عذاب
منزاع سرشته دل بر دو شد
حکایت نیز در این کتاب است
حقه سر بر نهاده ما در او

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۷۷

چون سرین حقه برگیرد اجل
در میان حقه ماند بطلا
پیش از این گاه حقه برگیرد سر
گفته آن دیوانه تن برهنه
ترشد آن سرشته از باران و بر
چون نهاد از راه درو پیرانه کام
مرد سومی آسمان برگردد وی
حکایت نیز در این کتاب است
رفت تا آخر بکنج کلنجی
بر سر دیوانه آمد برنثار
داد دیوانه بسی شناسم رشت
کاین مکریم کودکانند از زمان
باز دانست آن مکرک انجاسنگ
سهو کردم آنچه کفتم آن منم
با پیکان کرد روز و شب فرار
بست روز آن حالتش برداشتی
رقص میکردی و میبکشی مدام
که میرد بر که را با دوست دل
دید مجنون را عزیزی در دناک
گفت لیلی را چه میگویی چنین
گفت من میجویش بر جا که هست
شد مکر محمود در ویرانه
شاهر چون دید کفشدوزک

هر که پروار و سپرد تا ازل
مرغ رستم را معنی بال ده
مرغ ره کرد و برادر بال و پر
در میان راه میشد کرسنه
نه منفی بود دشمن خانه
بر سرش آمد همی خستی ز بام
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
بود آن دیوانه از دل خون چکان
بود اندر پنج کلنج روزی
چون مکرک از سنگ درخت باز
کرده اندازید بر من سنگ خشت
تا که از جانی در می کشاد باد
دل شدش از دادن شناسم شک
حکایت نیز در این کتاب است
گاه کاش حالش پیدا شدی
حالت او حال دیگر داشتی
مرد شایم به اینوه نیست
دل بدو ره دوست دارد و دوست
کا و میان رکب ز محبت خاک
گفت لیلی را کجایابی ز خاک
بو که جانی ارشش یکدم نیست
بود انجا پیدی و دیوانه
ورنه بر جانت ز غم صد زور

و انکه ادبی بر بود در صد بنا
عقل را دل بخش و باز احال ده
حکایت نیز در این کتاب است
بود سرمانی و بارانی شکر
عاقبت میرفت تا ویرانه
سرکشش خورده آن شد همچو جوی
زین نگو خشت توانی زدن
زانکه سنگ انداخته شوم دکان
شد از آن روزن مکرکی آشکار
کرد پیوده زبان خود دراز
تیره بدن خانه افتاد من کان
روشنی در خانه کلنج قناد
گفت یارب تیره بدن کلنجم
بود مجنونی عجب در کوبسار
کم شدی در خود کسی کاشیدی
بست روز از صبحدم تا وقت شام
از همه شادیم و بهر اندوه نیست
حکایت نیز در این کتاب است
گفت ای مجنون چه چو می چنین
کی بود در خاک سارع نور پاک
حکایت نیز در این کتاب است
سفر در برده باند و سیکه
تونه شاه نه کد ادون ستمی

در خدای خویش کافر نعمتی
گفت اگر میدانی ای ای چهر
جمله ریزی اتشی بر سر دمام
چیت عالم شرح ده ای به خیر
کردت این نخل را مال کسی
رو که چندان نک خبر یک غشت
حکایت ۹ نیز در این کتاب
داشت چو پانی در آن صحران
خوشتن کرد همچون کوسفند
سوی لیلی ران رسته من در میان
هره کیر مساعی از دوست من
خوش خوشی برخواست اول خوش
بر گرفت آن شبان بدش بدست
بعد از آن روز و کرد همچون مست
بس برهنه مانده ای سر فرازا
گفت هر جا به سرای دوستیست
چشم بدرانیز میوزم سپند
برده ام در پوست بوی دوست من
کردن بازاری اشفته کار
دعوتی آغاز کرد از هر عام
روز دعوت مرد و چو میدوید
بر سرای توریم ای خام رک

گفت محمودش را کافر مکوی
کز که دور افتاده ز بروز بر
حکایت ۹ نیز در این کتاب
گفت هست این عالم بر نام و
آن همه یک موم باشد مشکبکی
چون یکی باشد نباشد هم دوی
ایل لیلی نیز همچون رادمی
پوستی لبه از او همچون مست
آن شب باز گفت هر کرد کار
تا بام بوی لیلی بکیر مان
عاقبت همچون چه اندر پوست
پس با خبر گشت ز ایل مویش از او
آب ز در روی آن مست خراب
کرد با قومی لصحران گشت
جابه کان دوست داری پس
پس جابه بهترم زین پوست
اطلس و اکسون همچون پوست
کی نشانم جابه خبر پوست من
از سر عجبی سرای زرنگار
خواند خلقی را بصدناز و طرب
از قضا دیوانه او را بدید
لیک شخولم را معذور دار

یکخن بامین بگوید بکر مکوی
نیت این خاکشرو خاکت تمام
گفت اندیوانه را مرد عسیر
همچو نخلی لبه از صد گونه رنگ
چون همه موم است خیری غیر
غیثی بر خیزد اینجا هم توفی
در قیل و رندا دندی با همی
سرگون شد پوست اندر سر کند
در میان کوسفند انم گذار
تا نهان از پوست زیر پوست
در رسته نهان بسوی دوست
چون در است عشق آب از سر گشت
نامی غشتان آتش زاب
یکتن از قرش همچون گفت باز
کر بونی من بایرم این نفس
پوشی میخوامم از آن کوسفند
پوست پوشد هر که لبی دوست
حکایت ۱۰ نیز در این کتاب
عاقبت چون شد سرای و تمام
تا سرای او بینداری عجب
گفت خواهم نیز زمان تیم تک
این بخت و گفت حمت آورد

حکایت ۱۱ دیوانه سر برهنه از جانی میگذشت عرض کرد الهایک کلاهی سر من بگذار از

در حکایات متعلقه بدیوان خان مست

۶۹

فضا کناسی از عقب دیوار در میان نجاشها کلاه کهنه مندرسی دید با سرسل خود باین طرف بوا
انداخت انگلاه آمد و بر سر اندیوانه قرار گرفت از سر خود برداشت و تماشائی از آن کرد گفت
خدا یادیکر کلابی بهتر از این نداشتی این کلاب را بر جبر تبلیت بگذار من کلاه منجوا هم
حکایت ۱۱ دیوانه دست در مقعد خود میگرد و پلیدی خود را منجور و کفشد چرا چنین
میکنی گفت از خودم را منجورم تا منت مردم را نکشم حکایت ۱۲ از ذوالنون مصری روایت
شده که گفت در هنگام سیاحت شهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آمد ارسته
و در زیر آن نهری جاری بر لب آن نه نشستم و وضو میکردم نظرم بچال جمیل افتاد که بر بام
کوشک بود چون مرادید گفت که چون تو را از دور دیدم بنداشتم دیوانه و چون وضوی تو را
دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم مگر عارفی بحال مرا معلوم میشود
که نه دیوانه و نه عالم و نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو نمیکردی و اگر عالم بودی بجانب خانه نا
محرم نمیامدی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمیکردی حکایت ۱۳ در کتاب حدیقه
العارفین که از مولفات سید عبد الله نجفی است مطورا است که بعد از آنکه متوکل ملعون
زید مجنون را از زیارت امام حسین برگردانید او را احضار نمود باو گفت که بر خلیفه سلام کن
گفت السلام علیک یا من تردی بر دارا کجایا بره و تقمقص یقیمیص الفراعته و عصیت عالم الترو
العلانیة فبالله علیک کیف یکون حالک اذا عرف للموت حبیبک و تسابع للموت تنیک
و سکت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البکار یعنی سلام بر تو ای کسیکه ردای
ستمکاران را پوشیده و پیراهن تنگبران را در بر کرده و نافرمانی کردی خداوندی را که داناای
پنهان و آشکار است تو را نخواست چگونه خواهد بود حال تو اوقتی که مرک تو را در باید و از این
تحت بجزاوه درار و پس متوکل گریست و گفت که لقد عظمت فاحشت و تعلت باحق فالتفت
یعنی خوب پندی مرادادی و بحق سخن گفتی و لکن چرا گفتی که السلام علیک یا امیر المؤمنین
چرا مرا امیر مومنان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مومنان جبر
علی بن ایطالب کسی نیست پس قصه بطول کشید تا وقتی که زید پیرون آمد و این شعر گفت
کم ذالام و کم اضمام و کم اهد بالسیاب کم اغل و کم اذل و کم اعنف بالصواب

در حکایات متعلقه بدیوان خان سیست

للا اقدس امی اهل النبوة والکتاب باولاد الزمان ابو العجب العجائب ما ذاک الا انی ابدی
 اباتراب پس چون متوکل این شعر شنید گفت او را بر کردارند که قسم بخدا او را بدترین گشتنها و
 می کشم پس چون او را در برابر متوکل نگاه داشتند گفت ای مجنون کیست اباتراب گفت که تو خود فضل
 و شرف و حسب نسب او را میدانی قسم بخدا که انکار نمیکند فضل او را مگر کافرو دشمن بنیدار و او را
 مکر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدح و فضایل آنحضرت بیان نمود پس متوکل غضبناک شد
 و امر کرد که او را حبس کردند و چون سب شد با تفتی متوکل را از او داد و پادشاه را زد که فهم و اخراج من
 بر خیز و زید را از حبس بیرون آر و الا خدا تو را فی الحال هلاک میکند پس خود برخواست و زید را
 از حبس بیرون کرد و او را خلعت با قیمتی داد و گفت هر چه میخواهی از من بخواه گفت مطلب من
 ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن بر یارش منع نکنی متوکل قبول کرد حکایت
 نیز در این کتاب مسطور است که شخصی جوانی را دید در غل و زنجیر که نظر سوی آسمان میکرد و گریه میکرد
 و حرف می گفت که از اینجمله این بود که آه از آن زنده که ببرد با حسد میرد آه از زنده کی که از مرد
 بدتر است پس ای بر من پس ای بر من و خوشا بحال آن برادران من که هنوز خلق نشده اند
 و خوشا بحال آن خوشان من که هنوز بوجود نیامده اند و در نعمت غنی با ترحمت خوابیده اند
 و از رحمت زندگانی اسوده اند آن شخص میگوید که من پیش رستم و گفتم ای پادشاه که وجود اسیر
 از عدست و رستی بهتر از نیستی است گفت که گویا از آن زمان که بدنی آمده تا بحال پادشاهی که از رحمت
 دنیا اسوده باشی گفتم نه گفت ای یقین داری که چون میری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود گفتم نه گفت
 و یکبار با مطر و فای شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد تو باین قسم
 عالمی من یوانه ام حکایت ۱۷ در این کتاب است که دیوانه از قبرستان میآمد گفت با و از کجا
 میانی گفت از نزد این فای که فرو زاده اند گفتند که چه بانها گفتی و آنها تبوچه گفتند گفت قسم که
 کی بار خوابید کرد و گفتد وقتی که شما بیا نید پس بهم بار خواهم کرد یعنی منتظر شما هستم
 حکایت ۱۸ مجدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است که حکایت قیس که بمجنون
 اشتباه دارد و روایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولیکه بصواب است
 آنستکه روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنی خزاعه اند عبور افتاد قیس شد بد رحیمه

در حکایات متعلقه بدیوانجان است

ص ۱

جواب کعبی آمد دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قد می آید در دست داشت چون نظم
قیس بر او افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت
که ای جوان تواند بود که امشب را همان ما باشی همچون قبول کرد و بخت گزشت پدر لیلی آمد و کمال
احترام از وی بجا آورد و چون همچون منزل خود آمد آتش عشق او مشتعل شد پس اشعار عاشقانه
در سبک نظم آورد و حدیث عشق و افسانه مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقبله لیلی آمد
و اظهار عشق خود با و نمود و نیز اظهار محبت نمود پس همچون نیز پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود
پدر گفت ای پسر از پیکانه آشنائی طمع مدار بگذار تا از خوششان خود برای تو دختری بکرم تا اموال
ما از خاندان ما بیرون نرود و همچون چون از پدر ما بوس شد نیز مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز
همان جواب داد پس نیز داماد حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت
فرمود که غم مخور که کار تو را صورت میدهم پس آنحضرت با همچون بجانیه پدر لیلی آمد و اظهار مطلب
نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطلع است اما پدر قیس حاضر باشد و خوشکاری نماید تا برای مانگی نیاید
پس حضرت بجانیه پدر قیس آمد و فرمود که بنحو اسم لیلی را بجهت قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نموده به
قبله لیلی آمد و مهر را تسلیم نموده لیلی را برداشته بجانیه آوردند و مدت ها لیلی با قیس با هم بودند و لیلی
در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی از رده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر گفت که ای پسر عمر
اعتمادی نیست و لیلی نیست که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد و اگر
از تو ولدی نماید مال پدر نصیب پیکانگان میشود بهتر نیست که زنی دیگر بیاویسم تا پدرم با فرزندی
پاورد قیس گفت که ای مادر این امر نیست محال که من دست بردارم و نکن اگر غم تو برای مال
پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا از وی فرزندی شود مادر قبول و پدر قیس قسم خورد
که در سایه هیچ سقفی نیا سایم تا لیلی را طلاق دهی و برخواست در آفتاب بایستاد و قیس بدین
خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر با سایه تا آفتاب غروب مینمود پس منزل خود
نزد لیلی میآمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه فسر ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس بیرون رفت
که مدت ده سال پدر و مادر بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی بود حی و زنده
و لیلی را بقبله خود برد و اسب لیلی را برشته با بسته بردند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس شعله

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۷۲

در گذشته و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر داد پس قیس اشعار ابدار در مفارقت لیلی الساد
 کرد و خلافتی یافت در محافل و مجالس میخواندند پس شوهر لیلی نیز معاویه رفت و شکایت کرد و معاویه
 مروان بن الحکم والی مدینه نوشت که قیس را از ذکر لیلی منع نماید پس او را احضار نمود و تهدیدش نمود
 قیس خنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه است او را رها کردند
 پس ابن العقیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است
 و آن این است که بامن بخانه شوهر لیلی بیاید حضرت بخانه او آمد شوهر لیلی استفسار مطلب نمود
 ابن العقیق گفت که حاجت ما اینست که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس و بیم شوهر لیلی بجهت
 امام حسن گفت که شاید بشیر من او را بیه طلاق کردم پس حضرت صد هزار مثقال نقره شوهر
 لیلی بخشید پس بعد از انقضای عده او را برای قیس عقد کردند چه خوشی باشد که بعد از اشتطاری
 بامیدی رسد امید داری **حکایت ۹** در کتاب لغات مسطور است که وقتی بخون در حیرت
 عشق بدوشش افتاده که گفت لیلی ای که گفت من خود لیلیم و سر کمر سپان فرو برد لیلی آمد و گفت سر از
 کمر سپان بردار که منم محبوبه تو همچون گفت لیلی غنی فان حبت تعلنی غمک یعنی دور شو از من که
 عشق تو مرا از تو مشغول کرده است آن شد که بیدار تونی بودم شاد از عشق تو پروای توام
غیت کنون حکایت ۱۰ در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بیدین ببلول صحرا
 آمد او را سرو پا پر بنده اند کویان و پیشین رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی
 دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از تهیست دور باشم ببلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری
 اگر عقل بودی مردم مرا دیوانه نمکشی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود بهوشیار است سخن راست
 از دیوانه باید شنید ببلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نمیدگویی
 ببلول گفت اگر ما بن چهار شرط کنی من تو را پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه
 چون گناه کنی دیگر روزی خدا بخورم گفت پس رزق کرا بخورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری
 و نافرمانی او کنی دوم آنکه چون خوابی معصیت کنی از مالک او بیرون روی گفت همه جا ملک
 خداست گفت پس بخار و دم گفت این چیست باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و نافرمان
 او کنی سیم آنکه چون خوابی معصیت کنی بجایی پنهان شو که تو را نپند پس هر چه خوابی کن عبدالله

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

۷۲

گفت که خدا همه چیزها و پناهها واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری
در ملک او باشی و در حضور او نماز فرمائی نمائی چهارم آنکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید
از وی ساعتی چند مهلت طلبی تا توشه آخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس
میشود در عین معصیت کردن او را قبض روح نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبدالله سخن راست
از دیوانه شنود از خواب غفلت بیدار شو حکایت ۱۲ وقتی دیوانه کمالنوس حکیم اظهار دوستی
کرد او خود را بدوستان خود نمود و گفت که آیا آنکه دیوانگی در من می بیند بفرستد از چه راه کفی
گفت برای آنکه تا خلقت نباشد هیچکس با دیگری دوستی نکند احقاق چند سال قبل در کاشان
شخصی تازه دیوانه شده بود و روز بعدش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میرویم مکه
هر کس میآید بسم الله دیوانه گفته قدیمی باور رسید چنانی در دست داشت تخت
چند چنانی بر بدن دیوانه تازه نواخت بعد گفت ای احمق من بخواه
سالت دیوانه شده ام هنوز یک سال علی که یک و شکی
است نرفته ام تو امر دز سوم است دیوانه
شده بکه میردی نیت الملقه
التحیر علی نقی

باب چهارم در حکایات حاسدان و خاسران است

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت ۱
در کتاب زینة المجالس و غیره مفسور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و معزالک
صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم با او معتقد بودند و لکن همسایه داشت بسیار خود که با او
عداوت داشت و بهینسان او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در دولت او تدبیر نمیکرد
و لکن مرتبه مرتب نمیشد و محسود یومانیو تا ترقی میکرد پس حسود عنود غلامی خرید که هنوز بچگی
نرسیده و صاحب قوه شدیدی با آن غلام گفت که بدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری

در حکایات متعلقه بحاکمان است

۷۲

در حق تو نگرده ام و این همه برای یک مطلب است و آن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه
کشتی نام مردم و ارباب صاها میزنند و مال او در معرض تلف شود و ابروی او بریزد و دیگر مردم با او عقاب
نکنند و از درجه اعتبار بفقده غلام گفت اینجا این تدبیر خطا است چون من تو را کتسم و بیکر دلیل
شدن همسایه برای توجه مریه دار و بر خند غلام او را نصیحت کرد و مریه بخشید پس صد تومان ب غلام
داد و او را را دهنود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر او را بریده و کشته او را در آنجا گذاشت
خود با صفهان گریخت و چون بدو شد جد حو در برابر لای بام آمد و صاها دیدند او را اگر چه
کردند و خوشتر او را بکشند چون ثابت نبود علما قومی ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد با صفهان
آمدند و صورت حال را از غلام تحقیق کردند پس بغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند و صاها
را از حبس نجات دادند و عقیده مردم درباره او زیاد تر شد توانم آنکه نیاز از مردم اندرون کسی
حو در را چکنم کوز خویش در رنج است حکایت ۲ روزی ابلیس مردود بر فرعون مطرود
داخل شد پرسید که من انت ابلیس گفت که اگر خدا پیروی میدارستی که من کتسم پس گفت من
شیطانم پس بدتی با هم نشستم مکالمه نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من
از تو چیست ترا باشد شیطان گفت بلی حو د از من و از تو چیست تراست زیرا که روزی مرا
دوستی بود که هر جانی که او را میخواهد مرا اجابت میکرد روزی با و کتسم که چون با من دوستی
از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه ایست که او خوبی دارد آن کا و را میران که
مرا حسد میآید و نمی توانم بکنم کتسم که میرانیدن کا و کار من نیست اگر خواهی چند کا و عوض آن
کا و بگویم گفت حاشا که من هر چه بدی دلم خوش نمیشود مگر آنکه کا و او بپرد و چون من
چنان دیدم رفاقت با او را موقوف کردم حکایت ۳ مردی بود در نزد پادشاهی متعز
و هر روز با و میگفت که باینکو کاران نیکی کن و بدایشان را و اگر که خود بدی عاید ایشان میشود
شخصی بر این مرد حسد برد و در جلوت نزد پادشاه آمد و گفت که با این همه احسان که با این مرد میکنی
در مجلسان خدمت تو میکند و میکوید که پادشاه کند و با نداد پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را
نزد خود بخوان اگر بدیکه دست بردمان خود میکند از و که نشود کند دمان سلطان را بدینند که من
راست میگویم پس بخودان مرد را بخانه نمود و طلبید و طعاحی پرازد بر برای او حاضر کرد پس چون

در حکایات متعلقه بکاسدن است

۷۵

از خوردن آن فارغ شد سلطان را حاکم ساخت و چون او را نزدیک خود نشاند دست
 برد بان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر از دهان او شنود پادشاه با خود گفت که انمرو
 راست میگفت پس او را خلقی عظیم داد و نوشتند با و داد که یکی از غلامان بد بد چون بیرون
 آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلقم داد و اینک نوشته شایسته گفت نوشته را
 بمن بخشن با و داد و او را نزد غلام آورد و غلام گفت نوشته است که تو را بچشم و پوست سرت را
 بچشم و پرازگاه کنم حسود گفت و این نوشته را برای من نوشته است برای دیگری نوشته
 است برو و از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تعویق نیست پس او را گشت و چون
 روز دیگر انمرو در مجلس پادشاه تحقیق مطلب کرد و گفت که آن شخص بر آن مرد حسد برده بود
 حکایت عا دقتی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش آمد و او را
 قابل وزارت دید و وزیر گزید او را مقدم داشت وزیر گزیده بروی حسد برد و از خیانت او نزد
 پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست در سیاست نماید عرض کرد که کی این سخنان بجهت
 شما عرض کرده است فرمود که وزیر گزیده بر او و دسر در بسیار دان چنین گفت کجی و کار
 دان مرا چون بود و امن از حرم پاک نداده ام ز خبث بداندیش پاک بخاطر درم هرگز
 این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت شهنشاه گفت آنچه کفتم برت بگو و نه سخنان
 بروی اندرت چنین گفت تا بن وزیر گزیده تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن بخندید و نکشت
 بر لب گرفت کرد و هر چه گویی نباشد شکفت حسودی که پند بجای خودم کجا بزبان
 آورد خبر دهم من آن ساعت انگاشتم دشمنش که خبر و فراتر اندازش چه سلطان
 فضیلت هند بودیم ندانی که دشمن بود و پیم مرا تا قیامت نگیرد دوست چه پند که در
 غرض دل دوست حکایت در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد
 فوراً سیم و حکم را جمع نموده چاره نشد حکیم گفت که این پند بسیار یک آدمی بتواند در عیش
 پنهان شود پس این پند و آدمی در عیش پنهان شد چون آن جانور بیرون آمد این پند را دید و بر او
 نگاه داشت چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور مرد از حکیم سلب پرسید گفت که این جانور
 چشمش بر هر قاتل است هر کس را میدید او میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد آنچه حسد
 که در چشم

انمرو نوشته
 شاه راج

در حکایات متعلقه بحاجان است

عده

که در چشم داشت بخود و راجع شد چنانکه خود هر چه کند بخود و راجع میشود حکایت ۶
 حارث فهری بعد از واقعه غدیر خم بخدمت رسول خدا رسید عرض کرد که من نمیتوانم بی ربه بنم
 و کوشش من نمیتواند فضایل علی را بشود اذن نفرمائید که من از مدینه بیرون روم تا علی را به بنم و
 فضیلتش را بشوم بهر چه رسول خدا و انصاحت کرد مفید نیفاد عاقبت الامر برتر خود شست
 و از مدینه بیرون آمد و مسکنت انهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علی حجاره من المار و
 عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در خیمه او سنگی بود آن سنگ را با گرد بر سر او خور
 از او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و بهر دو اقاوند میزدند منافقان
 بر سر او حاضری شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس
 که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد از بنمیدانیم حکایت ۷
 علی ۴ در رکوع انکسر بابل داد و آیه نازل شد عمر چهل انکسر داد از روی حسد با علی تا آیه نازل
 شود پس آیه نازل شد حکایت ۸ چون خدا آدم را خلق کرد پدیس را سر کرد و سجده او بر روی حسد
 برد تا آنکه دانست که غالب منافقها از خال است کل دلاله از خال میروید عمارتها از خال خست
 میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا که از انهم حکایت ۹ مردی در عهد عمر دوزن داشت
 از آن دو بر دیگری حسد برده سفیده تخم مرغ در جانه او ریخت و بشوهر گفت که من دیدم که پیکانه با
 این زن بسم تبر شد پس سفیده را نشان او داد این قصه بعمر رسید خواست او را حد بزند علی
 آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده بهم بست فرمود که این سفیده تخم مرغ است پس او را
 بجات داد حکایت ۱۰ در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم و حوا یک بطن را به
 پسر بطن دیگری میداد و حوا یک با قایل زاده بود اقلیم نام داشت بسیار با حسن و جمال و آنکه با قایل
 زاده بود البوز نام داشت حسن نداشت آدم البوز را با قایل داد و اقلیم را با قایل نامزد کرد و قایل
 گفت خواهر من بهتر است و آدم بپس اولی است آدم فرمود که این حکم خداست قایل گفت پس تو
 با قایل را بیشتر از من دوست میداری که خوبتر را با و میدی آدم فرمود قربانی کنید قربانی کردند
 قربانی با قایل قبول شد قایل حسد بر با قایل برده او را در خواب یافت شکلی بر سرش زد و ناکشته
 شد و تفصیل این حکایت معروف است تم باخیر

باب پنجم در حکایات بایمان و بخیلان است

در جمله از حکایات بایمان و بخیلان بی ایمان است و در این باب سی و یک حکایت است
 حکایت اول در کتاب زیتیه المجالس مسطور است که مردی بخلی غلامی هزار درم خریده بود و غلام
 از خواجه خود هزار مرتبه بخیل تر بود روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور در خانه را بسند
 غلام گفت که این خواجه شرط احتیاط این بود که بگویی در را ببند نگاه مان بیاور زیرا که شاید این
 بیاورم کسی وارد شود خواجه او را تخمین نمود و از ادش کرد حکایت دوم نیز در این کتاب مسطور است
 که یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه طفلی را دیدم در زیر دو کج پیاده بود و نانی داشت در دست
 لقمه لقمه از آن میکند و بان در کج اشاره میکرد و من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل رسید
 باو گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بشام من میرسد من نان خود را بوی آن
 طعام شناسم میخورم پدر در غضب شد و سیلی محکم باو زد و گفت ای کار مزاده تو چنان شده
 که بی نان خورش غلتوانی نان خوردن من بعد من از عهد تو چگونه خواهم برآمد و نظیر این حکایت
 نیز نقل شده است که مردی قدری پیر گرفته بود و در شیشه کرده چون اطفال میخواستند نان
 بخورند میگفت که نان خود را در شیشه بمالید و بخورید تا پیر تمام نشود و وقتی از در را بجا نمود و شیشه در
 پس و طاق که شسته قفل کرده بود و اطفال نان بخور را بان قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید و
 چون آن حالت مشاهده کرد و خشم آمد و چند سیلی بر آنها زد و گفت که شما نمیتوانید که یک دفعه نان
 بی نان خورش بخورید که باید بقفل مالید حکایت سوم نیز در این کتاب مسطور است که وقتی
 شخصی از اهل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد و سبب میرسیدند گفت که همایی بخانه من آمد و من برای
 او کله کوسفندی خریدم و چون بیرون رفتم برای کوری چشم دشمنان انگله را بدر خانه خود
 گذاشتم تا مردم بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بدان استخوان را بر داشته
 بدر خانه خود گذاشته است تا مردم این کمان را در حق او برند من خیر کنم و او نام نیک بیرون
 حکایت چهارم در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال و راهب هفتین
 مردی بود از طایفه ننی عامر این صحنه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که
 میگفتند آن بخل من مادر و وقتی شتران خود را بر کنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند

و میخورد

الباقی ماند و رسید که مبادا دیگری بیاید و از آن متعجب شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن
 ریخت و رفت حکایت پنجم نیز در این کتاب مستور است که در کوفه مردی بود بخیل و بخل مشهور
 شنید که در بصره نیز مردی است بخیل که بخل مانند حاتم در جود معروف است منگشی گرفتند بکا
 ورون نامیکده بنفکند بیرون تا بجای است بخل و اساکش که بر بند دست ناماش
 نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست به خلش بیرون بخیل کوفی باز روی بخیل بصری
 بصره آید بصری چون کوفی را شناخت که هم بخل است او را بجانانه برد و خود برای طعامی
 بیرون آمد تا برای میهمان حاضر سازد و در دکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نان
 دارم که روغن کا و از آدمی چکد بخیل گفت پس میروم روغن کا و منجرم پیش تعال آید و گفت
 روغن کا و داری گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از
 روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم آب زلال در خانه ما هست پس بجانانه آمد در حالی که
 همان نظر داشته است تفصیل را برای همان نقل کرد و آب نیز داد حاضر کرد بخیل کوفی گفت
 که الحق تو در این باب بر همه بخیلان روزگار برتری داری پس باستانی او قرار کرد و بکوفه
 مراجعت نمود حکایت ششم مردی بود دوسه پسر داشت هنگام وفات پسران را از آنها گفت
 که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پیری قناعت خواهم نمود پدر روی از روی
 گردانید گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت تا مرا بمالم پیر
 بقدریکه بوی پیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسر سیم کرد و گفت ای
 فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پیر خواهم کرد و نان خود را بخیال پیر و ارم
 خورد گفت حقا که تو فی فرزند حلال زاده من اختیار مال من بدست تو است پس او را وحی
 کرد و بدرک واصل شد و این حکایت چه مناسب است با تاجران این عهد که از برای وصایت
 خود کسیر از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیزی فقرا ندهد خلاصه
 آنکه بعد از مرگ پدر پسر تمام مال و اموال متصرف شد و او را کنیزی بود پسر او را در خانه گذاشت و
 قدری مال تجارت برداشت بصری رفت اتفاقا کنیز روزی بالایی با هم آمده بر جوانی عاشق شد
 و او را بجانانه آورد و با هم قرار دادند که تمام مایملکات را برداشته فرار کنند شب جمع و قینه را

در حکایات متعلقه طایفه

پروان آورده رفتند چون تا حیران او را محبت کردند این واقعه را ملاحظه نمود از این عرصه بهار
شده پدید برزگوارش ملحق شد حکایت در مجمع الامثال است که چون خطیبی شاعر
اجل فراسید ابل و عشرتش بدو را و جمع شدند و گفتند ای خطیب وصیتی کن گفت اینکه
من بهره فرزندان من است گفت مال تو را چگونه خرج کنیم و از آن فقرا چه بدیم گفت وای
بر شر چون راوی آن بد باشد و نتواند درست بخواند گفت این سخن بچه کار است وصیتی کن گفت
خبر دهید صافی این حارث را که او خوب شعر میگوید است چه او گفته لکل جدید لذة غیر انی
و جدت جدید الموت غیر لذت از برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من تا زکی مرکر الذی دنیا شدم
گفتند ای خطیب وصیتی کن گفت مال من بهره پسران نیست از آن بد خیران من چیزی ندیدم گفتند
خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوئی
دوست وصیتی نما گفت که بال شمشیر بگویند که برادر ایشان از بیمه تیر شعر میگوید است گفتند
این سخنان کفایت کار تو نکند وصیتی کن که کار تو آید گفت خبر دهید قیله کنند و را که امره ایست
اشعر عرب بوده است گفتند این پهلو کوفی را و اذکار وصیتی نما گفت خبر دهید الضار را که
حسان خوب منع کرده گفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که کار آخرتت آید گفت وصیت
بنیام شما را شعر که اشعر صعب و طول سلخ گفتند تا چند پهلو خواهی گفت وصیتی کن
خف از آن شعر بگو که در حق کسی گفته شود که شایسته باشد و بدرد و گفتند این سخنان پهلو و کذا
و وصیتی کن شروع کرد و بگوشتن گفتند برای چه کردی میکنی گفت از هر شعر بگو که خواننده او درست بخواند
گفتند از هر فقر او مساکین وصیتی کن تا از مال تو چیزی با نهد و بگویم گفت وصیت میکنم فقیران را که دست
از طلب کدانی برندارند و وصیت میکنم مردم را که چیزی با نهند و حبه از مال خود با نهند صرف
نمایند گفتند غلام خود را که سی سال است تو خدمت میکند در راه خدا از او کن گفت ما را مسکین
از طایفه من نده اند در هر گجای زمین که باشند غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت
مرا بر پشت خری سوار کنند و بر گرد این تل بگردانند تا بگویم زیرا که شخص گریه با سخاوت بر پشت
خبر نمیدرود و ما دام که بر پشت خراست مرا و او را در آن غنایم لا حرم تواند بود که خداوند بر من رحم
نماید پس او را بر پشت خری حمل نموده بآن تل طواف دادند و با او گفتند ای خطیب شاعر عرب

در حکایات مشرقه به بیان است

عرب گیت گفت که اگر امید خیر باشد آن منم این بخت و جان بد او عمرش صد و پست سال
بود هفتاد سال در جاهلیت و نجاه سال در اسلام برست حکایت در کلسان مصلح الیه
شیرازی مسطور است که توانگر بخیل را پسری رنجور بود یکسر خوابانش گشتند که ختم قرآن کن تا بذل
و قربان تا خدا تعالی پسرتو را شفاد دهد بخشی باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفاعتی
خودم قرآن منچو آنم زیرا که در بدل مال گاه پیدا میشود صاحب دل بشنید و گفت شمس لعلت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زرد میان جان حکایت شخصی مالدار بخیل زن خود را
برای آنکه نصف نانی فقرا داده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد و وقتی با او غذا میخورد که سالی
بدر خانه او آمد باذن شوهر نانی برای او آورد دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل همه مال
او تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان سالی هستم که بدر خانه شما با آدمم و خداوند مرهیب
طبع نمی کرد ایند حکایت وقتی دو نفر سفر رفتند یکی از آن دو نامش خیر و او جوانی بسیار با
سخاوت و قوت بود و دیگری نامش شمشیر و او مردی بسیار لیم و بد فطرت بود خیر آنچه داشت
میان میاورد و با هم میخوردند و شمر از خود را نکا میداشت تا که بیابانی رسیدند که آب درجا
نبود و آب خیم تمام شده بود اما شراب خود را پنهان کرده بود و تشنگی برخیزد غالب شد هر قدر
طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک هلاکت رسید و یار چه گوهر نفیس داشت
نزدوی گذاشت و گفت این دو کوهر از آن تو که جبرعه ای بمن دهی شرفست چون با بادانی
رسیم تو این جوهر از من بستانی کوهری بمن ده که دیگر توانی بگیری گفت آن چه کوهر است گفت
آن دو کوهر چشم است من چشمهای تو را کور کرده قدری آب بمیدهم خیر گفت این چه خوشی
که از من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بی طاقت شده و در
شد که چشمهای خود را بدید و آب نبوشد پس سرخشت چاقویی بدست گرفت و چشمهای آن بچاره
کور کرد و آن بچاره در میان خون خود میغلطید چون شراب بدید جمع اسبابهای او را با آن دو کوهر
برداشته و فرار کرد و آب هم با آن بچاره نداد از قضا که دیر که کله بسیاری داشت و باکنت
بود که از شرش با آن صحرانقاد و او را دخترى بود با جمال در طلب آب شد آبى پیدا کرده و در منزل
میان دناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید گیتی که با تو چنین

در حکایات متعلقه بلیان مست

۱۱

کرده قصه خود بیان کن خیر گفت ایفرشته فکلی که مکر کرده و کرملی کار من طرفه بازی دارد
 قصه من درازنی دارد آب اگر نیست بر مردم در یکی قطره هست جان مردم آن دختر که آبرو
 داده بوی بیاشامید و قدری غمیه در چشمهایش بود و خوش نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود و او را
 بنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان گنیت قصه او را نقل کرد و گفت در فلان موضع
 درختی است که اگر برک آنرا بکوبند و آب آنرا بخشیم تا پنا کنند عینا شود و نیز برای مصروع مفا
 است پس رفت و چند برگی از آن درخت آورد برگی از آن را کوبید و بخشش کردند چند روزی
 گذشت که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان میگوشتند تا آنکه کرد و دختر خود را با و داد و در
 همه اموالش مختار شد پس از آنکه از آنجا آمدند که دختر پادشاه انولایت مصروع و دیوانه
 شده و اطباء از معالجهش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه
 کند آن دختر را بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کند سر بریده شد بنزد طبیب
 چه شهری چه مردمان غریب خیر گفت من معالجه میکنم او را نیز پادشاه بردند از وی نام پرسید گفت
 خیر پادشاه بنام خوب او را اتفاق زد و او را نزد دختر بردند پس از آن بر کهما که همراه داشت معالجه
 دختر نمود پس دختر پادشاه را عقد وی در آورده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از
 چند روز دختر و بر مصروع گشته او را نیز معالجه کرده و بیم او را نیز و بچ نمود اتفاقا پادشاه و دو
 وفات کردند و تمام کشتن آن خیر رسید و بخت پادشاهی نشست و بان سنان عیش میکرد از
 قضا روزی بناغ میرفت رفیق خود را دید و شناخت گفت او را حاضر کردند از او پرسید
 نامت چیست گفت بسر سفری خیر گفت ایست بگو والا ترا میگویم گفت نامم همین است که گفتم
 خیر گفت ای پدید کوهر
 چشم آن تشنه کنی از آب
 منم آن تشنه که برده
 مقبل آن که خدای دارد پشت
 دای بر جان تو که بد بگری
 خویش را زود بر زمین انداخت
 لقب شوم و نام تو شد شر
 کوهر چشم و کوهر کمرش
 بخت من زنده بخت تو مرد
 دولتم چون خدا پناهی داد
 جان پردی ولیک جان نبری
 گفت ز نهارا اگر چه بد کردم
 تو ندانی که با هزار عذاب
 هر روزی و سوختی عکس
 تو مرا کشتی و خدای نکشت
 اینک تاج و تخت شاهی داد
 شر که در روی خیر دیدنش است
 در بد من مین غلط کردم

نام من سر نهاد و نام تو خیر	نام من آن کن که در چنین خطری	نام من آن با تو کرده ام خست
کرد حالی ز کشتن از او دش	کرد و خو خواره رفت از او دش	کاید از نام چون منی دست
تو شری جز تو شرت نیایدش	تو شری جز تو شرت نیایدش	خیر کاین بکنه رفت بر یادش
		میشد و پیرید از شادی
		گفت اگر خیر هست خیر اندیش

مستور است حکایت آن شخصی منزل بخالی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود او را در او طاق بی سقفی منزل دادند هر چه مشغول نشست که طعامی بیاورند کس برای او طعامی نیاورد صد از که ایفلان چون با طعام بخوریم گجا خواهم خواست گفت ما که خورده ایم تو در بر گجا میخواهی بخوابی آن شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خواست اما از سرما و کمرنگی خویش بگریخت گفت شمارا بخدا قسم میدهم که یک آف بمن دهید زربانی آوردند و بر روی او گذارند چون بپاشی از شب گذشت گفت که یک خیر دیگر هم برای من بیاورید غریبی را بر روی او گذارند ساعتی گذشت انما س کرد که یک خیر دیگر هم روی من اندازید طغاری را از آب بر روی او گذارند سنگین شد حرکت کرد آن آتبار رخت بر روی فریاد کرد شمارا بخدا قسم میدهم که آن روی بر روی که عرق کردم اگر امشب جان بدر ببردم شرط است که دیگر شمارا از غمت ندم حکایت ۱۲ دیوانه سر برهنه از جانی میگذاشت عرض کرد الهایک کلاهی کس من بگذار در کتاب جامع التمثیل که در بازار النهر پادشاهی بس بخیل حکم کرده بود که در مملکت او کسی خیراته نکند و چیزی فقیرانند و هر کس نانی بدرویشی بدست او را قطع کند از شهر بدرویش کنند پس در مملکت او فقیر و غریب میرو و او را ریشمانی بسامی بسند و در کودالها سیاندا خشد تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگشت و فریاد میکرد که گجاست بنده خدایک برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دور و راست خیری نخورده اند و نزدیک مردن میباشند زنی بود مومننه چون این صد شنید دونان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و فقیر داد و چند نفر از موکلان پادشاه این خبر پادشاه دادند آن زن را حاضر کرده باو گفت که از کدام دست ادوی گفت که از هر دو دست برد و دست او را قطع کردند و طفل او را بر پشتش

لحاف

از شهر بروش کردند آن پجاره در صحرای کثیف تا آنکه نهراقی رسید خرم شد که آب بخورد و ناگاه طفلش
در آب افتاد چون دست نداشت مضطرب شده سر بسوی ایشان کرد و با خدا مالید که ناگاه دو جوان
صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل
او را بیرون آوردند و دستهای او را مانند اول کردند آن زن بر قدهای ایشان افتاد و گفت که شما را
گفتند گفتند ما آن دو جوانان هستیم که در راه خدادادی پس از نظرش غایب شدند حکایت ۱۳
گفته اند که روزی بخیلی از اهل فروین گفت که من امروز میخواهم که چهار فلوس بدهم و طعامی بخورم
و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بقیه او را چهار فلوس بفروشم شخصی با او گفت برو شکبه کو سفند
بخور آنچه در جوف اوست بخور و من بعد شکبه را چهار فلوس بفروشم حکایت ۱۴
وقتی بخیلیان و عیال پیش گذاشته بود و بخورد که شخصی داخل شد و ندان را برداشت و در زیر جیب
خود پنهان کرد بان شخص گفت میخواهی عمل بمان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون
چند انگشت عمل خورد بخیل گفت وای برای برادر دلت میوزد از خوردن این عمل گفت دروغ
میگویی و ایکن دل تو میوزد حکایت ۱۵ توانگر بخیل و اعظمی را انکشتی نیکین داد و از وی التماس
دعا کرد و اعظم هنگام دعا با لای میبرفت الی این شخص که من انکشتی داد و قصری بده که چاه
دیوار داشته باشد و سقف نداشته باشد چون دعا فرود آمد آن شخص گفت که من قصر را که سر
سایه نداشته باشد چکه دعا عظمی گفت که هر وقت انکشتی من باینین شد چهار دیوار تو هم سقف هم
خواهد رسانید حکایت ۱۶ بخیلی را پرسیدند که شما آخرین مردم کبیت گفت انکس که آواز دمان
جمعی بگوشش رسد که بان او را میخورند و زهره اش آب نشود حکایت ۱۷ مردی بخیلی گفت
که انکشتی خود را بمن ده که هر وقت نظرم بان افتد تو را بخاطر ادرم و دعا گو باشم گفت هر وقت
خواهی مرا باده کنی بخاطر پا و وقتی انکشتی از او خواستم من نداد حکایت ۱۸ بخیل کوفی با
بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه افتاد بمهمانی رفیق خود رفت از برای
او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایه وجود مرغیت که از او هزار تخم حاصل شود
که درون هر یک مرغی است پس در حقیقت من ترا همان یکم هزار مرغ بغدادی آن تخم را
بخورد و گفت چه شود که وقتی بغدادی تا ترا خد متی لایق نمایم اتفاقا وقتی کوفی بغدادی آمد

در حکایات متعلقه به سیاهان

سم

نجانہ رفیق رفت او ہم ذکر کو سفند میرا بریان کرده نیز و میمان او رو کوفی در او نظر میکرد و بعد از
گفت میل فرماید که این مایه نسل هزار کو سفند است پس در حقیقت ترا همان میکنم هزار کو سفند
کوفی گفت اخنت از مودکان گفته اند کاسه جانی رود که بازار و قدح حقا که ہم سخی سری این
و همانیت زکین تراست حکایت ۱۹ مردی بسیار مال داشت و لکن در بخل کانه دورا
بود بختی که اگر کسی از او چیزی طلبیدی چند روز تب می نمود و خیری داشت با کمال و جمال
بر عکس صاحب خود روزی دو قرص نان با و میداد روزی ان دختران میخورد که فقر رسید
قرص نان را فقیر و او چون فقیر خواست که بیرون رود بخل رسید و نان را از دست و لرزان لرزان
نجانہ در آمد بدختر گفت ای کیو بریده این چه کار است کرده گفت تو دو قرص نان من میدی خود
میدام خواهم خود میخورم و خواهم کسی میدهم گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کمال من بهره نده
میخواهی بدختر در خانه من بگذاری التون تر سیاحتی کنم که سایر عیال من انیکار را دیگر نکنند
گفت از کدام دست فقیر و او می گفت از دست راست گفت الحال اندست را قطع میکنم و تو برو
تا خدا دست بدو دست او را قطع کرد و از خانه پرورش کرد اندختر از شهر بیرون آمد با دست
بریده و در دور صحرا با خدا مناجات میکرد از قضایا پادشاه شهر از عقب او می دوید از لشکر و
سپاه و در قاصده بان صحرا رسید و خیری دید با کمال و جمال بر روی زمین نشسته گریه میکرد و کمال
پیاده شده و از او آتش بر سید قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم
پس او را شهر آورده برای پسر خود عقد کرد پس در همان شب مجلس زفاف میامانوده چون پسر
نظرش بدختر افتاد از حسن و جمالش حیران گردید گفت قدری از ان حلوا من ده دختر از دست
چپ قدر حلوا بدمان پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده
که هنوز دست چپ از راست فرقی نکند و ختر گفت ای شاهزاده چون خداوند زنا را از طرف
چپ مردان خلق فرموده بجهت از دست چپ حلوا را بندگی نمودم شاهزاده را بسیار خوب
آمد خوابیدن چون بختی از شب بخت و ختر حجه عروسی را بجهت انبوسی مبدل گردانید آغاز نماز
و راز و نیاز بدرگاه ملک نیاز ساز نمود و عرض کرد الهی این دوشی است که براه رضای تو دوام
و تو قادری که در نمائی تا در نزد شوهرش سرمنده نباشم پس ندائی شنید که ای دختر دستت دراز کن
ما قدرت

در حکایات متعلقه بلیسان

۴۵

تأقدت الهی را تماشا کنی دختر دست دراز کرده دست خود را درست دید بجهه افتاد و سکر
 الهی بجا آورد حکایت ۱ در بوستان شیخ سعدی است یکی ز بهر دجرج کردن بدشت
 پیشش بود و یارای خوردن نداشت نه خوردی که خواطر برآیدش نه دادی که فردا بکار آیدش
 شب در روز در بند ز بود و سیم بر و سیم در بند مرد لیتیم بدانت روزی پس در کمین
 که نمک لجا کرد ز در زمین ز خاکش بر آورد و بر داد او شنیدم که سنگی بجا نشیناد
 نهاده پدر خنک در نای خویش سپرخلی و نافی آورد و پیش پدر زار و گریان همه شب بخت
 پس باید او ان بخندید و گفت ز از بهر خوردن بود ای پدر برای نهادن چه سنگ و چه ز
 ز از سنگ خار ابرون آوردند که باد و ششان و غریزان خوردند حکایت ۲ ابوالاسود
 دلی که برای علم نحوست مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت کرد که شما با اظهار خود و سخاو
 پیش خدا بکنید و فقیر خیری ندیدید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدید می توان پس
 شما با عیبت زحمت نکشید که خواسته باشید وسعت بدید حکایت ۳ ابی فیری بدر
 خانه ابوالاسودند کوراند قدری طعام با و داد خواست آن فقیر بیرون رود با و گفت من که خیر تو
 دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نروی و آنها را از بیت نمانی پس او را در زحمت
 بست و تا صبح نکاهش داشت مبادا که از کس دیگری چیزی بگیرد و شاید مقصودش این بوده که
 دیگر تو به کند بدر خانه او نباید حکایت ۴ شخصی با ابوالاسودند کور گفت که تو مردی هستی با علم
 و فضل و لکن بخل داری گفت ظریف که توانا آنچه در او هست کا پدر د خیری در او نیست حکایت ۵
 وقتی ابوالاسودند کور از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صد اهل بیت گفتند
 اسب تو است جو مخور و گفت من چیزی را که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس آن اسب را فروخته بوس
 زمین خریدم که زراعت کند حکایت ۶ فقیری بدر خانه بخیلی آمد گفت من شنیده ام که تو قدری
 از مال خود در اندر مستحان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده ام
 فقیر گفت منم کور و افعی بستم زیرا که اگر دنیا میبودم از در خانه خداوند رو میخاستم بدر خانه مثل تو می پام
 حکایت ۷ فقیری بدر خانه آمد گفت ای اهل خانه بقره نانی مرا بپزید گفتند مان نداریم گفت
 لباس ندارم سائر عورتی بمن دبید گفتند علی الله گفت شب تاریکی می نشینم قدری روغن جگر
 بمن بپزید

من بیدار نشدم خیر است گفت قدری مانخورش من بیدار تا اگر زانی بیایم تا بخورش نما گفتند
 نیت گفت شب رواند از ندارم دستگیر کن گفتند نداریم هر چه گفت جواب گفتند نداریم
 فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشستهاید بر خیزید تا با هم کدافی کنیم حکایت ۲۷ در جامع التمهیل است
 که شخصی از وطن خود بیرون آمد و سر راهها و اتفاقا بدو نفر نخل رسید بر سر بناسبت صحبت
 رفیق شده و طی مسافت می نمودند و هر یک توشه خود بخوردند و مرد اول گفت شما را چه واقع شد
 که از وطن بدر شدیدی از آن دو گفت من نمیتوانستم بنیم کسی بپی چیری بدید و احسانی نیاید
 لهذا ترک وطن کردم تا نه غم دیگری گفت من هم همین صفت داشتم لهذا از وطن دارم بگریزم
 گفت که هر دو با من بگرد و بنشینید پس معلوم شد که بر سر قبل صحبت نخلند و رفاقتشان محکم
 شد در آسای راه تشری جسته بر سر نشسته که قسمت نمایند بچیک راضی نشد که آن دیگری
 قسمت بر دار و تا همه گرسنه شدند باز ترک نکردند و خجاک و جدال در میان داشتند که
 پادشاه آن زمان عبورش در صحرا با ایشان افتاد از حال ایشان جو باشد تفصیل صفت و حالت و
 را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بر تنه است که هرگز نمیخواهم کسی احسان کنم که مباد
 دلت خوش شود و دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم دید و دیگری
 گفت من چنانم که نمیتوانم بنیم با خود منم احسان میکنند باید بپران چه برسد پادشاه تعجب زیادی
 نمود و فرمود که اول اسرو پای بر بنه در هماری پر خار را بگردان و دوم را امر کرد شش از تن جدا
 کردند و سیم را امر کرد و دوشش را از عقب بته و قطران در روی مالیدند و او را در آب افکندند
 حکایت ۲۸ لیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیوسته آن موش را
 بدان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول را دوام چرا ضرر بخودم زدم
 حکایت ۲۹ مردیست که حضرت رسول ص را دید که با سار کعبه چسبیده و عرض میکند
 که خدایا من را اگر چه میدانم مرا بخوابی امزید حضرت فرمود که ای مرد ایاه چه گناه کرده که از رحمت
 خدا ما یوسی عرض کنایم عظیم است فرمودند ای گناه تو عظیم تر است یا کوهها عرض کرد گناه
 من فرمود گناه تو عظیم تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه
 تو عظیم تر است یا خدایت عرض کرد خدا فرمودند چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم

کرد

در حکایات متعلقه با حتمان

۸۷

لینم و بخیل چنانم که چون فقری روی بمن آورد چنانست که سعه اتشی ز دهن آورد حضرت فرمود
 دور شو از نزد من میسریم از اتش تو من بوزم و قسم بآن خدا یکم را بر سالت فرستاده که اگر ما
 بمن رکن و مقام اینقدر عبادت کنی که عضای تو بخشد و باین حالت میری در اخل جهنم شوی
 حکایت ۱۲۱ لینی چون حکام میآمد آخر همه همه مردم سر میسر رسید همه پرسیدند گفت من
 حساب کرده ام سالی یکسیر اتشی تفاوت میکند و آن نفع من است حکایت ۱۲۲ سیدی
 نزد حاجری اینم آمد مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول میدانستم که جدت چنین اولادی
 دار دو چنین در باره ایشان وصیت نموده من با و قرار نمیکردم باب ششم در جمله از
 حکایات متعلقه با حتمان و البهان و در این باب شصت و یک حکایت است حکایت ۱۲۳
 حکیم سنائی گوید بود در شهر بلخ تعالی میکران داشت در دکان بانی همشکر داشت هم کل خورد
 چایک اندر معاشرت کردن کرد از کل ترز و شیش با سنک تن و جان را فدای کل کردی
 گفت مسکین خبر میزارد شکرش کم شود سردیگر خوشترین را بیاورد و داده
 را در مشنوی خود بنظم در آورده کو دکان کتبی را و ستاد تا معلوم در نقد در اضطراب
 خیر باشد زنگ تو بر جای نیست تو برادر هم بد کن این چنین آن خیالش اندکی افزون شود
 در پی مانع نمایند و چنین متفق گشتند در عهد و شوق
 مرد تعال در ترزوی خویش تا شکر بدش مقابل سنک از ترز و همی کلک در دید
 کان زیان است سود ندارد مردمان جهان همه را نسیان آن جهان را باین جهان داده
 حکایت ۱۲۴ عارف رومی در مجلد ثالث کتاب تنوخی بنویسند یا رنج دیدند از ملال و اجتهاد
 ان کی زیر کترین تدبیر کرد این اثر با از هوا یا از نبی است چون درانی از در مکتب بگو
 که بگوید او شا چونی وزرد اندکی زاندر خیال افتد از این خیر باشد و استا احوال تو
 سنک صدگان است از کم مرد و ابله ز کل همی خوردی مرد تعال نرم میخندید
 هر چه کل کم کند همی زین هر کشته از هر سود جفت زیان و عارف رومی هم اینکایت
 شورت کردند در تعوتی کار که بگوید او شا چونی وزرد اندکی زاندر خیال افتد از این
 خیر باشد و استا احوال تو آن نیم از چهارم و پنجم چنین متفق گویند یا بدست
 روز گشت و آمدند از خود کار که نکرد اند سخن را یک رفیق

در حکایات متعلقه با جنتان است

۱۱

بر همین فکرت خانه تادکان
او در آن گفت استار اسلام
تو برو نشین مگویا و هلا
اندر آن گفت دیگری اینجا
ماند اندر حال خود پس در شکفت
خشمکین بازین که هر دو است
قصه دار و تار به از ننگ من
گفت زن خیر است چون وزای
از غم بچکانگان اندر چنین
لفش ای تو هنوزی در لجاج
ما در این رنج و در اندوه کرم
گفت رونه تو را بسی نه اینه است
تا بچشم که سر من شد کران
جانه خواب افکند و ستاد او قمار
درس بخواند با صد زبان
گفت از زیر که اقیوم پسند
بانک ما ستاد را اور زبان
پس برون جسد سوی خانه
روز کتاب شما با الهو جفت
غذرا آوردند کی مادر بایت
گشت رنجور و سیم و قیلا
هم عرق کرده ز بیاری لجا
جملگان گشتند هم لاجول کو

جمله ایشانند پرون منتظر
خبر باشد رنگ و رویت ز فوم
نفی کرد اما غبار و بسم بد
اندر کی آن و هم افروشد برین
گشت استانت از و هم و نیم
من بدین عالم نرسید و بخت
آمد و در را بنبندی و اکشاد
که مباد اذات نیکت را بدی
گفت زن اینجا چه عیبی نیست
می نه پنی دین تغیر و ارتجاج
گفت اینجا چه مایم این
دایما در بغض و کتبی و غنت
زن توقف کرد و مردش را بک
آه آه و ناله از وی می بزا و
کاین همه کردیم باز ندانیم
درس خوانند و کنید او ابلند
گفت استار است میگوید
بچو مرغان در هوای داینها
وقت تحصیل است اکنون شما
این گناه از ما و این تقصیر نیست
باید اوان آمدند انا در ان
سر بسته رو کشیده در سحاف
خبر باشد استا این در و سر

تا در آید اول آن بار میگر
گفت استانت رنجی مرا
اندر کی اندر دلش ناگاه زد
هم چنین با و هم او قوت گرفت
بر جمید و میخواستند او کلیم
خود مرا که نکر و از رنگ من
کودکان اندر به آن استاد
گفت کوری رنگ و خال من
و هم وطن آتش سمعی است
کر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
تا بدانی که ندارم من کینه
جانه خواب مرا رو کستران
کی عدد و دتر ترا این میزد
کودکان اینجا نشسته و نهان
بدبائی بود و ماید با نیم
چون همی خواندند گفت ای کور
در دسر افزون شد م سرون
مادران شان خشمکین گشتند و گفت
میگر نرید از کتاب و او ستا
از قضای آسمان استاد ما
خفته است با هم بیمار کران
آه آهی میکند آهسته آه
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت

در حکایات متعلقه با حتمان است

۸۹

گفت من هم بخیر بودم از این بود در باطن مرا رنجی ثقیل عیسی مریم بکوبی میگرخت در بیت کس نیست چکریزی چطیر یکدم میدان از پی عیسی براند که مرا اندر گرفت مشکلی است گفت از احمق گریزانم برو که شود کور و کور از تو مستوی چون بخوانی آن فسون برده فی زکل مرغان کنی ای خوب با چنین برهان که باشد در جهان مبدع تن خالق جان درستی کان فسون اسم اعظم را که من خرقه را بدید بر خود تاباناف خواندم انرا بدول احمق بود سود کرد او بخان بود اورا سبق گفت رنج احمق قهر خداست احمق رنجی است کوز خم آورد حکایت ۳ نیز در مجلد ۱۰ او نشسته بر سر درو حوال و نذران پیشش بسی درها نرفت گفت اندر یک حوالم گندم است گفت تا شها نماز این حوال

اکرم مادر غران کردند همین | من بدم غافل شغل قال و قیل
حکایت ۳ نیز در مجلد ۱۰ میفرماید که
شیر کوئی خون او میخواست بخت
باشتاب و انچنان میبخت حقت
پس بچند عیسی را بخواند
از که انیسو میگری ای کریم
میراثم خویش را بدم مشو
گفتاری گفت انشعابی
بر جد چون شیر صید آورده
گفتاری گفت پس ابرو پاک
که نباشد متر از زندگان
هر متفات و صفات پاک او
بر کرد و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم کشت می
صد هزاران بار در مانی نشد
این همان رنج است این رنجی حیا
رنج کوری نیست قهران است
زا حتمان بگریز چون عیسی بخت
یک عرابی بار کرده استری
یک حدیث انداز کرد او را سوال
بعد از آن گفت که این مرد حوال
در دیگر یکی نه قوت مردم است
گفت نیم گندم این تنک را

من بدم غافل شغل قال و قیل
حکایت ۳ نیز در مجلد ۱۰ میفرماید که
ان یکی از پی دوید و گفت خیر
کر شتاب خود جواب ان بخت
کر پی مرصات حق بخت است
فی بیت شیر و نه خوف و خشم و دم
گفت اخراجی میخانه تو نه
که فسون فیس را تا و بستی
گفتاری آن منم کفا که تو
بر چه خوابی میکی از کیت پاک
گفت عیسی که بذات پاک حق
که بود کردن گریبان پاک
بر که سنگین بخواندم شد کاف
بر سر لاشی بخواندم کشت شمی
گفت حکمت چیست کاینجا است
او نشد انرا و انرا شد و او
اتبار رنجی است کان رجم آورد
صحت احمق بسی خونها بخت
در حوال زفت و دانه بری
از وطن برسد و او در شکت
حیثیت کننده کجومصدوق حال
گفت تو چون بار کردی این
او و کور بر از پی فریبک را

در حکایات مشعله باجمهان است

تا سبک کرد و جوال و هم شتر
 تو چنین عریان پیاده در لغوب
 باز گفت ای حکیم خوش سخن
 تو ز پیری یا شاهی بگوی راست
 گفت شتر خند و آرمی چند کا
 گفت ما را کوه دکان و کوه مکان
 کیمیا نمی ز عالم با تو است
 در همه ملک و جوه قوت شب
 مر مرا زین حکمت و فضل و بهر
 تا بار دشومی تو بر سرم
 یا توان سورد و من این سورد
 به بود زین حیل های مرده ریک
 که تو خواهی کت تفاوت کم شود
 از این باب نیز مسطواست که
 خرس هم آن اثر و ما چون دانست
 شد ملازم از بی آن بر دبار
 آن یکی بخداست گفتش خال پست
 گفت بر خرسی منه دل اهلها
 گفت والله از حسودی گفت
 این حسودی من از مهرش است
 گفت رور و کار خود کن ایچود
 با چنین خرسی مر و در پیش
 گفت چون از جود پندم در جود

گفت شایش ای حکیم ایل حر
 رحش آمد بر حکیم و غرم کرد
 شمه از حال خود هم شرح کن
 گفت این بهر دو نیم از عامه ام
 گفت نه این و نه آن ما را مکاف
 گفت پس از نقد پرسم نقد چند
 عقل و دانش را که تو بر تو است
 پا بر بنه تن بر بنه میدوم
 نیست حاصل خیر خیال در دسر
 دور بران حکمت شومست ز من
 و ترار و پیش من و پس روم
 احمقی ام پس مبارک احمقی است
 حید کن تا از تو حکمت کم شود
 اثر و مانی خرسی او در میکشید
 و آن کرم زان مرد و روانه بدید
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 ای برادر مرا این خرسی است
 دوستی ز ابله تیر از دشمنی است
 ورنه خرسی خجکری این مهرین
 بی بیابان بران آن خرسی است
 گفت کارم این بد و بخت نبود
 این همه گفت و گو شش در زرفت
 در دل و پیش منرا بد خیال

این چنین فکر و فتنه و را خوب
 کش بر شتر نشاندند یک مرد
 این چنین عقل و کفایت ترا
 بنکر اندر حال و اندر جامه ام
 گفت رخت چیست یا بر می دکان
 که تو لی شهار و دو محبوب پند
 گفت و الله نیست یا وجه المهر
 بهر که نانی میدهد اینجا روم
 پس عرب گفتش که رود و از برم
 نطق تو شومست بر ابل من
 یجوالم کندم و دیگر زریک
 که دلم با برک و جانم تنقی است
 حکایتش در محله مانی
 شمر مردی رفت فریادش شد
 خون سبک ای کفایت خرسی از
 خرسی حارس گشت از دلشکی
 قصه را گفت و حدیث اثر و ما
 او بهر حیل که دانی را انداخت
 گفت مرا لبهان عشوه ده
 خرسی را مگرین مهل هم خرسی
 بر تو دل میزد و م زانده نشد
 به گمانی مرد را تدریست رفت
 پس به پند و نصیحت نشد

در حکایات متعلقه با جمعیان است

امر عرض غنیمت میبویست شد
 چند بارش انداز روی چون
 بر گرفته از کوه سنگی سخت رفت
 بر گرفت آن آسیا سنگ و در
 این مثل بر حلقه عالم ناس کرد
 که خورد و سو کند هم با و در مکن
 بخت فاضل ز آنچه ره دیدم نوشته بود که شی فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کوچک
 دلیل حماقت است اینیه برداشت و خود را مشاهده کرد و دید که ریشش طویل و سرش کوچک است
 گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود مقتضی خواهم شد چون مقراض
 موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفته و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس
 ریشش را کش گرفت و دست و تمام ریش بوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس دیگر
 از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجرب است حکایت ۶
 در کتاب زینیه المجالس مذکور است که روزی مامون در نظر نشسته بود و نظرش بارع عام میکرد و
 جمعی از ندما ریش او حاضر بودند که در آن اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق
 میباشد زمره از ندما بمان گفتند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب
 ریش دراز عاقل و زیرک میباشند مامون گفت که ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد
 در این اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کرد و اندازوی
 پرسید که نام تو چیست گفت ابو حمزه گفت که کنیت تو چیست گفت میره مامون گفت
 معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیر میباشم
 و در علوم نقل و حمت بسیار کشیده ام امیر از من مسئله پرسید تا معلوم شود مامون گفت
 که اگر مردی کو سفندی بپلی بفروشد و مشتری کو سفند را تصرف کند اما هنوز ثمن آن باع
 رانده ناکاه آن کو سفند بشکلی بنده از دوان بشیم مردی خورد و او را کور نماید یا دیت
 بر باع است یا مشتری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که دیت بر باع است گفت چه گفت

در حکایات متعلقه با حتمسان است

۹۲

همه آنکه باید مشتری یا غلام کند که در مقدار این کو سفند مخفی است گذاشته است که شک
 میاندازد و مشتری درست او را می گفت نماید پس خزان بخندیدند مأمون گفت دیدید که
 صدق مقال من معلوم شد حکایت ۸ نیز در این کتاب مسطور است که عبد الملک را وزیر
 بود و ماشا عتیق بود و وزیر عبد الملک از بنده پرسید که چند روز دیگر زمستان بوده است عتیق گفت
 که من حسابی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می
 بینم با قلا میفرشد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بینم که کدومی
 فروشد میدانم که زمستان آمده است و چند روز پیش دیدم که کز میفرود شد معلوم شد که زمستان
 آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حساب درستی است این حکایت ۹
 شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید و دیگر گفت که مگر تا شش سال مگر
 تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و غیر هم که مردم مرا تکذیب کنند و تو تا شش روز میگو
 حکایت ۱۰ وقتی خطاب بموسی رسید که ای سیدانی چرا حق را می روزه میدهم عرض نمود
 نه ای پروردگار من خطاب رسید برای آنکه عاقل میدانند که طلب روزی بیکه و تدبیر است
 حکایت ۱۱ مردی بزارع خود گفت که چون بنبه میکاری بنبه زده بکار که دیگر حاجت به
 علاجی نداشته باشد و قدری نیم هم با او بکار که در کار دارم حکایت ۱۲ وقتی باز معویه
 ابن مروان فرار کرد و فریاد کرد که در دروازه را ببندید که از شهر بیرون نرود حکایت ۱۳ اموی
 اذان میگفت و بیعت میداد و از وی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم صدای من تا کجا
 میرود حکایت ۱۴ کبری سالان شد و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و هسته
 غذا میخورد پس پرسید که در سرداب غذا میخورد گفت پدر بد بخت تو که نان خود را
 میخورد و از مردم میبرد حکایت ۱۵ گفته اند که وقتی معویه بن مروان با سیار رفت و در انجا
 جاری میکرد و زنگی در گردش بود گفت که این زنگ را برای چه بجا رتبه انداخته بایان گفت از
 برای آنکه وقتی میبایست بدانم گفت که اگر چهار بایستد و سر خود را بخساند مانند من و شروع
 کرد بخجانیدن سر خود را چه خوابید کرد گفت آن حاصل لنا چهار عقله گفتل الامیر و برتها غیر
 بذالتدیر اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد نه پری غیر از این خوابم کرد

در حکایات متعلقه با حتمان است

۹۳

حکایت ۱۷۰ گفته اند که نرید بن مروان همیشه قلاده سپین در گردن میکرد از وی سبب پرسید
گفت که خود را نشان کرده ام تا کم نشوم بشی خفته بود برادرش را قلاده را کشود و بر گردن خود
چون نرید پیدار شد و قلاده را در گردن برادر دید گفت که اگر تو منی پس من لقیم حکایت ۱۷۱
دو مازندانی سر بر یک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش را بر سرش گرفت شروع
کرد بخاریدن سر رفیق خود رفیق با او گفت که چرا سر مرا میخارانی و مرا پیدار کردی گفت من
پنداشتم سر خودم را میخارایم مگر که هر چه میخارایم خوشم نیاید حکایت ۱۷۲ شخصی مازدانی
آمد بدربیت الحلا مکرر تنجیح کرد جوانی بشیند متغیرانه داخل بیت اخلاش و گفت آخر تو که اینجا
نبودی رز و در بگو که من اینجا نیستم و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم حکایت ۱۷۳ اوقتی بودند
مازندانی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید
که این چه بود گفت پوستین گفت تو گنج بودی گفت نه هم در جوف آن بودم حکایت ۱۷۴ اوقتی
اخذ گتبی شاگرد پای خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شما ها دست نزنید و دیگر خیر باشد
نخوند از قضا و قتی همین اخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگانش در وی در چاه
پنهان شده است ریسمانی بجز خود نیست و بدست شاگرد ها داد که در چاه کنند مرا تا در را بیرون
بیاورم چون اخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگرد ها دست از ریسمان برداشتند و شروع کردند
بدست زدن اخوند در قعر چاه افتاد فریاد میکرد و شاگرد ها دست میزدند حکایت ۱۷۵ مردی
بکتاب پسر خود آمد دید که پسرالت اخوند را میمالد گفت اخوند مرزه این چه حرکت است گفت این
طفل است و میاید که یک چیزی بازی کند اگر چاقو باشد بدستش به هم دستش مجروح شود
تا چار چیزی را بدستش داده ام که دستش مجروح نشود اند چون این عذر شنید اخوند را تحسین کرد
و گفت مر جاباک که اینقدر مهربانی حکایت ۱۷۶ لوطی امر دیر بکار گرفته بود در آستان نظر
افتاد بخجری در کمر او دید پسرید از امر دیر که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکه با
من بدی کند او را با این خنجر مجروح سازم گفت انچه که من با تو بدی منی حکایت ۱۷۷
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ و بن میپرد خداوند بوستان نظر کرد و دید
بگشاکه این مرد بد میکند نه بر من که بانفس خود میکند حکایت ۱۷۸ از احمقی پرسیدند

که تو بزرگتری یا برادر تو گفت کمال من بکیال از او بزرگترم لکن بکیال دیگر تن با مساوی بود
 بود حکایت ۲۱ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب ما زنده را فی روزی مجلس فاجعه بر پا کرد و ما
 رفیقیم مجلس و سبب رسیدیم گفت پدرم وفات کرده است لقمه از لجام دشتی بگریه از
 بازندان آمده است گفت خود آن مرحوم من نوشته است پس کاغذی بیرون آورد و
 دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان دیگر پاکه من از فراق تو مردم پس مانجند دیدیم و
 بیرون آمدیم حکایت ۲۲ یکی از اهل بازندان بولایتی دیگر آمده بود و دو سال بود که
 بمبازندان نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفت چند سال
 دارد گفت باید بکیال داشته باشد گفت که تو دو سال است اینجا بی گفتی خبر پدرم در
 بازندان است حکایت ۲۳ گفته اند که در غره صفتی شخصی گفته که برو جهاد کن اگر گشته
 شوی نور حورالعین دهند و آن شخص فی داشت نامش حور بود وقتی دیدند که او فرار میکرد با
 لقمه که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه حور دارم بحال برای یک عین نخواهم رفت و
 گشته شد حکایت ۲۴ وقتی یکی از اهل کلنگ که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
 کاشان است پسرش را خوش شده بزیارت کاهبی که معروف بمیرثانه است و شمع چند
 چندند کرد و گفت ای امام زاده اگر پسر من خوب شود تو را در کلنگ شهر خواهم داد از اتفاق
 پسرش مرد بزیارت میرثانه آمد و گفت حقیقت خوب میرثانه گری کردی من میخواستم
 تو را در کلنگ شهرت بدهم بحال نخواهم گذاشت که هیچکس بزیارت تو پانصد حکایت ۲۵
 مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و اکتی در علم و
 عمل ریاضت یکنه خود بوده اهل کلنگ سنت را دت کامله داشته اند شنیدم که وقتی
 یکی از آنها در کلنگ سینه ساجات میکرد و میگفت الهی قسم میدهم تو را بختی سید محمد تقی که امام
 حسین را پانصد حکایت ۲۶ ملکه زاده که بسیار احمق بود لکلی را دید که بر لنگره نشسته
 میرا خور را طلبید و فرمود که او را اینجا بیا نه بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا نه خاصه
 من بر لنگره سینه برود و هیچ نیاندید که از اینجا بیفتد و پایش بشکند میرا خور عرض کرد
 که بپوشانید زاده این مرغی است که او را لک لک می نامند شتر شانه است حکایت ۲۷

در حکایات متعلقه با حتمان است

۹۵

در مشنوی مرحوم فاضل زاده مسطور است
 شک و پشم و میش و کا و آورده بود
 رز گرفت و کرد در بهمان و دخت
 رند کی چند از کنار و در کین
 بر یکی با او قاری باخشد
 شک بگرفتش در اغوش بخت
 ای انیس و مونس دیرین من
 مرد لر حیران شد و کفایا و
 گاهی سهم الدین یاد آورده
 حق بسیار است از تو پیش من
 چون بود امسال تو با یار تو
 باز گفت ایضا که باله العظیم
 کا مد آن رند دوم بکشاد و
 کالسلام ای گاهی سهم الدین کرد
 اندرین بجهان کجا بودی کجا
 گفت هرگز پس ایسته چشمان برین
 بی سبب بر این دران درمن
 گاهی سهم الدین کردی و لرم
 خانها مان که نبوت و لپند
 لر می ایسته گفتی زیر لب
 کرد بر روی لر مسکین نظر
 مرد لر این دفعه خاموش ایستاد
 کا مد آن رند چهارم ناگهان

از لرستان یک لر می رفت کلان
 ناگند سوداگری از بهر سود
 بشه بهمان بر میان و بر ازار
 چون بدیدند آن لر مسکین چنین
 ابتدا اندکی تا نزد لر
 بوسه بر رویش زد و باخند گفت
 حال تو چو نست گاهی سهم الدین
 گاهی سهم الدین نیم من ای غمو
 رند گفت ایخوا چه سهم الدین چرا
 ای تو آرام دل پریش من
 باز کو هر خد متی داری من
 گاهی سهم الدین نیم من سلیم
 یک سلامی سوی لر پرتاب کرد
 دوریت از جان من آرام برد
 مرد لر حیران و سرگردان ببان
 منکه سهم الدین نبودم پیش این
 نام خود را از چهره کم میکنی
 بودی و هستی و خواهی بود هم
 یا خورشیدها مان سزاوارت نبود
 من نبودم سهم الدین ای بوجوب
 پس بگفت ای گاهی سهم الدین سلام
 لی بلا و فی نعم لبراکشاد
 در رخ لر دید با وجد و طرب

فوتی به بشه اصفهان
 مرد آنها را پیدان و خفت
 زد که بهما بر سر هم پیشار
 و جهت بهمت سوی لر تاخند
 دل نهی از کین بان از خنده
 السلام ای گاهی سهم الدین
 از فراق چند بشیم غمین
 تو بهمانا اشتباهی کرده
 میکنی بکانکی با اشتیا
 بین بکو چونت کار و بار تو
 ای منت بیل تو کلزار من
 رند بالر بود در این کفکو
 دستها در کردنش قلاب کرد
 گاهی سهم الدین من صبر حیا
 سر پیش افکند و صد لاجول
 رند گفتش طعنه و تخرن
 از چیده تحقیق مردم میکنی
 کو یا از دوستان دید کنیز
 با سر کلکشت و کلزارت نبو
 کا مد از ره رند سیم بی خبر
 تو کجا بودی چه جان بودت مقام
 ای تاده لر بر و ندانسان
 گفت بی بی خواجه سهم الدین

در حکایات متعلقه با حنفیان است

۹۶

سلام ای کابی سهم الدین با
پس سلامت را جوابی دادست
در پیش بگرفت از زندان کعب
زود ظاهر شد و مانی بر زمین
السلام ای سهم الدین پوفا
هر سلامی را علیکم صد سلام
باشاد و خند های دلپسند
هم ز فرزندان و عم و خالشان
السلام و السلام آغاز شد
کابی سهم الدین و خواجه سهم الدین
دست لرزیدند هر یک کف
میکنیم امروز و امشب در دکان
خواجه را بردند با رفیق و حبیب
منع و مایه و غیره خور شدند
بی خبر حلوای بادام و شکری
خواجه سهم الدین بود مشکل پسند
استین بالا زدند از دکان
یک یک جمله ز جابر خواستند
خواجه را و ایدای یاران عزیز
غیر سهم الدین نماند و رندگی
زان چهل تن رویی و پس نکرد
روزی که نماند میزبان
آمد استاد و کمر بندش کشید

استاد و سهم الدین با
حال او پرسیدند از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از ضعف
کالبشاره کابی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرماید عفو است از کرام
دست اندر کردن هر یک فکند
چون چنین دیدند زندان و کمر
هر سلامی با جواب ایستادند
خواجه نیز و غریبا از اشتیاق
خانه مارا بدو امشب شب
پس روان شد خواجه سهم الدین
فوج زندان تا دکانش باز
بی پارتی استاد و بریان کباب
بی پاور میوه های غریز و تر
حمله را آورد استاد کزین
لب لبی افتاد اندر آن دکان
رقم انیک خانه را زیور کنم
رقم و میایم انیک باز نیز
آن کی هم کیهانه حست و حست
خواجه سهم الدین در انجا ماند
عاقبت او نیز از جا خواست و دو
گفت و راکی کلان مرد رشید

کریم کرد بر روی تخت
او جواش حد و حد لغت و
کامد از حکمت رند و خمین
از لرستان با برادرین رسید
مردی لر گفت با و حد تمام
شد فراموشم ز رنج راه نام
کشت پیران جمله از احاک
جمله سر کردند تا چل رند
شد بلند از هر طرف آن نیز
مالها میگرد از سوز فراق
عاقبت گفتند و را میهمان
از قفای و روان چهل تن
صفه در آن دکان را کشید
قلیه و کیا هر سه با شتاب
صحن پاوه بیار اما ز قند
تا بر زندان و خواجه سهم الدین
دشمن شدند و قهوه خواستند
هم بچشم شک و بیم غنیمت کنم
انچنین رفتند از کجا هر کی
حست از دکان از انجا حست
خواجه سهم الدین نشستند در دکان
آمد از آن صند و کان فرود
کرده همان چهل تن دکان

برده سرمایه چندین دکان
گفت گاهی است حاجه میگوئی منم
دعوتم کردند با جد تمام
منم این کفچه بر فرق حتمان
پس کشودن زان کمره آغا کرد
هر چه کفتم خواجه سهم الدین نیم
سهم دینی سهم دینی سهم دین
این بگفت و کیسه را اقتضاند وقت
غنوی مسطور است که
چشم او افتاد ناکه بر منار
یابی آن استاد و صد لاجول خوانند
یار بساین راه چه افرشته
هم بدریای تفکر غوطه خورد
باز گفتانی درخت ماست
تا بخت کند در هوا و او داشته
روستای اندر انجادید باز
با خیال خود ز حیرت در قمار
گفت حیران باند و ام ایستمند
از برای حقیقت و کار کیت این
هر دعائی میرو و بالا از این
کاش بودی نزد بانی هم بد
چون شنید آن روستائی این سخن
در بهمانی کن مرا تخم منار

قیمت آن خوردنیها بر شمار
خواجه سهم الدین کرد و محترم
گفت ای کثر رای دزد کننده لمر
کرد ماغت غریز و در دهان
پس زدندان آن کمره بر کشود
من رفیق یار و پیرای نیم
دید ای آخر من نبودم سهم دین
ببخش خود بر پشت و راند رفت
روستائی از دبی آمد بشهر
بر کشیده سر بر آن نیلی حصا
که نظر کردی بیالا که زیر
شخم آنرا در چه عهدی گاشند
گفت کویا باشد این کیزمین
وین سینه با کواه راست
روستا با خود در این فکر و نظر
گاه چند در شب و کفر از
آمد و گفت ای برادر کیتی
من در این اعجوبه بالا بلند
گفت باشد نزد بان آسمان
روزمی خلق آید از این بر زمین
گفت آسان باشد این ای نازبان
چک زد و در دامن آن بو حسن
داد او در روستا مک مشت نزد

دست کن در کیسه زیر پیرودن
میهمان من بودم ای مرد هم
زیر برون کن با و پهلو ده مخور
آن لمر سحاره همیون باز کرد
زیر دندان گفت با صده و دو
باز میگفت هر که آمد از کیمین
خواجه سهم الدین سهم الدین
حکایت ۲۳م نیز در این
دید شهری به طرف بازب و
دید از روستا حیران بماند
گاه کشتی آینه رت قدیر
سر کعب فکرت و اندیشه بر
انچین بر باد کرد و حسن خن
یا بود چاهی ز نور داشته
رند گیر او قناد و انجا کذر
یا نقش حیران کار آن منار
انچین حیران و زار از چستی
حیرت دارم که آیا حقیقت این
سر را ورده ز عهد ما نشان
گفت با دابر تو صد حسنت و به
شخم آن نشان و اندر ده بکا
کی تو خضر راستی بد این دیار
رند و او شن یک کف ز کفر

بین بر داین تخم فرخنده بکار
 اهل روستا شش سراسر در شام
 روز دوشنبه شب شهاب پاسبان
 لیک بارش پس گشتی در زمین
 پل ز دور گذرین را شکافت
 رو بر گزمیر و دو آروند و آرد
 این چغاله نروبان ای ایل ده
 رو بشت گاو مایی تا آمد
 حکایت ۳۱ نیز در این شهر است که
 گفت در فروین یک یار بود
 چار پور خوشش نقای مهربان
 مایه خندی هر یک داده بود
 گاه اندر بند و گاه اندر ختن
 وان یکی فرزند هتر ماه سال
 پیش بر کس خاصه در پیش پدر
 کتیران را از چه بر من برگزید
 کی خرد و سم کرد و بانگ گریان
 چون شنید این از پسر مرد صدق
 با وی از آن گونه چندی را گفت
 گفت با وی آن صدیق این چنین
 تابداوشن از دراهم سی هزار
 آن پسر آنکس مرز بوم کرد
 گفت هر یک را چه سنجو ای من

نایار اردو را در ده منار
 عرصه را اندران ده پاک کرد
 پاشش از بر دیده خناس دشت
 سال رفت و تخم آن در خاک ماند
 آن گذر را در زمین نهفته یافت
 گفت اینک این چغاله نروبان
 این منار از آن منار شهر به
 دید یغما تخم وارون کاشتم
 این حکایت کرد در زمینی اشی
 بانفش النسر و صفایسار بود
 هر سه تن ایشان که کوچه کردند
 در تجارت و دشتان بجاوه بود
 آن پدر نشسته اندر دلیمان
 پیش نایاب بود در بین الرجال
 پیش او نشست و گفت راز کرد
 اندرین مدت من آیا چه دید
 کو پدر را تا و بد سه مایه ام
 راست آمد تا نروبان رفیق
 گفت با وی من نمی بینم خود
 من نمی بینم که باشد آن چنین
 پند ما او را بسی شایانه کرد
 رو بسوی شهر ازین روم کرد
 هر چه بر کس گفت او دوشنوعید

روستائی شد روان بار و ستار
 تخم زردک را در آنجا خاک کرد
 منبر گشت برین داین بزرگین
 از غم و حسرت لال و چاک ماند
 آن گذر را دید بر شکل منار
 این چغاله نروبان که زمان
 لیک وارون شته او میرو
 حاصل و آروند زان بر دوشتم
 کان بعینه نقد جان ماستی
 داده بودش کرد کار مهربان
 کار با بار امه و مصدر بند
 گاه در روم و گاه اندرین
 وان سه فرزندش با طراف حیا
 چونکه دید اندوست را معین
 از بد صفت و کلاه آغاز کرد
 من که این مایه را کردم زیار
 بنجر و سود جستن مایه ام
 شرح احوال سپر را با رفت
 پرده ناموسس بار امید
 پس سپر را پیش خواند از عتس
 در نصیحت کوش او در واکرد
 وقت رفتن با رفیقان و
 کز برایت من سماج ابرمید

در حکایات متعلقه با حتمان است

۹۹

آن یکی استاد حمامی رسید
کار مت بچیف میل بی خط
گفت جفتی ده درم من میخرم
روبره با طالع مسعود کرد
هر طرف میگشت دیده میکشود
بر لب دریا گذار ایستاد
گفت ای چو دانهها انعام
یادش آمد مرد حمامی و بوق
گفت برده جفت از آن یکدم
سر بچپ خرقه فکرت کشید
آن یکی بر صد بود نخ از این
بوق حمامی اشتران ز بار کرد
هم براتش کرد در هم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجه آمد از سر اسپرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشت پر
ساربانها در مراق خواجه کرم
رزنجش هر گزایه با شتاب
خواجه حیران ماند چون خرد و حل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود بخت انجودن مادر فلان
کورسد مصرف بود عادت خرق
این بگفت برداشته با بدشت

خواجه را بوسید و اندر بر کشید
گفت جفتی بوق حمامی بار
کر پاری ای جوان محترم
راست است باد شتستان روم
تا بپندیر چه میتوان جست بود
دید یکسو چون ملی خردار با
گفت باشد بوق کر ما به تمام
آمد و رسید از آن انبار دار
میفر و ششم لیک کمتر میخرم
گفت ده جفتی بدر هم میخرم
افرن ای بخت بر تو افرین
نامه نوشت پس سوی پدر
گذر برای گریه اشتر گذار
خواجه در دیلم نشسته در سرای
رنگ از روی ز سر پوشش پرید
بوق در بوق و نفر اندر نفر
خواجه جوان از پی هر عرب و برم
هست سیصد ساربان گرسنه
تبه گشته بروی ابواب حیل
هین بیاور شد افرزند هین
میخورد کس بوق را در دیلمان
حمله بوقان با شتر اینا خلف
در بیابان بخت بوق با گشت

خواجه گفت و راجه خواهی را
گفت چو دقتش در این بار
گفت این خواجه اشتر رود
بار خود بکشود در آن مرز نوم
از قضا روزی گذار شد قضا
رنگه بر بزم چه کوهی بار با
چون شنید از از آمد و صد
بوق را جفتی بچپای یار غار
اینجن را خواجه زاده چون
میفر و ششم جفت ازاده درم
اشتری صد در هم استیجا کرد
کرد و از این تجارت با خبر
هم نوشتش زود تر فرستاد
گام اندر کوش و بانگ ای
دید قزوین را شتر اندر شتر
کوچه پر های و هو می و دایو
خواجه مار از و دیبا یاد باب
نی غذا و فی عشا اندر نه
کس فرستاد و طلب کرد از قضا
پای من از دست او در بند
در همه عالم تقیر و شصت بوق
بر فلان دالت با کوس و ف
ای برادر هست با بار است این

در حکایات متعلقه با حتمان است

خود حقیقت نقد جان باستان جمله طاعات مادرین جهان بوق حمام است اندر دین
 حکایت ۱۳ سلطان قاضی را بجلادی داد تا او را در میدان بکشد در آشنای راه آن
 مقصر خود را بچاهی انداخت و از آنجا فرار کرد و جلاد هر چه بالای چاه نشست خبری نشد سر بچاه
 کرد و گفت که ایمر و اخرا انصاف تو کار رفت برای یک قطره خون متعفن مرا در پیش پادشاه
 شرمند می کنی پس چون پادشاه را بگشتم نام سلطان جلیزه بدید و همیشه ممنون تو باشم حکایت ۱۴
 در باب حکایات حماقت اهل حمص آورده اند که تاجری داخل شهر حمص شد متوجه در آشنای که در
 اذان خود میگوید اشهد ان لا اله الا الله و اهل حمص میخواندند ان محمد رسول الله یعنی شهادت
 میکانی خدا میدهم و اهل این شهر شهادت بر سالت محمد میدهند تا جبر داخل مسجد شد تا سر منقلب
 از امام مسجد پرسید دید که بر یک استاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است و ملوث
 نجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت پرسید پس قاضی را دید که همراه
 خنازه میرود از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من مردی ام چگونه مرا میخواهید دفن کنید
 و قاضی میگوید که سخن او را گوش نکنید و او را دفن نمایند تا جبر گفت بروم و از محاسب ولایت
 این مطالب سوال کنم چون سراسر او را کرد و او را در مسجد جامع نشان نبرد و او آمد دید که بر
 در مسجد شراب میفروشد و قرآن را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب من داخل ندارد
 گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جو یا شوم چون تبار او آمد دید که پسری بروی افتاده
 و با او لواط میکند گفت سبحان الله از کجاست سوال کنم گفت که در این شهر قاضی عیاش بسیار است
 و محتاط بخانه او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت آنکلی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته
 اند و در پیش روی آنها زنی بر پشت خوابانده اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بد
 تمام آنها نظر نمیاید بدو میگوید که خوب نظر کنید و بینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگوید داخل
 شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تاجر تاجر را در شد گفت بروم و از داروغه این شهر سوال
 کنم پس او را دید در حافی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که
 گناه من چیست چرا ذکر مرا قطع نمایند و داروغه میگوید سکت باش که خیر تو در این است پس
 تاجر نزد والی ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چوبه او را

در حکایات متعلقه با حنفیان است

۱۱

بکنند و او فریاد میکند که چرا میگویند تا چشم گرفت خدا این شهر را خراب کند و این
 مرد بزرگ نماید و الی سخن با جبر آید و گفت که چرا نفرین میکنی تا جبر گفت که در این شهر چنین و
 چنان دیدم و الی گفت که ای مرد تو با حکام شریعت جایی شنوازی من تا ستر این مطالب را برای
 تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنکه مرد خیاطی چشم یکی را
 کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا عوض و این مرد را که نعلبند است و یک چشم
 او را کافی است کفهرام که یک چشم او را بکنند یا ظلمی کرده ام یا عدل است و اما حکایت
 دارد و غده که امر کرده بود و کمر مردی را قطع نمایند برای آنکه خانه بود مشترک میان دو زن یکی از
 آن زن ها سهم خورامردی فروخته است و آن زن آمده است و میگوید که من چگونه با این مرد
 در بخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آن مرد را قطع نمایم تا آن زن خاطر جمع باشد اما در این
 حکم ظلمی می بینی و اما قاضی متدین محتاط پس زن آمد پیش او و گفت که شوهر من با خوشی غنیمت
 دارد و شوهر من گشت پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید اما شیخ الاسلام پس آن
 پسر که بر روی قناده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و اینها بدست شیخ بود و
 احوال آمده است که تجد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند و اما محتسبان
 از برای مسجد جامع انکورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرفه کرد لهذا
 چون شراب میشد منقش ز یاد و تر بود لهذا آن انکور ها را شراب کرده است و برای ملاحظه
 وقف و اما قاضی اول پس آن مرد که در جازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت
 شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و احوال آن مرد آمده است و میگوید که
 من زنده ام آیا قول بکنم که خود شش باشد ثابت میشود و آیا حکم حاکم بر میگردد و آیا کسی که حکم
 مردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا مسجد بیاید
 پای او بنشیند لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکی نماز میکند و اما متوذن
 این شهر بر نفس شده است متوذن خوش و آزاری دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا مردی
 را برای این کار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت بر مسالت محمد می دهند
 حکایت ۳ مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد و بنام

مسجدی پس بر فوق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت آنجا نیکی این منار را ساخته اند بسیار بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند اندیکری گفت که ای جابل ساکت باش هرگز کسی بلندی این منار نمی شود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را بر پا دارم
 حکایت ۳۷ مردی از اهل حمص نیز طبعی آمد و گفت که شکم زن من درو میکند گفت برو و بول و را بیاور پس رفت و طشتی از بول آورد و طبیب گفت که چرا در شیشه نکردی گفت که طیل زوجه من و سقم از شیشه بود حکایت ۳۸ شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می گذاشت از روی سبب پرسیدند گفت برای آنکه با صره ضعیف شده است و بی عینک خواب نمیتوانم دید حکایت ۳۹ کلاهخار سردیواری فضل الله انداخته بودند وقتی لری بران دیوار گذاشت گمان کرد که ماست است از آن فضلات میخورد و میگفت ماستش ماست است و لکن باریان بهار بران باریده است منزله اش گشته است حکایت ۴۰ مازندران در راه آینه حبیب چون نظردان کرد خود را دید کمان کرد که دیگری است گفت خوابید بخشد می دانستم که این هم مال شماست آینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۴۱ ایضا مازندران بدکان بخاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه بیاور آمد و بدو دست خود انداخت گرفت و همین طور دست کشوده بجانب دکان بخار می آمد و میگفت کسی من نخورد که اندازه بهم بخورد اما آنکه خری با و خورد و اقامت باز دست خود را فراهم می آورد آمدند او را بر خیزانند گفت که ریش مرا بگیرد و مرا بر خیزانند که اگر دست مرا بگیرد اندازه بهم بخورد حکایت ۴۲ شخصی نیز دهمردانی آمد خود را دران دید کمان کرد که در دست او شاخ خود را گفت که من میروم در این حمزه و چون در و پیرون آمد شما با چوب او را بزنید چون رفت و هر چه گشت کسی را نیافت سر پیرون آورد اطفال چوب بسیار با و زدند حکایت ۴۳ دختر یکی از خوانین کرد که آقا پیک نام داشت بکنار رودخانه آمد مردی با او در او بخت چون فارغ شد گفت مگر نمیدانم که من دختر آقا پیک کردم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یک دفعه دیگر با او نزدیکی کرد چون نزد پدر آمد تقصیل نقل کرد و آقا پیک دستی بسپیل خود کشید و گفت الحمد لله که من خود در خانه ام و اسم من در کنار رودخانه کار میکند حکایت ۴۴ در بعضی کتب

در حکایات متعلقه با حتمان است

۱۳

مستور است که شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد و نزد او طخار شیری دید و شبیه که او
 میگوید که من این شیر را خواهم فروخت بفلان مبلغ و از آن تجارت خواهم کرد پس مال بسیار
 خواهد شد پس دختر حجاج را بعد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زیاده پس روزی
 داخل خانه خواهم شد و با هم نزاع خواهم کرد پس من پای خود را همین طریق با و خواهم زد پس
 پانی ز زبان طخار که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر این طریقی با
 بدختر من بزنی که هلاک میشود پس او را پنجاه تازبانه نزد حکایت ۵ هم پر مردی کمانش آن بود
 که جنابت همان احتلام است وقتی بجام آمد برای غسل نیت غسل حیض میکرد و با و گفتند که چرا
 نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من احوال جدا و لاد بهم رسانیده ام هنوز جنب نشده ام
 حکایت ۶ هم شخصی در میان دو نماز خواش بر دو برخواست و موضوع داخل نماز شد با و
 گفتند که چرا وضو نکردی گفتی که من جدی که سر زدن وضو بکرم کمانش آن بود که حدیث همان
 غایب کردنت حکایت ۷ هم شخصی در ماه رمضان طبق رزدا و الو آورده بود میفرودخت گاهی
 یک رزدا و الو میخورد و با و گفتند که مگر روزه نیتی گفتی آدم کاسب را بروزه چهار کی گفته است که آدم
 کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی نخورد و وقتی که تشنه میشود آب نیاشد حکایت ۸ هم
 شخصی در آسیابی منزل کرد و با آسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خواش بر آسیابان نگاه او را
 برداشت و کلاه خودش را بر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن
 شد بلب جونی رسید نظر در آب کرد و دید که کلاه آسیابان بر سر او است گفت من با و کفتم مرا
 بیدار کن او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاشمه کرد که چرا مرا بیدار نکردی
 حکایت ۹ هم گفته اند که بنقله ان احمقان معروف است که سفندان ابل خویش را شبانی
 میکرد و هر کس سفند که لاغر بود از علف باز میداشت و کوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد و با و
 گفتند که این چکار است میکنی میخفت لا افدا ما اصرح ما افدا الله یعنی من انرا که خدا اصلاح کرد
 است فاسد نمیکم و انرا که خدا فاسد کرده است با اصلاح مینا ورم حکایت ۱۰ هم
 نضیم وال محله و فتح دختر مغن بود غین معجزه وقتی حامله شد و او را در دزدان گرفت پنداشت
 که شیر میزبرد و پس رفت و پلیدی سفاک و بزودی باز آمد و دیگر اثر حملی در وی نبود و رسید

که بل نفع از جگر فاه یعنی آیا عذره و هین باز میکند و نه است که از دست بگشاید که نعم و بدی
یعنی بی و هین باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس گفت و فرزندش از میان گشای پیرون
آوردند و آن مولود را جگر نامیدند و او بسیار بیکر و وقتی مادرش غم دست فراموش کرد و سر او
دید که نرم است گمان کرد که دلی بر آورده و برای آن گریه میکند کاروی گرفت و منفر سر فرزند را برید
تا گریه نکند او بر دو دیگر گریه نکرد حکایت ۱۵
داشت از دیگری مشورت کرد گفت که چاهی دیگر کن و آن خاک را در آن بریز حکایت ۱۶
شخص بنای پشت بامی را اندود کرد و از اول گرفت تا آخر پشت بام توانست بریر آید پیر مرد را
آوردند چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود بست و او را پائین کشیدند افتاد و بر
کریبان مرد را گرفتند گفت که من پدرم را از چاه بریسمان بالا آوردم نرد حکایت ۱۷
شخصی دست در پستو کرد و چند کرد و برداشت توانست پیرون بیاورد مردی گفت که باید
دست او را برید حکایت ۱۸
کرده گفت قاشما که سنکی بخورد و آید که به پیشمازی راضی شوید حکایت ۱۹
که چرا بخورد و نیزه گفت من بخورم هم که وقتی شراب من بخورم صاف شود گفت مگر شراب هم بخور
گفت و قتی که عرق گیرم بنیاید گفت مگر عرق هم بخوری گفت و قتی که چرس گیرم بنیاید گفت مگر
چرس هم میخوری گفت و قتی که بنک گیرم بنیاید گفت پس چه معصیتی است که نمیخوری گفت پس
نمازی حکایت ۲۰
شخصی دیگری را تعلیم میکرد و میگفت که کلیات خمس بر سه قسم است
اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری پرسید که کلیات خمس
چند است حکایت ۲۱
محرری از ملائی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسم گفت بنویس
غبت غندی زیرا که دیده بود که بنویسند غبت غندی و تفهیده بود حکایت ۲۲
از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت کتاب شرح تفسیر زیرا که دیده بود که اول کتاب
نوشته اند که کتاب شرح تفسیر حکایت ۲۳
شخصی شرفصاب را که ان و لو کرشی که
ولان را این طریق میخواند ان و لو کرشی و کلماتی حکایت ۲۴
احتمق میگری آدقی را پیر
کرد تا خدمت او کند با و گفت که دشمن بیاور او را و گفت نزدیک بنی من نگاهدار نگاه
داشت

در حکایات متعلقه غلامان سیاه

۱۵

داشت گفت منی را تو بیکر برده میگرد و چیری بیرون نیاید اما متغیر شد که چرا منی مرا نیکی می
گفت که من بر چه گشتی کردم آخر فقیس را هم من بکنم الحاق شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش
مست بود و دیگری روضه خوان پنهانی مانند روضه خوانهای این زمان از بس بالای منبر
مقاعد میگفت رفیقش گفت من در بارین منبر هر وقت سخن کردم بدان غلط گفته و بگردد
تأدیری خواست سوره مبارکه فی التفسیر کند از قضا رفیقش را سرفه گرفت شواشت

خود داری کند سرفه کرد رفیق روضه خوان بخمال آنکه غلط
گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قف
باز سرفه کرد گفت غزین به وقت
دیگر میدانم

در باب هفتم در حکایات (غلامان سیاه است)

در بعضی از حکایات متعلقه غلامان سیاه و در این باب چهارده حکایت است
حکایت اول وقتی غلام سیاهی در عقب قای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بخواجه خود
رسانید خواجه سر بر کرد ایند گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا خواهید
بخشد خطا کردم من چنان گمان کردم که بی بی است حال فهمیدم شما ایند حکایت ۲
از عبد القیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و بجهت خیانتی فرار کرد و اثری
از او نشد چون پدرم وفات کرد و بوا می سفر کردم در شهری رسیدم انعام را دیدم در
حالتیکه بر من بود لباسهای قیمتی و مبلغی از زر و سکه همراه من بود پس انعام نزد من آمد
و بر روی پامای من افتاد و دیدار من اظهار شادمانی نمود و برفوت پدرم گریست پس گفت
که ای مخدوم زاده من تو در این شهر غریبی و مرا در این شهر خانه است که بمنزل من نزدیک
آوری تا بخدمت تو مشغول باشم که خانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم
من باین سخنان فریفته شدم و همراه او روانه گشتم از شهر بیرون او در خانه بنظر من آمد
که در آن خانه پیداشد در را کوفته شخصی آمد در باز کرد من همراه انعام بخانه وارد شدم

باید

پس را

در حکایات متعلقه بعلی امان سیاه

سوره

پس در محکم بستند و چون از دلیله گذشتیم سراچه بنظر م در آمد و بوریانی در صحن آن انداخته بودند و چند مرد بایست با صورتهای عجیب در آنجا نشستند و صلاهای در پیش خود نهاده داشتند که آنجا عت و زردان و طار آنند و چون من رسیدم یکی از آنها برخواست و طپانچه محکم بر من زد و گفت که لباسهای خود را بپروان کن من جامهای خود را بپروان کردم و زرد سیمی که داشتیم تسلیم نمودم پس قدری از آنها را بهمان غلام سیاه دادند تا بازار رفت و طعمی خرید آورد من چون این حالت مشاهده کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ای جوان مردان شمار از کشتن من چه فایده دست از من بردارید تا بروم و رو بعلام کردم و گفتم آخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی حق نمک نمیشناسی اعتنائی من نکرد و با آنجا عت گفت که اگر شما این رازنده بگذارید شمارا بهلاکت خواهد انداخت و ستمافاش خواهد شد یکی از آنها برخواست و کاروی کشید قصد من کردم من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورته انداختم و گفتم که من توبیاه آورده ام مرا حمایت کن ای جوان گفت که ای جماعت این شخص من بیاه آورده است پس دست از کشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد من بپشته از منزل بپروان آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت ۳۳ انوقت که آتش برای ابراهیم افروختند غلام فرود را بذر ویدن کوهر قیمتی از خزانه شتم کردند امر شد که او را پیش از خلیل پاتش بنیدازند هر چه با منای دولتمنداس کرد مفید نمیداد و تبان را شفیع نمود ثمره نجشید و چون او را در منجنیق گذاشتند و باتش سزگون نمودند از همه کس همه جاما بوس شد بی اختیار فریاد یا الله بر کشید خطاب بفرستل رسید که یاب بنده مرا عرض کرد که الهی تودا که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است و لکن چون مرا بنام خدا و ندی میخواند از کرم مانمیزد که بفرماید او نیز سیم حکایت ۳۴ مرد فقیری که برهنه بود از سر تا پیر بید غلامان عمید خراسانی را را آشته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر رسید که اینان کدام امیران گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند آن فقیر روی خود را با آسمان کرد که ای خدا غلام پروری را از عمید خراسانی یاد گیر کاینچازین خواجه صاحب منن چون بنیاموری توبنده داشتند بنده پرورون پاموزا کیندازین رئیس اختیار شهر را حکایت ۳۵

در حکایات متعلقه بعلما مان سیاه

۱۷

عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی میگوید که میرشد محتاج کرما به سحر بانک زد سقرا با بر دار
طاس و مندی و کل از التون کچم
بکر رفت و رفت با او و برو
بود سقرا سخت مولع در نماز
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
سقرا بنجا ماند تا نزدیک حاجت
گفت من نگذارم ای ذوقنون
بهفت نوبت صبر کرد و بانک کرد
تا برون ایم بسنوزای محرم
گفت انکس تبه است از برون
تبه او هم مرا در اندرون
تا میانرا کج نکذار و برون
از اناب مثنوی مسطور است
علم و دانش تمام آموخته
بسم اندامی کشی خوش لوبری
میرسید از جانب بر حقری
نه بد او فخر به خیل و تبار
پس غلام خواجه کاندز خانه بود
علت او را طیبی کم شناخت
گفت خاتون را شوهر که تو
کوغم خود پیش تو پیدا کند
ایچنان که مادران مهربان
بسم سرشراشانه میگردان شی

بانکرما به رویم ای نا کر نیز
مسجدی برده بد و بانک صلا
گفت ای من ای بنده نوا
چون امام و قوم بیرون آمدند
میر سقرا از مانی چشم داشت
صبر کن بکدام امروشی
تا که عاجز گشت از تپاش مرد
گفت آخر مسجد اندر کس ماند
می نگذار و مرا کایم برون
انکه نگذار و گزان سو پانی
خاکیان را کج نکذار و درون
خواجہ را بود بند و بندہ
در دلش شمع بهرا فروخته
چون مرا بتی گشت دختر طالبان
بهرو دختر و مبدم خواشیلری
چون کج ترو بچ دختر گشت فاک
گشت بیمار و ضعیف و زرد زود
ان غلامک دم نزد از حال خویش
باز پرس اندر خلا احوال او
چونکه خاتون کرد در گوش اکلان
نرم کردش تا در آمد در بیان
گفت امید من از تو این نبود

سقرا اندم طاس و مندی و کچم
انکه از گوش سقرا بر ملا
تو بر این دکان زمانی صبر کن
از نماز دور و با فارغ شدند
گفت ای سقرا چرا مانی برون
نیم غافل که در گوش منی
پاسخش این بود می نگذارم
کیت میدروا چاکل گشتند
انکه نگذار و گزان درون
او بدین سبب پای این ری
حکایت عیضا در مجلد ششم
بروریده کرد او را زنده
بیدیم انخواجہ را یکدختری
مذل میگردد کاپنی کران
کردیک اما دصالح اختیار
دست پیمان نشانی و تاس
همچو بیمار و قی او میگردد سخت
نرسد مباد از او در سینه نش
تو بجای مادی او را بود
روز دیگر رفت نزد یک غلام
با دو صد مہر دلا و دوستی
که دیی دختر به بکانه عنود

در حکایات متعلقه بعلما مان سیاه

۱۱۱

خواجہ زادہ ما و ما حستہ حکمر
کہ زند و زبام زیر اندازدش
این چنین کمری خاین را بین
خو استم کز خشم بکشم من و و
تا بکتر این از دلش بیرون کند
تا خیال و فکر خوش بروی اند
خود ز بانم می بخند این چنین
چون بگفتان خستہ را خواتون چنین
چون کلسنج و ہزاران بیک گفت
خواجہ جمعیت بگرد و خلوتی
کای فرج بادت مبارک اتصال
بعد از ان اندر شب غریب بین
مالکیان نبودش و او دشمن غریب
شمع را ہنگام خلوت زد و دشت
در برون نشیند کس از کف زنان
روز را و روزند طاس و بوق رفت
کون دریدہ ہمو و لقی تویان
ما در شش انجا نشستہ با سبان
و انکھان با ہر دو دشتشہ بداد
روز ز سیا چون نگویان تر
بس خوش است و در پیش از متحان
کنند پیر است و او از بس حالوس
نیش و نوش الودہ اورا محشر

صیب نبود کور و دجای دگر
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
ما کمان برود کہ باشند او امین
گفت خواجہ صبر کن و را بگو
تو دلت خوش کن بگو میدان در
فکر شیرین مرد را فریہ کند
گفت خواجہ می ترس و دم ترس
می بکشد از تخت بر سر زمین
خواجہ چون بدیش کہ سرخ و زفت
کہ ہمی سازم فرج را و صلبی
تا یقین شد مرفرج را این سخن
امردی را بست جنا بچہ زن
مقنعہ حلقہ عروسانہ نکو
ماند ہند و با چنان کنگ دشت
تا بروزان ہند و کرامیفا ارد
رسم دامادان فرج حمام رفت
آمد از حمام در کردک فوس
کہ مبادا کا و کند روز امتحان
گفت خود کہ مبادا اتصال
گیر زشت شب تیر از کیر خر
بنماید در نظر از زود آب
خویش را جلوہ دہد چون عروس
تا نیتی چون فرج اندر حرج

خواستان خاتون خصمی بد
گفت با خواجہ کہ شنو این بگفت
حال خود را این چنین گفت و مرا
کہ از او بریم و بد ہمیشہ ہو
کہ حقیقت دختر ما آن تست
گفت آن خواتون کزین نیک مبین
تا رود علت از او زین لطف خو
فریہ و زفت آمد و سرخ و بگفت
رفت از وی علت آمد بگشت
تا جماعت مرده میدادند حال
علت از وی رفت و کل از سرخ و
بر نگارش کرد و ساعد چون عروس
کنک امر در ایو شانیدا و
ہند و ک فریاد میکرد و دفغان
چون بود در پیش یک انبان
رفت در حمام بس بخور جان
پیش او نشست دختر چون عروس
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
با چہ توانا خوش عروسی بخصا
ہمچنین حلقہ بغیم این جہان
چون روی نزدیکان با شہزاد
ہمیشہ شوغور و شکوہ اش
صبر کن تا نصیر مرشد الفرج

در حکایات متعلقه بعلامان سیاه

۱۹

حکایت ۴ در زمان هارون الرشید وقتی فحطی شد بدیشد امر کرد مردم را بگریه و دعا و شکستن
الآت لهو و لعب پس غلامی را دیدند میرقصند و دست میزدند و میخواندند و هارون برودند
زدی پرسید که همه خلق با مضطرب و تو در چنین حالی گفت که آقای من یک انبار کندم دارد
من خواطر جمع میباشم پس هارون گفت که این تو کل مخلوق مخلوقست پس تو کل بر خالق اولی
یعنی این غلام سیاه یک انبار کندم مولای خود را سوده است چه مردم بخزانه خدا سود
نیستند و مضطربند حکایت ۵ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که بزرگ
بهرمنده افاق بود غلامش نکو بنده اخلاق بود چه ثباتش نشاوده دندان بر سر
گردیده از زشت رویان شهر دانش بروی اب شمس از سیل و دیدی و بوی پیاز از
بغل کی خار و حسن در ده انداختی کی مالکان در چه انداختی زیما و حشت
فراز آمدی زرقی بکاری که باز آمدی کسی گفت از این بنده بد خصال چه خواهی
بهر با ادب یا کمال نیز دو جودی بدین ناخوشی که جودش پسندی نازش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر بدست او رم نجاس بر شنید این سخن مرد نیکو نهاد
نخندید کی یار نیکو فرخ نهاد بدست این پسر خوی و طبعش و لیک مر از و طبیعتش
خوی نیک چه زوده باشم تحمل سی توانم جفا بردن از هر کسی حکایت ۶
وقتی بزرگی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که بروقت او را بجای میفرستاد حساب رفتن
و آمدن او را سیکم نمیفهم کی بدرا طاق میرسد شخص دیگر گفت که منم چنین غلامی دارم
میخواهید او را تجربه نمایند پس غلام خود را آواز کرد که ای سعادت برو بفلان موضع و
زودیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان
بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان موضع که گفته ایم رسیده است
پس حساب برگشتن او را بهمین طور کرد تا گفتند که الحال بدرا طاق است پس صد از سعادت
غلام گفت بی حاضر حاضران تعجب کردند گفت بانجا که گفتم رفتی گفت بنور زرقه ام الحال
گفتم را میبینم و میروم پس حاضران نخندیدند حکایت ۷ خواجه غلرش را بازار فرستاد
که انجور دانه را و انجور نجر در رفت و دیر آمد و انجور تنها آورد و خواجه او را زد و گفت که چون تو را پی

در حکایات متعلقه بجلالمان سیاه

۸۱

فرست

کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیانی نه اینکه بی چند کاری دیر بیانی و یک کار بکنی غلام
گفت چشم این دفعه بعد از چند روز اتفاقا خواجہ مریم شد و او را پی طبیب فرستادند رفت زود
برگشت و چند نفر همراه آورد و خواجہ گفت اینها چه کسانی اند گفت تو با من گفتی که چون پی یک
کارت بفرستم چند کار بکنی زود بیا اکنون این طبیب است برای من حاجت آورده ام و این عیال
آورده ام که اگر میری غسالت بده و این خونداست برای نماز تو آورده ام و این تلقین خوانست
و این قبر کن است بمن معرفت و این قرآن خوان است حکایت اول وقتی عبدالله
بن جعفر به نخلستان رسید غلام سیاهی دید که در اینجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آورد
یکی از آنها را بسوی سالی انداخت چون از خورد یک قرص دیگر را انداخت و چون از خورد
قرص سیم را انداخت و عبدالله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روزی چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سک را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین
سک پیدا نمیشود و این سک از راه دور آمده است خوشنداشتم که او را رونمایم در حالیکه گرسنه
باشد عبدالله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگر سنکی صبر نمایم عبدالله گفت
که مهربانان کمره میشوم بر سخاوت و این غلام از من سختی تراست زیرا که گمان الحود بذل
وجود پس عبدالله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را با بخشید
حکایت ۱۲ در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال فخر بر بنی اسرائیل مسلط شد
موسی با بهشتا و هزار نفر طلب باران پیروان شدند خدا با و وحی کرد که چگونه دعای بنی
اسرائیل مستجاب نمایم و حال آنکه باطنهای آنها از نصیبت خست و تاریک شده است
و مرا میخوانند بی آنکه یقین داشته باشند مرا بنده است برنج نبرد او شو تا پیرون آید و من دعا
او را مستجاب خواهم کرد پس موسی از هر کس جوپای حال برنج شد کس او را شناخت تا
آنکه روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که آثار سجده در پیشانی او به دیده بود و
جانه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و بر او سلام کرد
و فرمود که اسم تو چیست گفت نامم برنج است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برنج به
صحرا پیرون شد و عرض کرد الهی این فحط و غلابکار تو نمیماند و از حلقم تو دور است ای ابراهیم

در حکایات متعلقه بخلایمان سیاه

۱۱۱

فرمان تو را نپذیرند یا باد با سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا آنکه آنچه در خزانه تو بوده است تمام شده
یا آنکه غضب تو بر کنایه کاران شدید شده است یا نبود ی تو امر زنده پیش از فرشتگان کاران
تو خود خالق رحمت و مکر کننده مهربانی و عطا قتی ایابندگان تو از دست تو بیرون میروند
که بقوت ایشان کتاب کرده پس هنوز برج از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز و نصف نرسیده بود که گیاه سبز شد و تازانوی
مردمان بلند شد پس برج بشهر رجعت کرد موسی با وی رسید عرض کرد که ای موسی دیدی
که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من اضاف داد موسی خواست او را ادب کند
از این سخنان خطاب باور رسید که ای موسی بدرستی که برج روزی سه مرتبه باران میخند اند حکایت
تاجری غلام خود را نیز در مردم می فرستاد تا طلب و صول کند میگفتند داریم چون خود داشت
باور میکرد و وقتی بخیر او را داده و او را فرستاد و نیز دانه میآمد میگفتند داریم میگفت بخیر داریم
ندارید و روغ میگویند حکایت شخصی ملائی غلام خود را فرستاد و پیش پادشاه که کتاب اسفار
او را بگیرد آمد و گفت که آقا یم میگوید افسار مرا بده گفت که

امروز بازار میروم برای افسار بگیرم

فردا بیا بگیرم با نخیر

شب ۲ رمضان

المبارک

باب هشتم در حکایات متعلقه بذر دان است

در جمله از حکایات متعلقه بذر دان و در این باب چهل و یک حکایت است حکایت ا
شی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لحشی تا مل گفت ای رفیقان برخیزید که در در این خانه
آمده است او را بگیرم گفتند که تو از کجاست و حال آنکه نزد ما نشسته گفت از آنجائی که گفته
آنکه در صدای پانزاد و من سر چه گوش دادم صدائی شنیدم دانستم که در آمده است
پس حاضران بخندیدند حکایت و وقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحر کابلی

غرم

عزم حمام کرد و راهی راه یکی از دوستان خود گذشت و راهی که میخواست به حمام میبرد و دست
 همراه او آمد تا بر سر در راه رسیدند بی آنکه آن شخص را خبر کنند از وی مفارقت کرد و اتفاقاً
 دزدی همراه میآمد در خیال برون کیسه زربود چون بدر حمام رسیدند خواجرا چنان گمان که
 رفیق است کیسه زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم
 دزد کیسه را گرفت و بهایجا باستاد و باخواجرا از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل
 رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد و کیسه بوی
 داد و گفت تو کجاست گفت من دزدی طارم لکن بجهت امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود با
 ماندم گفت چرا کیسه را بزدی گفت بجهت آنکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت
 کردن خلاف جوانمردی است پس خواجرا چه قدری از آن زر بزد داد و بمنزل مراجعت کرد
 قال الله تعالی و منهم من ان تامله یبظار یؤده الیک انک حکایت است وقتی در مجلس عالم
 صادق حکایت دزد را میگفتند که چون سحرگاه میشود از خانه خود بیرون میآید پس بخانه مردم
 بجهت کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانه خود میآید و عالم فرمود که پس دزد نماز شب
 خود را در کجا میآورد حکایت ۳ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که
 یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او بر خواند فرمود تا جابه از بر او کنند
 و از ده بدر نمایند مسکین در بهوای سرد همی رفت و سکان قریه تقفایش افتاده خواست
 تا سنگی بردارد زمین نخ نشسته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را
 نشسته و سبک را شاده اند امیر دزدان از غرغره بدید و بشنید و بجنبید و برانزد خود طلبید و گفت
 ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جابه خود میخواهم اگر انعام کنی رضینا من نوالک بالرحلی
 امیدوار بود امی بخیر گسان مرا بخر تو امید نیست شرمسان سالار دزدان را بر او
 رحمت آمد و جابه اش باز داد و قبا و پوتینی بران افزود و در می چند بوی بخشد حکایت ۴
 ایضا در بوستان خود میگوید که عزیزی در اقصای تبریز بود که بهواره پیر و شب خیز
 شبی بد جانی که دزدی کند به مجید و بر طرف با می نمکند گمان را خبر کرد و اسباب خوا
 ز بهر جانی مرد با چوب خوست میان خطر جایی بودن ندید که نامردم او اند مردم شنید

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۳

<p>ز رحمت دل پارسا موم که یار امر و کاشای توام بجانی که میدامنت به برم بدلاری و چالو سی و فن بگفتش در آمد خداوند بس بسی عذر خواهی نمودن که زود که سرگشته را بر آمد مراد دزدکی از مارگیری ماربرد مارگشت اندزد و زار و زار در دعا میخواستی جانم ازو من زیان پیدا شتم ان سود این بدان ماند که شخصی فرود تا در افکندن تعباید رخوی دزد دیگر بانک کردش که با تا به پنی حال اینجا زار زار بر من و فرزند من دستی زد که نکردم زود پیش ایندم گفتای یاز نکو احوال هست این طرف رفته است و زود گفتای بلبه چه میگوئی مرا من تو خیر را آدمی پنداشتم گفت من از حق نشانت میدهم بلکه تو دزدی زین حال آهی</p>	<p>گرنیزی بوقت اختیار آمدش تباریکی از وی فرزند آمدش کرت رای باشد بکلمه م نه پندارم اینجا خداوند رخت جو اندر شب در فراداشت و من ز بالا بدامان او در گذاشت دل اسوده شد و نیک اعتقاد از کتاب مثنوی مسطور است وار بیدار نما که از زخم مار گفت از جان مار من پرده بخش شکر حق را کان و عامر و دوشد فی از مثنوی مسطور است که تا دوسه میدان دوید آید ز پیش تا بدواند رحبه در یایدش زود باش باز کرد امیر دکار که نکردم زود این بر من رود این مسلمان از کرم میخواندم دزد را بگذاشت باز آمد ز راه گفت اینک من نشان بای دزد در پاد او و بدن نقش نشان دزد را از بانک تو بگذاشتم من حقیقت باقیم چو نشان گفت طاری تو خود با ابلهی</p>	<p>نیمبی از آن کیر و دار آمدش که آن دزد چاره محروم شد مردانگی خاکپای توام سرایت کوتاه و در تنه سخت کشیدش سوی خانه خوشستن بغلطاق دستار و رختی داشت که بزان شود جان بیز بچو رود حکایت در مجلد ثانی ز ابلهی از اغنیمت بشمرد مارگیری دید چون لبها بخش کش بیام مار و ستانم از او حکایت نیز در مجلد ثانی در وفاق اندر پی او میدوید اندر آن حمله که نزدیک آمدش که به پنی این علامات بلا گفت باشد که لطف دزدی بود بستن این دزد سودم کی کند بر امید شفقت آن نکو ز راه این فغان و بانک تو از دست کشان پای دزد قستان من گرفته بودم اینک مرد را این چه زار است این چه بزرگان این نشانت از حقیقت اکرم</p>
--	--	--

در حکایات متعلقه بزدان است

خشم خود را میکشیدم کشتن
در مجلد ثانی از شنوی میفرماید که
نیم پداری که او را بخور بود
گفت او را در چه کاری ای پد
و در چه کاری گفت میگویم دهل
ماله واحسرتایا و یلتا

تور باندی و را کانیک نشان
این مثل شنو که شب دزدی نمید
طعق اشته اش را میخورد
خیر باشد نیم شب چه میکنی
گفت کویانک دهل اموسل
حکایت ۹ عارفی میگوید که وقتی جمعی از زردان قافله

حکایت ۱۰
در بن پیار حفره میرید
رفت بر بام و فروخت
تو کنی کشاد دل بن اند
گفت فردا شنوی ایانک

ما را غارت کردند پس نشد و مشغول طعام خوردن شدند یکی از آنها را دیدم که چیزی نخورد
با و گفتم که چرا با آنها در غذا خوردن شرکت نمیکنی گفت من امروز روزه ام کفتم دزدی و روزه
که قن عجیب است گفت ای مرد این راه صلاح است که با خدای خود واکذاشته ام شاید روزی
سلب شود و با او آشنا شوم ان عارف میگوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف
میکرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رد بمن کرد و گفت دیدی که آن روزه چگونه مرا با خدا
آشنا کرد حکایت ۱۱ ایضا در مجلد رابع میفرماید که

تا شود زفت و نماید آن عظیم
ظاهر او ستار از آن پیراسته
پاره پاره دلق و پینه پوشستین
تا بدین ناموس او باید فتوح
در بود او از سرش ستار را
باز کن ستار را آنکه سب
چونکه بازش کرد آنکه میکشیت
ماند یک گز کهنه در دست او
این چه نزدیست و کجاست و پید
از دغل بکنیم اندر دغا
بچین دنیا اگر چه خوش گشت

یک فقیهی ژند با بر چیده بود
چون در آید بسوی محفل در عظیم
ظاهر دثار چون حله هست
در درون انعامه بود و بین
در ره تار یک مردی غایب کن
میں درون شده تا باز و کار را
باز کن اندر بدست خود دمال
صد هزارش شده اندر ره تار
بر زمین زد کهنه را کی بیچار
کو فکندی مر مر در قید و پید
گفت بنمودم دغل لکن تو را
عجیب خود را با هست و با جمل

در عمارت خویش در چیده بود
ژند با از جاها پیر است
چون مناقق اندرون بسوز
و دلبوی مدرسه کرده صبو
غنظرات ساده بود از بهر فن
پس فقیهش مانک بزد گای سپ
انکمان خوابی بر کردم طلال
زان عمارت زفت نابالست
زین دغل مار را بر آوردی ز کار
شرم نامه مرا ای ژند
از نصیحت باز کفتم با حبر

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۵

اندرین کون وفادای او شده
 و این فسادش گفت و من لایسم
 ساخته از دخت مردم پستی
 کاین فقیر خفته را جویم بسم
 حمله را حقیق و شوانی تورست
 گفت یارب من غلامت بخان
 سر برود کردند بر سودر زمان
 صد هزاران مای از دریای پر
 کرامت این نذر و شمرکتی
 خوش مرقع چون بهان بر تخت خوش
 مانبا شد با شما دزدو کدا
 بانک کردند ابل گشتی گای بام
 وز حق ازاری بی چیزی حقیر
 حکایت ۱۲ در مجلد خامس نماید
 چونکه اگر شد دوان چپ و راست
 در فغان و گریه و وافر پلتا
 کرد توانی در روی پرون گشتی
 کردنی با من چنین لطف کرم
 کرد روی بر لبه شد صد در گساد
 جاها را بهم بر دوان دزد رفت
 دید چون در دوان باغ خود
 گفت با اینها را صد خجسته
 پس بر نشان تخت از یکد کرد

ان غل کون نصیحتان فساد
 حکایت ۱۱ در مجلد ثانی گوید
 یاده شد بهمان دزد و خفته بود
 کرد پیدار شش غم صاحب درم
 دلق پرون کن بر بنه سوز دلق
 متهم کردند فرمان در رسان
 صد هزاران مای از دریای ژرف
 در دمان بر یکی در ری چه در
 در چند انداخت در کشتی حبت
 او فراز اوج و کشتیش پیش
 فی مرا و تهمت دزدی هند
 از چه دادندت چنین عالی مقام
 حاش الله بل ز تعظیم بهمان
 ان یکی قح داشت از پس اسکید
 تا بیاد کان مخ برده کجاست
 گفت نالان از چه ای اوتساو
 حسن بدیم تورا با دلخوشی
 صد درم بدیم تورا مالی بدست
 کوچی شد در عوفن شتر بداد
 حکایت ۱۳ در مجلد چهاردهم فرماید
 یک فقیه و یک شریف و صوفی
 لیک جمعند و جماعت قوت است
 هر یکی را من بسوی افکنم

کون میگوید سپاسم خوش بزم
 بود در ویسی درون کشتی
 حمله را حمله او را بهم نمود
 کا ندرین کشتی چرا ان کم شد
 تا ز تو فارغ شود او هام خلق
 چون بدر داند دل در ویسی ان
 در دمان بر یکی در شکوف
 بر یکی در ی خراج ملکیتی
 مرهوار ساخت کرسی و
 گفت رو کشتی شمارا حق مرا
 فی چهارم را بجازی دهد
 گفت از تهمت ندان بر فقیر
 که نبودم بر فقیر ان بد کمان
 دزد مخ را بر در جیل او برید
 بر سر جای بیدان دزد را
 گفت بهمان رزم در چه فساد
 هست در بهمان من با پند درم
 گفت با خود کاین بهای ده
 جاها بر کند و اندر جاه رفت
 باغبانی چون نظر در باغ کرد
 بر یکی شوخی بدی لایوفی
 بر نیایم بکنه با سه نفس
 چونکه شهادت سبالتش بر کنم

جیل کرد و کرد صوفی را براه
یک کلیم اور برای این رفاق
بالقبوای توانائی میخوریم
سید و از خاندان مصطفی است
چون بیاید مرد را پنهان کنید
ای شما بوده مرا چون چشم است
چون بره کردند صوفی را و رفت
اندرانی باغ مردم را ستیز
گرفت صوفی را چه تنهایا فکش
ای رفیقان پاس خود دارید
چون ز صوفی گشت فارغ غایت
که ز هر جاست من بختم رفاق
او شریفی میکند و عوی سرد
بناست اندر زمانه من غنی
گفت ای خزاندر این باغ که خواند
توبه پیغمبر چه میمانی کج
تا چه کین دارند و ایم دیو و غول
چه فقیهی ای تونک بر سفیه
این چنین رخصت بخواندی در خط
این سزای آنکه از باران برید
از ده پنهان درآمد همچو کرک
میزدانش بر شمع افروختن
چون کرفتی سوخته گردیست

تا کند یارانش را با او تباد
رفت صوفی گفت خلوت با یار
با پیروانش تو میریم
گفت این صوفی شکم خواره پس
بهفته همان باغ من شوید
و سوسه کرده مرا ایشان را و رفت
خشم شد از پیش با چوب رفت
من خمدت رهنمون با یارید
نیم گشتش کرد و سرش کا فکش
آنچه من خوردم شمار خورد
یک بهانه کرد زان پس حسیان
چون بره کردش گفت ای تنیر
مادر او را که داند تا چه کرد
خواند اخسونه نشیند از فقیه
دزدی از پیغمبر میراث ما
با شریفان کرد مرد ملتجی
چون برید و شمر بال رسول
فتویت این است ای برده
یابد است این مسند اندر خط
حکایت است در حجه ششم فرماید
سرفه بشیند شب آن معتمد
تا میرد از را پند علن
مینهاد از بخار گشت را

گفت صوفی را برو سوی قاق
تو فقیهی دین شریف نامدار
دین و کمر شهزاده سلطان باست
تا بود با چون شما با شان حلیم
باغ چو دباغ من زان شماست
اه کز یاران نباید شکفت
گفت ای سگ صوفی کا و از تنیر
از کد امین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی ان من کدشت لیک
دین چنین ضربت جزای بدست
کی شریف من برو سوی قاق
تو فقیهی ظاهر است دین یقین
خوشتن را با علی و بر بنی
در پیش رفت آن تمکار سفیه
شیر را بچه همی ماند بدو
که کند بال حسن خارجی
شد از او فارغ بیاید کی فقیه
کا ندرانی و نکوفی امر است
گفت حقست بزن دست برید
رفت دزدی شب بخانه یک زنی
بر گرفت آتش زنه کا تش زنه
دزد آمد در زمان پیش نشست
تا شود سزاره آتش قما

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۷

تف همی کرد او سرگشت را	را صبح آن تاده را کردی فنا	خواجهمی پنداشت کو خود میرد
این نمیدید آنکه دزدش میبرد	خواجگفت این سوخته نمال بود	سیرد ستاره از ترش زود
بکه ظلمت بود و تاریکی پیش	می ندیدتش کشی را نزد خویش	حکایت ۱۵ در کتاب
نهایس الفنون مسطور است که دزدی بیایند صاحبان رسید که تو در اینجا چه میکنی گفت	که چرا برای زن خودت لباس منجری گفت که این جواب بدخلیتی تسول من دار گفت مگر	نشینده که الکلام پیر الکلام سخن سخن را میگوید و کلام عقب کلام میاید حکایت ۱۶ نیز در
این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار پنج شخصی را دید که اشعار او را میخواند	از وی پرسید که گیتی گفت من انوری شاعر هستم انوری گفت سبحان الله من شعر دزدی شنیده	بودم اما شاعر دزدی نشینده بودم حکایت ۱۷ شخصی میگفت من میدانم که این چه طالع است
که من دارم هر خیر هر کجا کم میشود من میگویند تو بد داشته و چون تقصیر هم میکنی از زیر سر من	پروان میاید حکایت ۱۸ در مجلد ششم از شنوی است شب چه شد محمود بر میگشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
اینک گفت ای گروه بگریز	پس بگفتش کی ای بوالوفا	گفت نه من هم بگریزم از شما
هست خاصیت مرا اندر دو کوس	تا بگوید هر یکی فریبک خویش	آن یکی گفت ای گروه من هر دو
آن یکی گفت ای گروه زربرت	که بدانم سک چه میگوید بانک	قوم گفتندش و نیار می دانک
روز نشناسم مرا و را بپکان	جمله خاصیت مرا چشم اندر است	بر که را شب بغم اندر قبول
گفت بچا صیتم در پی است	گفت بچا صیتم در بازو است	که زخم من نقیها بازو روست
یا که امین خاک صفا و تبر است	کار من در خاکها بو پنی است	که که امین خاک همایه زربت
گفت در ریشم بود خاصیت	پس بر رسیدن دزدان شد کی سند	مرا خاصیت اندر چه بود
چون بچند ریش من ایشان	که ز بانم مجرمان را از نفهم	مجرمان را چون بکلا دانند
قوم گفتندش که قوم ما تویی	چون بچنانم بر حمت ریش را	طی کنند آن قتل و ان نشویش را
سوی قصرانشه میمون شدند	که خلاص ز در فحشان شوی	بعد از آن جمله بهم پروان شدند
خاک بو کرد اندک از رویه	پس سکی با یکی نزد سوی است	گفت میگوید که سلطان با کت
	گفت این هست از وفاق پیوه	پس کند انداخت استاد کن

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۷

تا نزد انبوی دیوار بلند
نقب زن و نقب در مخزن
قوم بروند و نهان گردند گفت
خویش را و زوید را ایشان با گشت
تا که دزدان را گرفتند و بست
آنکه شب بر هر که چشم انداختی
بود اما دوشش شکرد و قرین
گفت ما کشیم چون جان بند طین
که گرم ریشی بچنانی بحسیر
آن بنهر با حمله غول راه بود
که شب بر روی شد بودش نظار

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی در مخزن سبایی کشید
نه معین دیدن لکا ایشان
روز در دیوان بگفت از سر گذشت
چونکه استاد بدیش تحت شاه
روز دیدی مشکش تشناختی
رو شب آورد چون تشنه بابر
اقاب جان توئی در بوم دین
هر یکی خاصیت خود را نمود
غیر حتمی کوزه گاه بود

گفت خاک مخزن سباییست
پس روز رفت و کوهرهای رفت
حیل و نام پناه و راهشان
پس دان شد سرنگان مست
یار ایشان بودان شاه چوما
شاه بر تخت دید و گفت این
آنکه بود اندر شب قدران بدر
وقت آن شدای شه مکتوم
آن بنهر با حمله بد بختی فرود
ساهر شرم از روی آمد روز با

حکایت ۱۹ شخصی دزدی کرده بود او را در چهار سوق
چوب میزدند و خوندی اند بکنز و بدامن او چسبید و او را شفع کرد و اخوند فرمود که چرا او را چوب
میزنید گفت دزدی کرده است گفت او را بکشاید دست او را برید و دیگر او را چوب میزنید دزد
دست از دامن اخوند برداشت و گفت تو را بجزا قسم برو که نینخواهم شفاعت مرا بکنی

حکایت ۲۰ در مجلد از ششم از کتاب شبنوی مسطور است
حارس مال قماشان نهان
روز شدید از گشت انکاروان
که مگشته خود هم او بدر بنهران
گفت دزدان اند اندر قهاب
پس چه میکردی حتی تو مرده یک
گفت اگر در خفا بودت مید
که خمش و زنه کشمت پدریغ
این زمان تبه دم که دم زنه

پایان شب خفت و دزد سباب
رفته و بدند سب سیم و اشتران
پس بدو گفته کی حارس بجو
رخها بروند اندر شیم شتاب
گفت من یک کس بدم ایشان
نفره بایستی زدن که بر جهید
ان زمان از ترس من بستم دهان
این زمان چندان که خوانی نیم

پایانی بود در یک کاروان
رخهار از زیر خاکی فشرود
پایان در پی بی و چون یک
تا چند این رخت و این سباب
قوم گفتند شکر ای چون تل یک
با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اندم کار و بنمودند و تنع
این زمان فریاد و هیاهو فغان
حکایت ۲۱ شرح صدوق در

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۱۹

کتاب علل الشرائع بسند خود از محمد بن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا
در خراسان بودم و آنحضرت را مامون ملعون بطرف راست خود می نشاند و چون برای مرا فقه مردم
می نشست در روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود نزد مامون
آوردند پس چون نظر بوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که سوؤ لهذا لا تأثر بحیله
و هذا الفعل القبح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد آیا نسبت داده می شوی بزدی
با آنچه می نهم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا
که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من با چار دزدی کردم مامون گفت که ترا چه حق است از
خمس و غنیمت گفت که خدا خمس شش قسمت کرده است و فرموده است که واعلموا انما غنمتم
من شئ فانه لله خمسة وللرسول ولذی القربى والیتامى والمساکین و ابن السبیل الخ و قی این
شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله ورسوله من اهل القرى فله وللرسول ولذی القربى
والیتامى والمساکین و ابن السبیل من ابن السبیل بستم و مسکین نیز میباشم و هیچ ندارم و تو مرا از حق
من منع کردی مامون گفت که امروز خدا را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که خدا را بر خود
جاری کن و خودت را پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا کرد و عرض
کرد که این صوفی چه میگوید میگوید که تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس
مامون غضبناک شد غضب شدیدی و گفت ای صوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم بریده صوفی
گفت ای تو دست مرا ببری و حال آنکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو از کجا من عبد
تو شده ام گفت برای آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای
هر کس که در مشرق و مغرب است تا آنکه ترا از او نمایند و من که ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو
خمس را گرفته و بآل رسول نداده و حق من و سایر فقرا نداده ان الخبث لا یطهر ثلثه انما یطهره ظاهراً
و من فی جنبه الخمر لا یقیم حد علی غیره حتی یمیده بنفسه ناپاک نمیتواند که ناپاکی مثل خود را پاک و نجس
که حدی بر او لازمست نمیتواند که نجس دیگر حد نزند تا آنکه ابتدا نجس و کند آیا نشنیدی که خدا
میفرماید اما مردون الناس بالبر و تقوی انکم پس مامون رو بحضرت کرد و عرض کرد که چه
نیستی در این مرد فقیر فرمود قل فتمت الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس انصوفی را رها
کردند

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۰

کردند و مامون بخلوت رفت و متغول بامر کشتن آنحضرت شد پس آنحضرت راز بر داد و جماعی
از شیعه را کشت که از آن جمله فضل بن سهل بود حکایت ۲۲ در مجلد سیم از شنوی است که
بود در ویشی بکساری متقیم پس برود کوی انجا پشمار
جز از آن میوه که با و اندازد
تا در آمد امتحانات قضا
بر سر شاخی مرودی خندید
طبع را بر خوردن آن حیر کرد
چونکه از امر و دین میو بخت
چشم او بکشا دو کوشش کشید
شخه را غماز که کرده بود
جمله بریدند و غوغائی بخواست
در زمان آمد سواری پس گزین
دست او را تو چو کردی جدا
شخه آمد پا برهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
من شکستم حرمت ایمان او
تو ندانستی مرا نبود بال
شیخ اقطع کشت نامش خلق
کو هر دوست می پیل یافت
گفت حکمت را تو دانی کردگار
که در این غم بر تو منکر میشدند
من نخواهم کان مه کافر شوند

خلوت او را بودم خواب ندیم
گفت اندرویش یارب با تو من
من بچشم زاندرخت و منبغش
بج روزه را بنا و مرودی ز بخت
باز صبری کرد و خود را واکشید
جوع و ضعف قوت خد غدا
کشت اندر نذر و عهد خویش است
بیت از دزدان بد انداجا و پیش
مردم شخه بر افتادند زو و
دست ز ایدیم بریده شد غلط
بانگ بر زد بر عوان کسک سین
ان عوان بدرید جانه نیز رفت
که ندانستم خدا بر من کواه
گفت میدانم سبب این پیش را
پس منم برود دادستان او
چون بریده شد برای خلق دست
کردم معرفت بدین اوقات خلق
بعد از آن قومی که از زورش
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که مکر سالوس بود او در طریق
در ضلالت در کمان بذر شوند

اندر آن که بود اشجار و شمار
عهد کردم زین بچشم در زمین
مدتی بر نذر خود بودش وفا
ز آتش جو غش صبور می میگرفت
با و آمد شاخ را سر زیر کرد
کرد ز اید را ز نذرش میوفا
هم در اندم کوشمال حق رسید
بخت میکید و نذر و فوات خویش
هم بد انجا پای جفت دست
پاش را منحو است هم کردن
این فلان شخه است ابدال خدا
پیش شخه دادا کاه پیش تفت
بین کحل کن بر مر ازین رشت
می شناسم من کنایه خویش را
قسم من بود این ترا کردم حلال
مرد ز اید را در شکوی مبت
در عرش او را یکی زایریافت
مطلع کشید بر با فیدش
آمد الهاش که بچندی بدند
که خدار سوس کرد و اندر فرق
این که مرا تر نمودیم آشکار

که دهمت

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۱

که دیمت دست اندر وقت کار
این کرامت هرایشان داوست
تونه بشندی که آن قند لب
مینمود افسانه های سالفه
در سحر منخواند وزدی نامه
که گندان دزدیان اندر نهفت
گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین جستی و دزدی خلق کش
پس بگفتندش که از تو چیست تر
که بنار و برونه کنه نه نو
ترک را آن شب بنرو از غصه جوا
شد بازار و دکان آن دغل
گرم پر سیدش حد ترک پیش
پیش از بکند اطلس ستبلی
گفت صد خدمت کنم ایزد و دوا
بعد از آن بجای دل در فشار
وز بخیلان وز تخیر ایشان
میرید و لب پرافانه فسون
پاره دزدید و کردش زیران
رفت از دل و دعوی پشیمان
گفت لاغ خنده انجیران و غا
ترک غافل خوش مضاحک میزد
پس سیم بار از قبا و زید شاخ

ماله آن چارگان بدگان
وین چراغ از بهران نهامت
عذر خیا طان همی کشی شب
قصه پاره ربانی در برین
کرد او جمع آمد و هسنگامه
اندران هنگامه ترکی از خطا
گلیست استا در درین مکر و دغا
گفت من هاسن که باشد اضطرار
مات او کشند در دعوی مهر
مطعانش کرد تر کردند زود
با خیال دزد میگردد حراب
پس سلامش کرد گرم داو ستار
تا نکند اندر دل و مهر خویش
که بر این راقبای روز جنگ
در قبولش دست بر دیده نهاد
از حکایت های میران و کر
از برای خنده و ادهم نشان
ترک خندیدن گرفت از دستان
غیر حق از جمله چشمان نهان
لابه کردش ترک که هر خدا
که قناد از قهقهه او بر قفا
هم چنین بار سیم ترک خطا
که ز خندش یافت میدان فراخ

بز کردند از جناب آسمان
حکایت ۲۳ در مجلد ششم فرود
خلق را در دزدی انطایفه
می حکایت کرد او باریان وین
چونکه دزدیهای سر خنا گفت
سخت تیره شد ز کشف العطا
گفت خیاطی است تا مش پور
او نیار و بر دیشم رسته تاب
گرم تر شد ترک و تساخا کرد
او کرد و بست و باز بر کشور
بامدادان اطلسی زود در بغل
حبت از جالب تبر حش کشا
چون بید از وی توانی ملی
زیر دامن واسع و بالاشین
پس بمیو و بید از وی کلا
واز کرد های و عطای آن نفر
همچو تش کرد و مقراضی بر دنا
چشم شکش بسته گشته از زمان
ترک را از لذت افغانه اش
لاغ میگو که مرشد معتدا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی کوی از بهر خدا
چون چهارم باران ترک خطا

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۲

لاغ از ان شایمی کرد اقتضا | رحم آمد بروی ان شاد را | کرد در باقی فن سپاد را
 بوسه افشان کرد بر استاد او | که بمن بهر خدا افشانه کو | گفت وز دالمی طواشی در گذر
 دای بر تو کر کنم لاغی و یکر | پس قنایت شکاید باریس | این کند با خوشنن خود و چکس
 خنده چه رفر اگر دانسته | اوز صد گریه تبر دانسته | اطلس عمرت بمقراض شهود
 برد پاره پاره خیاط غرود | حکایت ۲۴ در کتاب نفایس الفنونست که خیاطی بزدان
 مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاحتش کند جائه آوردند که صورت شیر در ان
 نقش بود شیر از شمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جامه را با و داد چون دوخت پنجاه
 شیر کم آید بود خلیفه از وی سوال کرد و گفت ای امیر من یکم دشتها بودم و شیران بسیار چند
 جمع میکردم هر کنده میشدند حکایت ۲۵ شیرازی در مسجد جامع اصفهان با کیوه نماز
 میکرد و زدی در کمین بود که کیوه او را بدزد چون از سلام فارغ شد و زویش آمد و با وی مصافحه
 کرد و گفت ای مرد نماز با کیوه دوست نیست عاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز
 ندارم کیوه دارم پس زد و با یوسر شد و برفت حکایت ۲۶ مرویت که وقتی علی بن ابی
 طالب خواست داخل مسجد شود مردی فرمود که استر مرا نگاهدار تا پیرون ایتم پس انمرد لحام
 استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس انمرد دهنه استر را پیرون کرد و برد در بازار بد و در هم
 فروخت پس آنحضرت پیرون آمد و در هم منجواست بان مرد بدید که دهنه برده است و
 فروخته است فرمود که بدستیکه بنده محروم میکند خود را از رزق حلال تبرک صبر و بر آنچه مقدّر شد
 زیاد بخشد حکایت ۲۷ در بوستان سعدیت کسی گفت و پنداشتم طیبیت است
 که دزدی با مان تراز غیبت است بد و کفتم ای یار شفته بهوش شکفت آمد این داستانم
 بکوش نیارستی از چه پنی بی که بر غیبتش مرتبت مینهی بلی گفت دزدان تهور کنند
 بیازوی مردم شکم پر کنند ز غیبت چه سخوابی اناده مرد که دیوان سیه کرد و چیری نخورد
 حکایت ۲۸ شبی دزدی مطب طیبی را کشود حب سهیل را بخمال مفرج یا قوتی بخورد
 اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کسان کسان خود را طلب
 آن طبیب رسانید که پان طبیب را گرفت و گفت که ایتقال بد فعال شمرم از خزان کردی
 که حب

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۳

که حبس مل را تبرکسی لطیف ساختی و در حقه کردی تا شب زنده داران ناگاه بمطبب تو بیایند
و بجای مفرج یا قوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سبلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
و مراجعت نمود حکایت ۲۹ در گلستان سعدیست که طایفه بزدان عرب بر سر کو بی
منزل کرده بودند و راه آمد شد را مسدود نموده بودند بعد از رحمت بسیار تبذیری پادشاه
فرستاده آنها را گرفت و امر بقتل آنها نمود در میان آنها جوانی بود نورسیده و عذارش
تازه دمیده و زیر او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از
ریحان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه اشتباه را بمن بخشید ملک را این سخن خوش
نیامد و گفت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افی کشتن و بچه نکاه داشتن کار خردمندان
نیت زیر گفت که اگر در صحبت اینان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان کرفی اما مرا امید
است که در خدمت صالحان تربیت یابد و خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی
بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و جمعی با او یار شدند پس ملک از خوش در گذشت
و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم پس بدتها و تربیت دادند و بنابر لغمت پروریدند
وزیر حسن و شامیل او در حضرت ملک شمه بگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم
کرد و گفت عاقبت کرک زاده کرک شود اگر چه با آدمی بزرگ شود سالی دو بر این برآمد
طایفه از محله او باش با و پیوسته و عهد مراقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر
بخت و لغمت میقیاس برداشت و بمفازه بزدان بجای پدر نشست خبر ملک دادند
تخیر بزدان گزید و گفت شمشیر نیک زابن بد چون کند کسی ناکس تربیت نشوای حکیم
کس حکایت ۳۰ در لطایف است که دزدی باغی رفت که خیار بزد و ناگاه صاحب
باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا باغ من آمده گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن با د
تندی دزد مرا برداشت به باغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس با د بویه خیار را
گرفتم کنده شد گفت چرا بدامن خود بپوشی گفت در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیار را
در دامن من کرده حکایت ۳۱ دزدی و خرسی باغ آمدند و انجور میخوردند صاحب باغ
رسید و در ابد رخت بست و چوب میزد گفت که ای مرد چرا مرا میزند و کاری بخیر من نداری
گفت

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۳

گفت برای آنکه تو میخوری و پیری و او میخورد و میرود حکایت ۳۲ دزدی نزد بانی بر
 داشته بیای میرفت صاحبش رسید گفت اینجا چه میکنی گفت نزد بانی میفروشم گفت کسی نزد
 بانی بر گزیده در باغ نفروخته است حکایت ۳۳ دزدی جبری ندیب بیای در آمد و بالای
 درخت رفت و میوه میخورد که صاحب باغ رسید گفت کیتی و چه میکنی گفت دست خدا و درخت
 خدا و میوه خدا و دست خدا از درخت خدا میوه میچیند او را از درخت بزرگ او را و در درختی است
 و چو بشنید گفت آخر چرا میزنی گفت دست خدا و چوب خدا و پای خدا و عارف رومی این
 حکایت را در مجلد خامس مشنوی نیز ذکر کرده است اینک بر رفت بالای درخت و میوه
 آن میوه را از دانه سخت صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمیت کویچه میکنی
 گفت از باغ خدا بنده خدا که خورد و خرما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی گفت ای ایک یاد را نرسن
 پس بشت سخت اندم بر درخت میزد او بر پشت شاقش چو سخت
 میگشتی این میکنی راز از راز گفت که خوب خدا این بنده اش
 چوب حق و پشت پهلوان او گفت تو به کردم از جبر العیار
 اختیارات اختیارات اختیار
 حکایت ۳۴ دزدی بیای رفت صاحب باغ رسید و
 بحال دزد بکنار نشست مانند کسی قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا چه
 میکنی گفت قضای حاجت میگردم پس از جای برخاست صاحب باغ فضل سلی در اینجا دید
 گفت که این فضل سلی است گفت که نگذاشتی من درست او میان قضای حاجت کنم
 حکایت ۳۵ دزد بیای رفتند صاحب باغ رسید یکی از آنها بالای درخت زرد
 رفت و دیگری در جوی آبی خوابید و دیگری بر پایی خرنوبی نشست صاحب باغ پیش
 اولی آمد گفت تو کیتی اینجا چرا آمدی گفت من بلبلم گفت پس بخوان تا بشنوم دزد خرم شد و
 چند شرطه بداد صاحب باغ گفت که این چه نوع خواندن است گفت بلبلی که زردا و غنک
 میخورد بهتر از این بخواند پس صاحب باغ نیز دو وحی آمد گفت که تو کیتی گفت من آیم گفت
 بجزا جباری نشستی گفت که نه بجهت ام پیش سیمی آمد از وی پرسید که تو کیتی گفت که من گزیده

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۵

خدم گفت این خنزر است و کره خرد پیش خرما ده پیا شد گفت چند وقتی است که مبادرم خشم
کرده ام پیش پدرم آمده ام و بروایتی گفت مادم را کم کرده ام الحال خدمت پدرم رسیده ام
حکایت ۳۲ کجلی کام رفت چون پسران آمد دزد کلاه او را برده بود از حتما می مطالبه
کرد گفت که تویی کلاه آمده بودی گفت انصاف بدید که برکز این سر کجلی بکلاه میشود
حکایت ۳۳ در بوستان سعادت شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازه
سیستان برگشت ز تعال ان کوی چیری خرید ازان خیر چاره خیری ندید بزدید
تعال ازان نیکانک بر آورد کار سیه روز بانک خدا یا تو بشرو با تش مسوز کره
مینر دستانی بروز شب هستم از فعل خود خوفناک بروز این نذار دز کس ترس و با
حکایت ۳۴ در کتاب حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را وقتی امیری از امرار برای
بریدن جانه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر سبوی او نظر میکرد و او را
همیانشد که از جامه بزد و که ناگاه خیاط شرطه بداد امیر را خنده گرفت بطریقیکه بر پشت در آوی
پس خیاط آنچه خواست بزدید و چون امیر نشست گفت که شرطه آخری یعنی که شرطه دیگر بد خیاط
گفت میترسم که قبا شک شود حکایت ۳۵ وقتی دزدی خراسانی بخلوت پادشاهی
اند پادشاه را در خواب دید و اسباب بخلات با انواع جواهر مرصع در لباط ریخته دید و شمع
کافوری از چهار طرف لباط افروخته دید بوزینه را دید که در بالای سر طک با خنجر بر بنه اتاده
از چپ و راست نظر میکند دزد متحیر ماند که ناگاه دید از بالای سقف چلیپائی بر سر پادشاه
افتاد آن میمون چون انحال بدید غضبناک شد و خواست خنجر می که در دست دارد بر سینه
ملک زندوان چلیپا را بکشد دزد بی اختیار نعره بر زد و پیش آمد و این خنجر را از دست بوزینه
بگرفت پادشاه پیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که خدا مرا برای حفظ
تورسانیده من دشمن دانی تو ام و این بوزینه دوست نادان من دزدم برای جمع سباب
آمدم و لکن اگر لحظه ا بهال میوزیدم این دوست نادان تمام تحت و دولت ترا ضایع میکرد
پادشاه چون این شنید بجزه افتاد پس گفت که دشمن دانا به اند نادان دوست پس اند زورا
مترب درگاه خود کرد حکایت ۳۶ شخصی خرو سس دزدید و در کیسه خود گذاشت از خانه

در حکایات متعلقه بزدان است

۱۲۶

پس چون میانه اتفاقا دم خردوس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خردوس مرا در دیده گفت که
من خردوسی ندیده ام هرگز از من چنین عمل دیده گفت نه تو راست میگوئی و آدم خوبی هستی و لکن
این دم خردوس را معطل دار پس خردوس از کیسه او پیرون آورد و حکایت است اعلم در کتاب فرغ
بعدالاشته است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در سبانه قافله انبوهی میرقم که ناگاه ابن
شباب الکرودی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیز او را ندیدم او را مردی با قسم فاضل
و هنرمند و عارف بلغات و شعار و معانی و پیمان من بالبدید اشعاری در مدحش انشا کردم
او را خوش آمد گفت از توجه کر قه انداخته از من و دو رفیق من کر قه بودند همه را برد کرد پس یک
کیسه که برابر درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه
کردم سبب پرسید عذری آوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن کشم اگر مرا مان
مید بی بگویم مرا مان داد کضم که این مال چون بغصب کر قه شده حرام است و من در آن تصرف
نیکم گفت مگر در فلان کتاب بخوانده که چون از باب اموال در زکوة دادن و حقوق فقر خیا
کنند و چندین سال زکوة بر آنها جمع شود آنمال بر دزدان فقیر مباح شود و چون تجار از روی
میل و رغبت حقوق فقر را ندادند ایشان توانند بکراست تقاضا حق خود پس آنچه ما ازین
تجار کر قتم حق خود ماست و اینها ظالم و غاصب هستند کضم راست میگوئی و لکن از کجا که این
جماعت زکوة ندادند باشند گفت همین بخله اینهارا حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس
بفرمود آنها را حاضر کردند و از هر یک بر یک از مسایل زکوة سوال کرد و هیچ کدام یک مسئله
از آن ندانستند و گویا که بعضی از آنها وجوب زکوة را نیز نشنیده بودند

گفت

پس روی من کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد

که این طایفه در مدت عمر خود هرگز یک دفعه زکوة

نداده اند اکنون بستان که این کیسه حق ما وصله

و هدیه ماست پس من بحمیمه را کضم

و جمعی همراه من کردند تا مرا با من

رسانیدم تم بالجیر

باب دوم در حکایات متعلقه بطیبیان است

در جمله از حکایات متعلقه بطیبیان است و در این باب هشت یک حکایت حکایت است
 جوانی دست زن پری را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیفیت و بچایش پری
 گفت مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بدو خوب میشود
 مادر گفت ای فرزندان شخص مکر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد حکایت
 طبیبی بود که هر وقت بکورستان میآمد عبا ی خود را بر سر میکشید سبب پرسیدند گفت که باب
 مردکان این کورستان را من کشته ام الحال از ایشان بخالت میگویم عبا بر سر میگویم تا مرانه بینند و
 میترسم که مباد اگر پان مرا بگیرند که سال و کر حکیم باشی باشی انت الباقی و کل شیء مالک
 حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را در دوسری شدید عارض شد طبیبی حاضر گردید و گفت
 که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواب که خصیه او را کشیده بود
 در آنجا حاضر بود و گفت پادشاه مناسبت با برامیر از سر شکایت میکند و تو میگوئی که پادشاه
 گرم بگذارد طبیب گفت که اگر بار بار با بر مناسبتی نبود پس چرا خصیه ترا کشیده دیگر مواز صورت
 تو پرون نیامد حکایت ۴ شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده و کمی اشتها شکایت
 کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار افتاده است و
 میل بخیری نگرفته ام و لکن امروز صبح ناشتا پنج من خربوزه خورده ام و بعد از آن یکمیان
 و پانزده دانه نار و یکمطل حلوائی غسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که یکمن
 شیر خشک و ده من ترنجبین و سه من تربندی و پنج من الوی بخار او چهار من کلاب
 مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه است گفت که معده باین ضعیفی کمتر از این دوا نمیتواند
 خورد و مریض بخندید حکایت ۵ مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی فوج دارم و فکر می
 کن که نزدیک است بپاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها قدری گوشت بای
 بانگ سوده و قدری پخته شور و چند دانه شحم مرغ و از میوه با قدری انار طبیب گفت که اگر مردی
 آثار اسهال شود و میثوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر منار شهر بالا میروی و خوا

بزیر میافکنی چون برین میرسی از درد قویج خلاص میشوی حکایت ۸ شخصی نزد طبیب رفت
 و گفت اشتهایم تمام شده است علاج را بنما گفت چه خورده گفت حالا که میادیم عبورم بدکا
 کله نری افتاده تازه سرد یک را نشوده بودشش که خریدم و خوردم با پنج من نان دوسه کله و
 دو من نان حساب کن پس بل شربنی کردم شست من حلوا خریدم و خوردم تو چهار من حساب
 کن و بعد یکسره کور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فرو
 رسیدم پست من خربوزه خسرو می خریدم خوردم توده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو
 گوش بد ده من یکوم شش سال بنا خوشی سرسام تبلا خوابی شد تو سه سال حساب کن چهار
 سال بنا خوشی می کنی که قمار خوابی شد تو دو سال حساب کن هر دو شست کور میشود تو یک چشم
 حساب نما و سرد و پایت شل خواهد شد تو یکا حساب کن بعد از آن بدرد دل تبلا میشوی و چون
 بدرک رقی و ترادر قبر گذشت صد خردار خاک برویت میریزند تو پنجاه خردار حساب کن تا دیگر
 زحمت نراند سی حکایت ۹ لوجی که یکی را دو میدید بر نفس شد طبیب لوجی را آوردند که یک
 چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که به چهار نفر شما با یکرا دو می بینید و همه با من تبلا
 تبلا مید گفت که اگر طبیب بودی بر خود و او نمودی حکایت ۱۰ شخصی نزد طبیب آمد و
 گفت که دردی دارم مرا علاج نما بر سید که در تو وحیت گفت که من ریش من درو میکند گفت
 چه خورده گفت نان نخ گفت سبحان الله که نه دردت بدرد او میان میماند و نه غذایت بخدای
 مسلمانان حکایت ۱۱ شاعر مهمل کوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که
 روی دل من خیری میگردود و دلم بهم میزند طبیب گفت آیا امروز شعری گفته که برای کسی بخوانده
 باشی گفت بخوان خواند گفت مگر بخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر روی دل تو بود
 دولت را بهم میرد حال دیگر نباید از اری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون
 کردی حکایت ۱۲ شخصی در نزد طبیبی رفت از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه
 خورده گفت که کچن جو بوداده گفت نزد پطار رو که معالجه چهار پایان تعلقی با و دارو
 حکایت ۱۳ شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر
 حلقش افتاده بغایت شک شده که لقمه در آن فرو نمیرد و گفت که کاشکی آن گرمی و حرارت

در حکایات متعلقه لطیفان است

۱۲۹

و شکی نفلان زن من میا قناد و مادرت خلاص میشد و این حکایت را صاحب زینة المجالس در
 آخر کتاب خود ذکر کرده است حکایت ۱۲۱ پیری از طیبی وفات کرد چون خواستند
 که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زود تر بهضم میشود اگر چه
 شرعا واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند و لکن چون با طیبی باید تقاعد طیب
 عمل نماید حکایت ۱۲۲ عاشقی که از عشق سادۀ بیمار بود نیز طیبی رفت چون نفلان و را
 اختیار نمود از بعضی امارات دانست که عاشق است آنچه برای او نوشت باین مضمون که
 مریضی که از عشق تب میکند علاجتش دو غناب لب میکند حکایت ۱۲۳ وقتی طیبی نزد مریضی
 شد و چون نفلان و را دید گفت که چرا بیمار من سبب داده اید متغیرانه از خانه بیرون شد پس پرسید
 که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سبب خورده است گفت ای پسر طبابت منحصر تجربه و علم
 نیست باید طیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم دیدم خورد های سبب در آن وقت
 رختبه بود و انتم که قدری از سبب مریض هم داده اند پسر طیب چنان کمان کرد که هر امارات
 میشود حکم کرد چون پدرش مرد و عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست بآنکه هیچ وقوفی
 از طب نداشت وقتی او را بمریضی بردند نظر در اطراف و طاق کرد پالان خری را دید گفت که
 چرا باین بیمار من گوشت خرد داده اید هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کی گوشت خر
 به بیمار میداد گفت میخواهید مرا بر من مشتبه کنید متغیر شد و بیرون آمد برادرش پرسید که از
 کجا فهمیدی که گوشت خر با داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را در اینجا بود و گفت ای احمق تو
 پالان چه دلالت دارد بر این مطلب گفت آخر مگر آن روز همراه پدرم نبود که بدیدن خورد های
 سبب حکم کرد که سبب بیمار داده اند و چنان بود آخر طبابت بحدس و فراست است گفت
 حقا که خوب جای پدر را که قتی سبب چه دخلی بخردارد و خورد های سبب چه دخلی بپالان دارد
 و باین همه حماقت باز مردم باور جوع میکردند حکایت ۱۲۴ شخصی دو طعام نامناسب
 با هم بخورد طیبی باو گفت مخور که با هم غیا از نذر روز دیگر نشخوار خوش شد نیز و همان طیب
 اند طیب گفت ای من تنو کفتم که با هم غیا از نذر گفت یکم این زمان با هم ساخته اند و میخواهند
 که مرا از میان بردارند حکایت ۱۲۵ آنکشی که از وقتی کریم خان بیمار شد طیبی را حاضر کردند و

در حکایات متعلقه بطیبیان است

۱۳

امانه تربیت او گفت باید اماله بشود خان گفت کی باید اماله بشود طبیب بر سید که مگوید شما گفت
باید اماله کنند شما خوب شوید پس طبیب را اماله کردند و از اتفاق کرم خان خوب شد و از
آن بعد هر وقت کرم خان بیمار شد آن طبیب اماله میکردند حکایت ۱۷ عارف رومی
در حجله ثانی از ثنوی میفرماید که
گفت از سری است آن ضعیف مانع
گفت چشم در دنیا بد عظیم
گفت ضعف معده ام از پیر
چون رسید پیری و صدمت شود
اسی بد من عقلت این نشناخ
برزین باندی ز کوه پایی
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
از ثنوی میگوید که
گفت با خود که با کوش گران
لیک باید رفت اینجا نیست
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بگوید شری یا ماش ما
من بگویم پس مبارک یا است او
هر گجا میشد خود حاجت او
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
که قیاسی کرد و آن کشته است
بعد از آن گفت از طبیبان گیت او
گفت پیش پس مبارک شاد شو
گفت رنجور این عدوی جان ما

گفت پیری مرطبی را که من
گفت در چشم ز ظلمت مست مانع
گفت از پیر است اینخ نزار
گفت وقت دم مرادم کیر است
گفت ای حق بردن برد و ختی
که خدا بر در را در مان نهاد
پس طبیب گفت ای عمر شصت
خوشتن داری صبرت شد ضعیف
آن کیر گفت افزون مایه
من چه دریا بم ز گفت آن جوان
چون به نیم کان لثب حلیان شود
او بخواد گفت بیکم یا خوشم
من بگویم صبح نوشت گیت آن
چونکه او آمد شود کارت نگو
این جوابات قیاسی است کرد
شد از این رنجور بر از رو نگر
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت
که همی آید بچاره پیش تو
کرم بر و ن آید بگفت او شادمان
ماند از نسیم کو کان جفا است

در زحیم از د مانع خوشتن
گفت از پیر است اینخ قدیم
گفت هر چه بخورم نبود گذار
گفت از می انقطاع دم بود
از طبیبی تو همین امون ختی
تو خراحتی ز اندک مایکی
این غضب من چشم هم از پیر است
حکایت ۱۸ نیز در حجله اول
که ترار رنجور شد بسیار
خواصه رنجور و ضعیف از شد
من قیاسی کیرم از ابرم ز خود
من بگویم شکر چه خوردی یا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
پای او را از نمود نسیم ما
پیش آن رنجور شد آن نگر
کاین چه شکر است او با بدست
گفت نوشت با دافزون شکر
گفت غرانیل میاید برو
شکرش کردم مراعات ترا
حکایت ۱۹ در حجله ششم

در حکایات متعلقه لبایان است

۱۳۱

ان کی رنجور شد سوی طبیب کاین رک دست است بادل تنقل گفت هر چت دل نخواهد ان کن تا کرد صبر و پرمیزت زحیر این چنین رنجور را گفت ای عمو سز ز داشت نزد طبیب آمد گفت که سز ز دارم و کمر و کمر دم در میکند چکنم که خوب شوم گفت سه طلاق بده خوب بشوی یعنی هر سه زن را با کن خوب بشوی حکایت اب در کتاب حیات الحيوان است که وقتی بارون الرشید بیرون شد برای صید و او و فضل ابن رسع از عسکر جدا شدند ناگاه پسر مردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای افتی که داشت آب میرخت فضل باو گفت بچا میروی گفت باغی میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بیا طالب این معالجه ام گفت بیکر خوب سوار با غبار آب پس بگردان او را در پوست کرد و دو چشم خود بخش تا رطوبت آن کم شود فاکار الشیخ علی قریوس سر و وضو طه آن پسر مرد خرم شد و وضو بلند داد و گفت که این هم اجرت معالجه تو است و اگر دواي تو برای ما نفع پذیرتر بود خواهیم داد فضحک الرشید حتی کا و لقط من و البته تم با بخیر بده حکایات	گفت بنفسم را فردین ای طبیب بنفص و بگرفت و اگر نذر حال تا رود از جهتبان رنج کهن صبر و پرمیزان هر ضرر او ان یان حق تعالی اعلموا ما شئتمو ا	تا ز بنفص که شوی بر حال دل که امید صحت و بد محال هر چه خواهد خواطر تو واکیر هر چه خواهد دل را رنجور میان حکایت اب پرمردی که
--	--	---

باب دهم در حکایات متعلقه لبایان است

در مجلد سادس از تنوین است که گفت صاحب خانه انچا نان کجاست گفت انچا نیست دکان قصاب گفت باری آرد و از مغز چربی میگرفت و میکش فوس گفت بی بی گفت زن نای درم	در مجلد سادس از تنوین است که گفت صاحب خانه انچا نان کجاست گفت انچا نیست دکان قصاب گفت باری آرد و از مغز چربی میگرفت و میکش فوس گفت بی بی گفت زن نای درم	در مجلد سادس از تنوین است که گفت صاحب خانه انچا نان کجاست گفت انچا نیست دکان قصاب گفت باری آرد و از مغز چربی میگرفت و میکش فوس گفت بی بی گفت زن نای درم
--	--	--

در چنین خانه بیاید رستن حکایت ۲
من دو کوری دارم ای پادشاهان
ار تخب مردمان گفتند لیکن
زشت و از می و کوری شد و تا
زشت و از م هر جا که رود
این چنین ناکنج را کنجا کنید
داشتی و از و کم شد زین کله
ان ز کوری زشتی سر بد بود
بد محمد نام و کنیت سروری
بس عجایب دید از شاه وجود
گفت بنمایا قدم من بر بر
چون نمرود از کس آن جانب مرد
بانک طرفه از و رای سر و جهر
گفت خدمت آنکه ذلت فل نفس
پس بدرویشان مسکین مریان
از فرج خلقی باستقبال رفت
قصرها از بهر او آراستند
نیشم در غرم قال و قیل من
تا که ابا ششم که ابا ششم که ا
تا شوم غرق مذلت من تمام
بیت عباسند در انیان من
بر نراز کردی و عرش امرا و
هر که یه رفت در قصر امیر

در مجلد دوم گوید
پس دوباره رستم از پادشاهان
این دو کور پیرایان کنج نیک
بانک رستم مایه غم میشود
مایه خشم و غم و کین میشود
کرد نیکو چون بخت این را زرا
خلق شد بودی بر حمت یکله
حکایت ۳ نیز در مجلد پنجم
بود از نظرش سرور بر شستی
لیک مقصودش جمال شاه بود
او فر و افکند خود را از و داد
از فراق مرک بر خود نو نو کرد
گفت ای دانای رازم موبو
خوشتن بازی تو چون عباد پس
رو شهر آوردان فرمان پذیر
او در آمد از ره دزدیده گفت
گفت من از خود نمائی ماندم
در بدر کردم بکف غیل من
در که ای لفظنا در نام درم
تا نقطهها بشوم از خاص و عام
شیخ بر میکشت و ز نیلی بدست
شیخی نه شیخی نه کار او
چون امیرش دید گفتش ای قح

بود کوری کو بهی گفت ای پادشاهان
چون دو کوری دارم و من در میان
گفت خوش و از م و ناخوش و نا
هر خلق از بانک من کم میشود
بود کوری رحم داد و ما کیند
لطف و از دلش او را را
و آنکه او از دلش بهم بد بود
را به در غرنی از دلش مری
هفت سال دایم اندر مطلبی
بر سر که رفت و از خوشی سر
در میان عمو ای او قباد
بانک آمد روز صحرای سوی
چه کنم در شهر از خدمت بگو
مدتی از غیا زرقی شان
شهر غرنی گشت از و شش
حمله اعیان و همان بر جویا
جز بخواری و کدائی نایدم
بنده فرمانم که امر است اخلا
جز طریق خر که ایا ان پیرم
بعد از این که به مذلت جان من
شیخی نه خواصه تو فیت نبست
شیخ روزی چار کرت چون فقر
گویت چندی منه نام شیخ

در حکایات متعلقه به ایوان است

۱۳۳

این چه سفری و چه رویت چه کار
من ندیدم تر که امانند تو
غاشیه بردوش تو عباس و بس
زاتسم که نه چندین محوش
تاز برک خشک و تازه خورد نم
اشک غلطان بر رخ او جای حای
صدق عاشق بر جبادی می بیند
لشته کریان هم امر هم فقیر
هر چه خوابی از خزانه کزین
که بدست خویش خیری بر کزین
تا دو سال این کار کردان به کار
تا بدار میت ز عیب این رستگاه
هر چه خواهند تا بدو منڈائیان
از برای روی پوش چشم بد
بود خیال دل کارش همین
او بدادی و بدانستی و نیمه
بدر خانه آمد که در اینجا میهمانی بود حاجب او را منع کرد داخل شدن خانه پس سائل بیازارت
و یک کوزه تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب گمان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه بخورد
پس حاجب او را منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و پیرون آمد با کوزه خود حاجب از وی پرسید
که چرا کوزه را پیرون آوردی گفت که نه پسندیدم ببرم عوض کنم حکایت هشتم در شنوی
فاضل بزرگیت یک بزرگی میگذشت اندر رهی دیدنا که بر لب بامی هی دل ربود
از سینه و پوشش ز سر پیدل و پوشش ماندان ره سپر سوی منزل رفت و دندان جگر
فی خیر از پای او را فی زمر یکدور روزی خون دل خورد و خرید عاقبت عشقش غمان از کف کشید

پس گذر

پس گذر افکند اندر پای بام
بر گرفت و بست چون شیری نو
شینی نه شینی نه ای همان
تا که صاحب خانه او را یاد کرد
فی گرفت و آن فی داد و پس
باز بانه شینی انباز گشت
آن کینه ک باز مان آورد و
باز برگردید و سوی خانه رفت
باز ابل انرا اشش و طعام
باز گشت و نوره دیگر کشید
سیم و زرد و اندا و را پس فکند
از ورون خانه رو و پس نکرد
بر نقش غیل و و روش غنچ
پیش و جسد کای سفری کدا
ابروی هر کدا فی برده
فی زوی زانجا سیم و نه بزر
کر کدا فی بهر اشش آورد می
جان من نه است با جان طلب
این بخت و شک از چشمان فشانده
شک و ریزان چاربان بهار
گفت بهتم من کدا فی و می و
جرعه از شر بت دیدار ده
یک دلی اندر ره بی کم کرده ام

فی اثر زان دید و فی شنید نام
رفت سوی خانه اند لراما
من کدا فی عاجزم نه شیمان
یک کینه اند جف کدا فی مان
شینی نه گفت با صد تاب
گفت با صد مال صاحب و کدا
گفت بستان ای کدا رو با شتا
کرد و فریادیکه ای ابل سرای
سویش آورد و بستان این اقام
قند و حلوا و شکر از بهر او
شینی نه گفت با بانک بلند
گشت کرت بر شب روز املدا
شینی نه ای لریمان ز من
ماندید سیم چون تونر کدا
شصت اتمان عباس اندر کرده
ان کدا چون این شنید از خواجگان
اشکم خود پاره پاره کرد می
من کدا فی خوابم ای یاران مان
که خدای انرا حیران بهاند
عشق اخبر هر کسی آغاز کرد
از کدا فی مطلق دیدار او است
من کدا بهتم کدا فی یک نظر
بی با نجا در طلب آورده ام

پس یکی ز نعل چون عباس و
گفت یاران خبری از بهر خدا
بود را نخانه پس فریاد کرد
گفت بستان ای کدا انجا مان
یکه کامی گشت و در بار گشت
این کدا را بهر حق کدا فی مان
دست و پس بر دو کامی متیز
یک کدا هم بر این کدا بهر خدای
شینی نه گفت با رو و پس و
باز آورد و ندید و رفت او
سر چه دا و نداز کدا فی من نکرد
بهر کدا به شیدی تا انرا
چون چنین دیدند ابل آن بهر
تو بگو آیا کدا فی یا ملا
فی تانی مان نه حلوانه شکر
گفت بکذا دیدم ای یار و کدا
عاشقم من بر کدا فی روز و شب
این کدا فی پیش من خوشتر جان
ساعتی بکریست عاشق از زار
شد عثمان از دست کشف زار کرد
که ترحم میکنی ای مرد من
کنیظر خوشتر صد کان شکر
یا دل کم کرده ام را باز ده

در حکایات متعلقه لبایان است

۱۳۵

بابین دلخسته ترک و تازہ یا تبرک غمزه فرمائی سخن ریزاندر استمان تن
 حکایت کدائی که از علم نحو سر رشته داشت در خانه شخص نحوی راز و گفت کیستی گفت
 انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد و کد گفت من احمد و احمد غیر منصرف گفت احمد او
 بگر منصرف چون احمد قصد تنجیر شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود حکایت کدائی
 در شهر خود بسیار پریشان شد و هر چه داشت فروخت و نماد برای او مکر بوتی اندازد داشته
 بغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد و لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد یکی از محرمان
 او سبب پرسید گفت که چون بغداد آمدم از اتفاق عبورم بباغی افتاد داخل باغ شدم
 میچکس در اینجا نبود دیدم که فرشهای ملوکانه بران کسوده و از انواع اطعمه و فواکه بران گذاشته
 و نشستم برای کسی میباشده که الحال او در میشود و خایف شدم و بر بالاسی درختی که بران نشسته
 انداختی بر شدم که در اینجا حال قاضی بغداد و بالباسهای فاخر و اموال داخل باغ شد و بر بالاسی
 نشسته و گفت دختر من در کمال حسن و صباحت بالباسهای ملوکانه خود را با انواع زیورآلات
 و داخل باغ شد و در راه است و انشم که این دو با یکدیگر و عده داده اند و این باغ را خلوت کرده
 تا کسی بر حالشان مطلع نشود پس انداخت بالاسی نشست با قاضی بنای شوخی گذاشت کار
 بجای کشید که نمرود لباسهای را انداخت برای مجامعت بر میشدند فیالتیالنا معهما شغور فوزا عظما
 پس قاضی اشاره کرد و بفرمان از دختر و گفت ای شا برادره از آوده ما اسم بده البقیه البیارة که اسم این
 البقیه متبرکه نیست گفت نه بده فروین صابنا الله عن الشین پس دختر اشاره بغیر بول حیات
 قاضی سلمه اند که دو پرسید که ما اسم بده المتوج بالیاج این یاج بر سر کسیت قاضی قاضی فرمود
 نام این یاج نجاب مقدس القاب که متوج بلیاج است اخوند ملاسراج است پس چون
 قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذ التقی الختان من مقبضای حدیث
 الکلیح باید بر بوق خود کمر دم بیکدیگر پرکردم انباغ را از صدای بوق خود که ناگاه قاضی و مقبض
 و راجحان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبریل این صیحه آسمانی آورده خوف شدید
 بران دو غالب شد هر جا هائی زینتها گذاشته فرار کردند و ملاسراج از دخول بلده فروین مجرت
 شد پس من از درخت فرود آمد و تمام اینجا ها و زیورهارا برداشته از باغ بیرون آمد و روزی

جانه از جاهی قاضی را در دست داشتیم بای اینکه بفروشم که یکی از ملازمان قاضی پنجامه را نشناخت
مر آنزد قاضی برو قاضی گفت این جانه منت تو در دیده گشتم من این جانه را در قزوین از شخصی خریدم
گفت در چه یار بخشم در بهمان تاریخی که میخواست اخوند ملاسراج داخل شهر قزوین شود و بجهت
آسمانی رسید و داخل شد قاضی گفت شد و دانست که من بهمان شخصی بوده ام که بوقی زده
و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده ام گفت او را را با کنید که راست میگوید و در دست

در صالح پرین کار می است این قاضی هم مبلغی کزاف من
داود از من خواست که زود بیرون روم که
مبادا بسوا شودم باخیر
والسعاد

باب یازدهم در حکایات متعلقه بسایمان است

در حکایاتی که متعلق است بجهانیکه بناحق دعوی پیگیری کردند در این باب است دو حکایت
حکایت شخصی دعوی پیگیری کرد و دوازده هزار نفر با او کردند پادشاه او را حاضر نمود
بریدان خود گفت که چون من بنزل پادشاه رسیدم شما را در اینجا حاضر شوید و دفرقه شوید و
چون نظر کنم صدای کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز کاو کنید و چون بجهت پادشاه حاضر شد و مریدان
او حاضر شدند پادشاه گفت که ای حقی این چه ادعایت است که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی
نداری انظر بظرف راست کرد فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس نظر بظرف چپ کرد
انفرقه دیگر صدای کاو کردند گفت ای پادشاه تو را بجز اقسام میدهم که انصاف بده که اگر من پیغمبر
غیثم ای پیغمبر خراب و کاو با هم نیستیم اگر اینها از جنس آدم میبودند که من اقرار نمی کرد و حال آنکه نه
معجزه و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خالقش داد و مراجعت نمود حکایت
در زینت المجالس مسطور است که مردی دعوی پیگیری میکرد او را نیز پادشاه بر دبا و گفت که
کیتی تو گفت من پیغمبر خدایم گفت که معجزه تو چیست گفت هر چه بخواهی پادشاه فرمود که در
بین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مراجعت ده گفت که الحال حاضر کن

در حکایات متعلقه بمبتیان است

۱۳۷

والا ترا میگویم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه قدرت خود در مدت سه ماه خربوزه میافرنید و تو مرا سه روز مهلت نمیدی که پیغمبر اویم حاضران خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است و او را وظیفه مقرر کرد و دیگر ادعای پیغمبری نکرد

حکایت ۳ شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبر میکرد و او را بچار منج کشیدند و او را مینالید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولو العزم من الرسل **حکایت ۴** شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد و او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود ادعای پیغمبری میکرد من او را کشته گفتم بسیار خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم او را نفرستاده بودم و او بدروغی دعوی پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری کرد و از وی معجزه خواستند گفت بدیخت میگویم پیش میاید او را نزد درختی آوردند هر چه بدیخت گفت پیش یا سخن نشنید و پیش بناید گفت الحال که او پیش من نمیناید من بزرگوارم و میروم زیرا که پیغمبران را کبری نیست **حکایت ۶** شخصی دعوی پیغمبری کرد گفت که معجزه ات چیست گفت مرده زنده میکنم گفتند که مرده زنده کردن پیشکش تو نگذار که زنده بیاورند و دیگر از تو توقعی نداریم **حکایت ۷** در مجلد نهم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید که

از همه پیغمبران فاضلترم	ان یکی میگفت من پیغمبرم
خلق بروی جمع چون مور و بلخ	کاین همه گوید رسولم از آنکه
با همه پیغمبرم و منم و منم	کر رسولان است کاید از عدم
شاهرا گفتند اشک بخش بکن	تو چرا مخصوص باشی ای پادشاه
که پاک سلی میرد آن خفیف	شاه دیدش پس نزار و پس
لیک با او گویم از راه خوشی	که چه شیشه کشته است او را بدن
شبه لطیفی بود و نرمی و رودی	مردمان را دور کرد از کرد و دی
گفتای شمه نیستم از دار السلام	که کجاداری معاش و ملتها
خانه کی کرده است مایه در زمین	در مرا خانه است فی یکم نشین
استعداداری چه خوردی بابداد	که چه خوردی چه داری حاجت ما

کردنش بسبب و مردش شاه
کاین چه کمر است و چه پذیرد فتح
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تا نکوید حبس او این در سخن
کی توان او را فشرودن بازون
که چرا داری تولاف سرشی
پس نشاندش باز پرسیدش از جا
آمد از روی بدین دار السلام
باز شد از روی لاغش گفت باز
که چنین سرشتی و پرلاف و باد

گفت

در حکایات متعلقه بتبیین است

۱۳۸

گفت اگر نانی بدم خشک تری کی کنی دعوی پیگیری دعوی پیگیری با این گروه
 هم چنین باشد که دل جستن بگوید حکایت ۱ در کتاب نفایس الغنون است که در عهد مامون
 شخصی ادعای پیگیری کرد از وی پرسید که معجزه تو چیست گفت هر چه سوال کنی و بود درش
 روی مامون قفل تبه باو گفت که این قفل را بجا گفت اهلک الله من نکتم که من اینکرم کفتم
 که پیغمبر پس مامون خندان شد و او را توبه داد حکایت ۲ شخصی پیش مقتصم آمد و ادعای
 پیگیری نمود از وی معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فیهاد الاکرد
 را نیز نم گفت شمیری حاضر کن حاضر کردند جمله بسوی وزیر کرد که گردن او را نیز نم داد و برانند
 میکنم وزیر اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من با و ایمان آوردم ضرورتیست که تجربه این
 حکایت ۳ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیگیری کرد نزد خلیفه اش بروند باو
 گفت که چه میکنی گفت میگویم که من پیغمبرم و سه روز یک مرتبه جبرئیل بر من نازل میشود گفت معجزه تو چیست
 گفت هر چه بخواهی لکن تا جبرئیل نیاید شوانم خلیفه گفت کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست
 که این مرد مجتبط است و در دماغش خللی است گفت او را بطنج خاص بارید و از طعامهای خوشبوی
 مرغ فراوان بخورایند و بعد از سه روز او را نیز دمن آورد چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند
 گفت ای پیغمبر بر حق حالت چگونه است گفت خیلی خوب است و از پیشتر بهتر است گفت در این چند
 روز جبرئیل بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یک دفعه میآمد و در این چند روز
 روزی سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق سلام
 میرساند که خوب جانی پیدا کرده زینهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی و الا ترا از درج
 پیگیری خواهم انداخت که سرم میری و کردیم که من از جای خود نمی حاکم حکایت ۴
 از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیگیری میکردند و در این
 زمان کسی ادعائی نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم و ستم میشود و دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و
 نه از پیغمبر حکایت ۵ در زمان مشوکل شخصی بنصره نام دعوی پیگیری کرد و مشوکل پرسید
 که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن که در آن نوشته است اذ جاء نصر الله و نام من
 نصر الله است گفت معجزه تو چیست گفت زن نازانیده را بکستن میکنم از قضا و زبر مشوکل

در حکایات متعلقه بتبیان است

۱۳۹

زنی داشت که نمی زاید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را باو بده تا مراست و را به پنجم وزیر گفت
 که من گواهی میدهم که این ستم است و بان ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که باو ایمان
 نیاورده است حکایت ۱۳ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دلیل از وی خواستند گفت مرده زنده
 میکنم از اتفاق جولانی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید که این چه کاره بوده است
 گفت جولان گفت ای دروغ که این جولان است اگر جولان میبود زنده اش میکردم حکایت ۱۴ شخصی
 زمان برون الرشید دعوی پیغمبری کرد و برون از وی دلیل خواست گفت هر چه بخوابی میکنم
 گفت این غلامان بی ریش را ریش دار کن گفت حیف است که این صورتهای خوب را بد سازم
 و لکن اگر بخوابی تو که ریش داری پریشان کن حکایت ۱۵ سید عارفی بسید عارفی دیگر گفت
 که ترا بر من چه فخر است که میخوابی بالای دست من نشینی اگر بجهت سیادت است که سیادت من
 و تو هر دو محل شک است و اگر برای اشتک بدرتو ادعای پیغمبری کردی در من ادعای خدائی
 کرد و اگر برای علم و فضل تو است نشین با هم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضل حکایت ۱۶
 در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد او را نزد خلیفه بردند از وی پرسید که آیا قبول داری
 که محمد رسول است و فرمود که لا بنی بعدی گفت چرا ولی نفرمود که لا بنیه بعدی حکایت ۱۷
 در عهد برون الرشید شخصی دعوی پیغمبری کرد او را بشد و نبرد و رشید آوردند از وی پرسید
 که انت نبی مرسل گفت که ابا الساعه فانا ابن مقید حکایت ۱۸ در عهد مهدی عباسی مردی را
 که دعوی پیغمبری میکرد نزد او آوردند از وی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت لبوی کی معجوب
 شده گفت شما ها که نگذاشتید که من لبوی کسی بروم زود مرا گرفتید و حبس کردید مهدی بخندید
 و او را رها کرد حکایت ۱۹ در عهد مأمون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر
 کردند از وی معجزه خواست گفت که من ریزه شک را در آب میاندازم تا آب شود پس
 ریزی بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفت که حیل کرده ماریزی تبومید بهم تا در
 آب اندازی گفت که شما ها جلیله از فرعون نیستید و من بهم که داناتر از موسی نیستیم فکون
 موسی بگفت که ما عصا تبومید بهم انرا اژدها کن و ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود
 حکایت ۲۰ نیز در عهد مأمون مدعی نبوتی را نزد و شل آوردند از وی پرسید که علامت

در حکایات متعلقه زشت رویان است

۱۱۲

نبوت توحیت گفت که دختر نیکو روی را من ببید تا بوی نزدیکی کنم فی الفور پسری بزاید و
اقرار نماید پیغمبری من و خبر کند شما بار از نبوت من گفتند که کسی دختر تو نمیدهد اما اگر ماد و خری
منجوابی میاوریم اگر از تو محل پیدا کرد تو بیا میان میاوریم آن شخص بیرون آمد گفتد بخار رفتی گفت
ا کال میروم پس جبرئیل و با وی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر
در کارند از دانه خرمی خواهند حکایت ۲ در عهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر
با و دادند گفتا و را حاضر کنند و تا مجلس من میاید هر کس با و میرسد انگشتی با و برساند پس خنان
که روند چون بنزد هرون آمد با و گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت با و
رسانیده اند گفت معجزه توحیت گفت من همه عالم را کاینده ام گفت چرا دروغ میگوئی ابل
این مجلس را که کاینده شود و غریبی هستی گفت ا کال آمده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما باراهم
بنمایم هرون بجنزد و او را جانیزه داد حکایت ۳ در عهد مامون الرشید شخصی مدعی نبوت
شد او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمر انم گفت موسی ایات
و علامات آورد چون بدید مضاعف تو اگر یکی از اینها را بنمایی من تبوایان آورم گفت موسی
این ایات را وقتی آورد که فرعون گفت انار یکم الی و ادعای خدائی کرد اگر چه
بهر تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین ایاتی بیاورم مامون ملزم شد

باب دوازدهم در حکایات زشت رویان است

در جمله از حکایات متعلقه زشت رویان و کریه نظران و در این باب است یک حکایت
حکایت ۱ مروی رازن زشتی با و دادند از شوهر پرسید که آیا من از که رو پوشم و از کی
رو پوشم گفت از من رو پوشش و از هر کس دیگر خوابی رو پوشش و خوابی رو پوشش حکایت ۲
در کستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجز زبان رسیده
با وجود چهار و نغمت کسی نباخت او رغبت نمینمود فی الحکله حکم ضرورت او را با ضرری عقد
بشد آورده اند که در آن ایام حکیمی از سرانندپ رسید که دیده نابینا را روشن میکرد فقیه
گفتد که چرا دانا و خود را علاج نکنی گفت بترسم پنا شود و خرم را طلاق گوید حکایت ۳

زشتی

در حکایات متعلقه به زشت و بائست

۱۸۱

زشتی که هیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسمم او مست گفت
 که خدا بیامرز دانه کسی را که ترا باین اسم می کرد و الا کسی نمی فهمد که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که به
 صورت هیچ با آدم شباهتی نداری حکایت زنی بسیار زشت سالها در خانه
 بماند هیچکس از اهل وطن او را نخواست وقتی کوری غریب ولایت آمد او را با و دادند چون
 چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشو کردن و ناز کردن و بهی گفت که ای مرغ
 که چشم نداری تا نظر بجز آن چون قمر منافی و دل از دست بدی ای کاش چشم تو پنهان بودی
 که از مشاهده جمال با کمال من محروم میبودی با و ی از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد
 و عشوهای لبرانه مینمود تا آنکه زیاده از دل مرد شد ای کشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که
 میگوئی آیا یک چشم دار در این ولایت نبود که ترا بگیرد که باید ترا مثل من بدهند ناز را
 باید بچوورد چون ناز کرد بدخونی مکرو زشت باشد روی ناز پا و ناز سخت باشد
 چشم ناپا و درد حکایت جوان بیچاره زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر موئی
 بر سر داشت بجان آنکه جوان و خوشکال است مسافت بسیار طی کرد چون آن زن بدر خانه
 خود رسید روی خود را کشود جوان نظر کرد و عفریت زشتی دید مسلمان نشود کافر شدند بسیار
 ترسید و گفت که خوره بصورتت بنظر میآیت زود تر صورت خود را بکسانی تا این همه
 را بهر نیایم حکایت در بعضی از کتب نیز مرسوم است که چون ابراهیم خلیل را نزد مزود
 مردی بود که به المنظر او را دید که بر تخت نشسته و غلامان باه منظر و کثیران پری میکرد در تخت
 او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بیدن او آورده اید گفت که این خدای ما
 همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانی اند گفت که آفریدگان او اند
 گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را بهتر از خود آفریده است حکایت ۷

در محله ششم از ثنویت	بود یک پری نو دو ساله کلان	پرنسج روی رنگش نه عفران
چون سر غره رخ او تو بوی	لیک در وی بود مانده عشق شوی	رخیت دندانهاش چون شمشیر
قد کان بر رخس تغییر شد	چون عروسی خوانست قفس انحراف	موی بر و پاک کرد آن مستحیف
پیش روانه بگفت آن عجز	تا پاراید رخ و رخسار و پوز	چند کلکونه مبالید از لبط

<p>سفره رویش نشد پوشید ترا تا که سفره روی او نهان شود چونکه بر صیقلیت پادشاه و باز چادر است از روی این سخن گفت صد لغت به زبان بلبلان من همه عمر این نیند نیسیدیم در جهان تو مصطفی نیکداشتی چند روزی عشر از علم کتب تا فروشی مستمانی مر حبا ما قیامت چون در برکت رسد</p>	<p>عشرهای صحف از جا میرید تا کهین حلقه خوبان شود بار دیگر عشر را با خیمو عشر اقا دی از روی این شد مصور از زمان بلبلان نه ز خبر تو قبحه این دیدیم صد بلبلی تو خمیس اندر خمیس تا شود ویت تلون به چوب زنک بر لبه توراکلون نکود از رخت این عشر تا اندر قد</p>	<p>می بپایند بر دوان پلید عشر را بر روی بهر جا بیناد می بپایند بر اطراف رو چون لبی میگردد فن آن میعاد گفت ای قبحه قدیدی درود شخم نادر در قضیحت کاشتی ترک من کن ای عجز در پس چند روزی حرف مردان خدا شاخ بر لبه تر اعر چون نکود حکایت و قتی زن رشت</p>
---	---	--

روزی نزد جراح رفت و گفت بدترین جای من دندلی دارد و چاره کن جراح خوب در صورت
او نظر کرد و گفت دروغ میگوئی هر چه در صورت تو که بدترین جای تست نظر میکنم و دندلی پنجم
حکایت ۹ زنی چشمی نیکو و روی زیشت است روی خود را شک لبه و با شوهر خود
نزد قاضی برافه رفقه قاضی چون چشم او را دید شفته او کردید شوهر عتاب کرد که چرا در
باین زن بر نیامی شوهر دانت صورت زن را کشود و گفت ای قاضی این زن باین صورت
زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلومی و روی ظالمی
واری حکایت ۱۰ گفته اند که امیر اسمعیل کیلی را پسری خوانده بود و قتی که برادر و اطاعت
شبه صورتش نهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت
او میکرد و تعجب مینمود که آن حسن چگونه باین رشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود
خوش طبعی بخاطرش سید این ایه را بخواند و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه
اسفل سافلین فی الحال این ایه را پس در جواب او خواند که و ضرب لنا مثلاً و لنسی خلقه یغی
برای ما مثل هنرند و خلقت خود را فراموش کرد و است از قضا قاضی نیز رشت و امیر
بود قاضی خجل گشت و تند بوی پس نظر کرد و پرسفت در شلها میگویند که دیک بدیک میگویند که

در حکایات شصت و نهمین روایت

۱۴۳

کون تو سیاهست یا قاضی این مثل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی
 این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن شیمانی آوردنی بحال سپهر گفت
 که بزرگان نیز گفته اند که کلون انداز را پادشاه سنکت جواب است ای برادر این خجسته
 آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد کله ندارد و حضار از فطانت سپهر
 تعجب کردند و امیر او را خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابه رسول که بسیار زشت
 رو و کمره المنظر بود و او را ذوالنمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسید و عرض کرد که یا رسول الله
 من نماز مستحبی بخوانم و در روزه مستحبی نخورم و بسم گفت بلکه جز واجبات کاری نخوهم
 کرد فرمودند سبب عیبت عرض کردند بجز آنکه خدام را بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل
 نازل شد و گفت که خدام میفرمایند ذوالنمره بگو که آیا راضی هستی در قیامت تو را بصورت جبرئیل
 محصور کنم رسول پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بخوانم
 آورد حکایت ۱۲ وقتی عربی زشت رو و زمر خوان امیر المومنین حاضر شد و ثواب غذا
 میخورد و بسیار غذا خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت باو فرمود که چندان واداری عرض
 کرد که بگفت و خردارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبولترم و لکن آنها بیشتر
 از من خیر میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ تاجر کوشی میگفت که من وقتی
 اصفهان بودم روزی در کوچه میگشتم زنی ارستیه پیش من آمد و گفت که ای برادر از ابل کدام
 ولایتی کفتم از ابل کاشان گفت باو شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میآید بعد از این رسید
 که آیتما زن دارید من بخیال آنکه این زن عاشق من شده است کفتم زن کمره ام گفت ترا بجز
 قسم میدهم که اگر زن کمره زن بگیر کفتم چرا گفت منی خواهم که نه تو برو و نه من باشد و نمیخویم
 که مثل مثل تو بد صورتی را بیایند زیرا که مثل تو هیچ باو شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴
 شیخ سعدی میگوید که آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی نحیل و صاحب جمال و تخری از
 روی و بدخود داشت که بجهه خیر خانه نیکو داشت زشت باشد و پستی و دپا که بود و مردی
 از پادشاه جوانی به لعبت سیمین عقد بکش مبلغی کا بن شب اول که وقت غروب بود
 عرق و عود کرد و مشک اندود پرده زدن کار برود داشت تا که از روی مصفا برداشت

در حکایات متعلقه زشت رویان است

ع ۱۴

فال بد یار بود و طالع زشت
تا نبایست دیدن آن یار
پس از تجت خود بر اشتی
شہوت من کجا بجنبانی
تا بصبح از شراب فکرت نیست
که تحمل کند نه پای کریر
عاقبت در دول بجان برسد
کی مصاح شناس خیر اندیش
زن و مرد از برای آن باشند
زحمت ما و خویشتن پسند
یا بازی برنج و محنت دیر
متحیر بماند و بی تدبیر
پای بند بلا چه چاره ندید
مهر از این بر گرفت در ویست
بعد از آن با برادرش پیوست
بر دو پایش با سمان برکت
دایه را نیز بسم بدلداری
بر دو ایند و بسم چنان کردش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت
همه را بر قفا و روانداخت
همه همسایگان بدانشند
حال پیش پدر زش گفتند
کیسهای قبالة حاضر کرد

در دورخ بروی اهل هشت
بار با نوعروس جان فرسای
ز بهر خندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لاجول نیروی بردست
بدتی صبر بر مجاہدہ کرد
نیش فکرت در استخوان برید
که توانی در کعبه مانی
که دلاویز و مہربان باشند
سر راورد و گفت پیر کهن
یا نرندان شوی بجلت مہر
استعانت بکد خدایان برد
بخراندیش بر کنارہ ندید
تا شبی پای در دو احش کرد
بدو مستی زرش و بان بربست
عمہ را نیز شہرتی در داد
مہربانی نمود و غم خواری
خوا بنیدش ز لطف برزانو
کار او ہم بقدر وسع لباحت
بوق روین بران قیلہ نہاد
نہی منکر بختوان شدند
بر سر خاک رفود و رفت
پیش داماد پہلوان آورد

ہمہ شب روی کرد و بدوار
دست برداشتن روی کہ در آ
تو منارہ ز پای نیشانی
عقہم کو برن تو دست منہ
باید اوان ز جای گاہ ستیز
عمر ضایع در آن شاہدہ کرد
با پدر زن نمود قصہ خویش
با ہم از بند غصہ بکشی
نہ من اسودہ ام نہ او خمر سہ
جان با با سخن در از مکن
چون جوان این سخن شنید از پیر
سبغی مردوزن شفیع آورد
خواہر شہر اول آورد بدست
میل در سمرہ دان عا جش کرد
ماورش نصیب ہم نکشت
خالہ را نیز شافہ نہاد
نوبلو غی کہ بود شاگردش
قضی الامر کیفا کا نوا
خویش میوہ ہر کراشتخت
ہمچہ شہر قتل در بغداد
اشایان و دوستان رفتند
در دکان عبت وز و رفت
کافین و ملک و جت و جہیز

در حکایات متعلقه به زشت و زیان است

۱۴۵

بمه پکت حلال کردم خسر
است در دیدگان بگردانید
چه کنه کرده ام چه فرما
کاذبین خانه از قرابت و خو
جفت شیرین خود را نکتم
خجک با بر یک اتفاق افتاد
که خلا عشق کجای نبود از قید
حیف بردن ز کار وانی نیست
و قمار بنا عذاب النار
سک بود بهتر از زن بد روی
ریشه اش از زمین شود کنده

یار در مانده چون شنید از پسر
خوشتی در میان شادی و بدم
گفت فی فی سخن مگو با من
کس نمانده بخیر من در خوشی
یاوران آمدند و ابناء زان
عاقبت صلح بر طلائی افتاد
کل رویش بنار کی شکفت
باکرانان به از کزانی نیست
سک به از جفت زشت روی
دیوود و بهتر از زن بد خوی

متحیر ماند زان بد پسر
گفتای سیدی مولائی
یا تو باشی در این سرای من
گفت هرگز چنین خطا نکتم
پسر که از گوشه بر او تازان
از کشد با بخت چه صید
میخوامید و زیادت میگفت
زنیهار از قرین بد زنیهار
خواصه ان زن که زشت روی بود
شخم زن در جهان پراکنده
حکایت شخص بد کلی بود و رفیق داشت از خود بد کلی

تر روزی لالی اینته بدست رفیق او در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بسی تعجب و از خوش
شده که چنین زشت مارا آفریده اند از شخص بخید و گفت مگر در آفرینش ما بگو در آفرینش من
رفیق بخید یا اینته بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در اینته کن حکایت ع
شخص زشتی وقتی جاری در پیش نهاده و روی نظر میکرد و لالی آمد و اینته بدست او داد و او در
اینته نظر میکرد و پدر گفت که تاکی نظر در اینته خوابی کرد و زشت خوابی دید گفت یا نشنیده که
گفته اند هر چه در اینته جوان بیند پیر زشت خام آن بیند حکایت ۱۷ از صبی حکایت
شده که گفت در صحرائی ز نیرا دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه مردها زشتتر
بان زن کفتم که تو باین حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر گیری گفت شاید که این مرد
طاغی کرده باشد و خدا مرا نواب و قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این
مرد را عقوبت من قرار داده باشد اظفار رضی بآر رضی الله حکایت ۱۸ در گفتن است
که طوطی را بازاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قفس مشاهد او مجاهده میکرد و میگفت این چه
طلعت مکر و است و بیست معجون و منظر ملعون و تسمایل ناموزون است یا لیت بینی و

پسر

بنکت بعد از شرفین عجب ترانکه غراب بهم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و می گفت که این چه تخت نکون و طالع دون است لایق قدر من انستی که از انگی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی این مثل بدان آوردم تا بدانی که چند آنکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا نفرت حکایت ۱۹ وقتی کجلاغ سیاه گفت که در میان پرندگان هرگز ندیده که خوشگتر است یا بدتر جمع صحابه را گشت و آخر الامر که خود را آورد که از همه زشت تر است حکایت ۲۰ در اول مرتبه که کجلاغ که خود را می پند که نیکو است از وی نفرت می کند پس می رود و بچه او را پنهانی به یاران می رود و سیاه می شود پس می گوید که بروم بچه خود را به پنجم چون او را سیاه می بیند مانند خود دوستی با او پیدا میکند حکایت ۲۱ فاطمه مدوی بود بسیار زشت وقتی به او از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدای میگوید گفتند از کجا میگوید گفت که من به دست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی تم با بخیر

باب سیزدهم در حکایات قاضیان است

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را منصب قضاوت دادند یکی از دوستان او با او نوشت که منصبی تو داده اند که اگر ترقی کنی دو غازی میبوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر دیکی ادعای طنبوری کرد مدعی علیه شکر شد قاضی با او گفت که باید قسم بخوری پس بگوید که اگر طنبور شمس من باشد فلان تو فلان خواهی شد از شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من برگزیده نشیده بودم قاضی فرمود که قسم مرا فقه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است که صاحب

زینة المجالس او را بنظم آورده	ما جری نربان قدیم	داشت من لعل و بخوارسیم
گشته شروت علم اندر جهان	مایه او حاصل در ماندگان	عاقبت از زراجل جان نبرد
دست اجل خلق وجودش فشرود	چون پیرش مایه ز حدش دید	عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که لقمه تجارت برد	نصف دگر نزد کسی سپرد	زانکه اگر حمله بصحرای برد
دزد میکار بیچاره برد	بود در آن بلده جنت نظیر	بسیار کسری شد چون چرخ

در حکایات متعلقه بقاضیان است

۱۴۰

قاضی آن مملکت آن پسر بود
لاف امانت بخانت زدی
نصفی از آن زر بر آن شیخ برد
وز متاعش همه غارت نمود
رفت سوی قاضی دنیاخواست
دین خود اندر سر دنیا کرد
گفت تو خالی ز جنون هستی
رنک رخس زو دراز گاه گشت
حاکم آن بلده جنت و رود
در گذری دامن سلطان گرفت
قصه خود را بطریقیکه بود
چندی از این قصه فراموش کن
شاه چه از راه با یوان رسید
در طلب شیخ فرستاد کس
گفت ملک گای سراسلامیان
که توانی بجا مشکلم
وز پسران خواطر من جمع
روزی اخوان همه حیران شود
از ته کنجینه برون ابرش
نسخه این نقد خواند کسی
آن پسر را مکن که زان
بهم زبان کیسه زر سر کشاد
شیخ برون رفت زایوان

کوی قضا از همه کسیر بود
مرد جوان غافل از آن پیر بود
کیسه سر مرا امانت سپرد
از سفر آمد دل از اندیشه ریش
مال امانت زنگنه از حوت
تا نشود راز امانت پدید
من نشناسم که تو خود کفیتی
آه چنان زد که دل خاک خست
سرور شایان عهد الدوله بود
گای ملک اولردا و رس
بر دل پیدار ملک و نمود
در و ترا بریم دل صابریت
سدره ایوانش بکپوان رسید
شیخ چه آمد سوی درگاه شاه
شیخ و سرور اسلامیان
بهت مرا مال فراوان دفین
کز پسران پادشاه ملک کسیت
بهت کنون در دلم ایذ و زین
تا با امانت تو بسیار ترش
بعد و فاتم چه شود یک پسر
نقد مرا برد که ان حقه کن
گفت برو خواطر خود شادمان
دیو برون بر در وانش ز راه

کوسر و شتی و امانت زدی
ساده دل از حیل و تیر و پیر بود
خواجہ چه آنکس تجارت نمود
غافل از آن دزد که آمد به پیش
یخاک دین باخته انکار کرد
تبع زبان را بخانت کشید
ماجر از این قصه چه آگاه گشت
دود و لش دامن افلاک خست
سوخته را چون خطر جان گرفت
حال مرا بین و بغیر ما درس
شاه بدو گفت سخن گوش کن
ورنه بر این درد بیاید کسیت
کرد تهنی باز رکاب فرس
گفت بدیچی همه دلخواه شاه
مانده کرده عقده اندر دلم
در صدق پسته روی زین
بکین اگر دوسه سلطان شود
کایچه دفین است مرا در زین
لیک شبر طیکه نداند کسی
صاحب شمشیر و زبر کی وزر
چونکره خواطر خود بر کشاد
هر دفین خانه آباد ساز
گفت که از دولت بهر زخم

در حکایات متعلقه بقاضیانست

۱۴۸

نشود

نقد چنین کرد خداروزیم
شاه جدا کرد چه آتش زدود
مال طلب کن و بگو آن مدام
نزد شاهنشاه بر م و اوری
بادل خود کرد خطاب آن خبیث
در دل سر و آتش حرش فشرد
شاه فرستاد و در غل را بخوازند
او از این شیخ و از این قاضیان
مال تبیان بخیل میخورند
خون کسان حاضر و ایشان
خاتون کجینه سلطان بود
و هرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرد و وفات کرد و او را با مانت سپردند تا سگی از مشاهد مشرفهها
سپردند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صیحه میزدند و میگویند او که
فاسد شده بود مردم تحجب کردند از قضایان قاضی شب او را خواب دید و سبب از وی پرسید
و گفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که پنی تو فاسد
شده است قاضی گفت که این زن برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمه قضایان بودم
که برادر تو با شخصی مرا فقه آند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من
نشد پس مرا فقه ایشان را بحتی کردم و چون مردم همین مواخذه را از من کردند که چرا دل تو خوا
نه حق با برادر زن تو شود و فساد پنی من نیز از این جهت است حکایت که وقتی یکی از غلامان
پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دو بیت تومان از مال من بفلان
شخص بکاه دوز است قاضی گفت که برو شاید حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند
آن مرد غضب کرد و چند سبلی بر قاضی زد و گفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه
دو زیر از سخن غلام پادشاه معتبر تر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

بیت بغیر از ملک که ز کار
از عقب خواجه فرستاد زود
کردند ہی مال امانت مرا
تا کند از عدل مرا یاوری
از خنثی که ملک که شود
بدرة دنیا رتاجر سپرد
گفت که ریشش تیرشید زود
سودی از ایشان کنی جز بیا
نچه فرو برده مال کسان
خون چکد از هر من دندان
حکایت یکی از قضات که نزد و عبادت معروف بود
سپردند تا سگی از مشاهد مشرفهها
سپردند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صیحه میزدند و میگویند او که
فاسد شده بود مردم تحجب کردند از قضایان قاضی شب او را خواب دید و سبب از وی پرسید
و گفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که پنی تو فاسد
شده است قاضی گفت که این زن برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمه قضایان بودم
که برادر تو با شخصی مرا فقه آند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من
نشد پس مرا فقه ایشان را بحتی کردم و چون مردم همین مواخذه را از من کردند که چرا دل تو خوا
نه حق با برادر زن تو شود و فساد پنی من نیز از این جهت است حکایت که وقتی یکی از غلامان
پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دو بیت تومان از مال من بفلان
شخص بکاه دوز است قاضی گفت که برو شاید حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند
آن مرد غضب کرد و چند سبلی بر قاضی زد و گفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه
دو زیر از سخن غلام پادشاه معتبر تر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

در حکایات متعلقه بقاضیان

۱۴۹

مراتبی قاضی هر چه گفت نمیخواندند تا آنکه قاضی که بر کز خیری کسی نداده بود مسکنی مان
 داد و خود را فارغ ساخت حکایت سید نعمت الله جزایری در زیر الریتع نقل کرده که
 مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس بخواند در بلده شیراز مدتی در اینجا ماند روزی
 با و گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او بچندید و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که من زود داده است
 سبب پرسیدم گفت که متعه در بلاد ما حرامست وقتی غروبیت بمن غالب شد از شهر بیرون
 رفتم قدری فلووس مردی دادم که صاحب خری بود مرا اذن داد تا با خرا و جمع شوم پس روای
 خود را در کردن آن خرنشتم و دو طرف از ابرمیان خود شستم تا خرفراز نکند چون مشغول شدم خرنشتم
 کرد و بکمر زد و مرا کشید تا آنکه بوسط بازار آورد و در حالیکه مکشوف العوره بودم مردم فریاد کردند
 که اینک قاضی ولایت است پس مرا خلاص کردند و از آن روز بیرون آمدم چگونه بروم حکایت
 عدی این ارجح است نیز و شرح قاضی آمد و گفت در کجانی تو گفت میانه تو و دیو اگفت شنوا من
 گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی هستم از اهل شام حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شامی
 گرفته ام گفت مبارک است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد
 گفت اختیار نکرده را با و گذاشته ام گفت باید شرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میانه من و او
 حکم کردم گفت بر که حکم کردی گفت بر سپردار تو گفت شهادت کی گفت شهادت سپردار
 خالوات حکایت شخصی مبلول عاقل دیوانه نما را دید که برنی سوار و در میان اطفال میرو
 مسافلی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد و گفت تو با این عالم و کمال چرا
 اظهار دیوانگی میکنی گفت ایش با چنین عقل و ادب این چه سید این چه فعلت معجب
 گفت این او باش از میروند تا در این شهر خودم قاضی کنند دفع میگفتم مرا گفتند فی
 نیست چون تو عالمی صاحبی در شریعت نیستی شور که ما کمتر از تو شه کفیم و پیشوا
 زین ضرورت کج و دیوانه شدم | لیک در باطن بمانم که بدم | نم با نخیرو السعاده فی ۱۳۲

حال

حکایات در باب چهارم در باب بیست و نهم

در جمله از حکایات متعلقه بان شخص ظریفی که نام او جوجی بود و درین باب هفت حکایت است

حکایت

حکایت اول مولوی در مجلد دوم از کتاب تنویری میفرماید
 زارینا لید و بر میگرفت سر
 میبردنت خانه شک و در خیمه
 فی در او بوی طعمی فی نشان
 خانه فی زینهار و جانی شک
 و در دیده اشک خونین میشت
 گفت جوجی باید را بلیت شو
 خانه ما راست بی تردید شک
 حکایت دوم نیز در مجلد دوم
 رفت جوجی چادر و در و بند شک
 موسی خانه نیست نقصان نیاز
 یا بنوره یا بشرد بشرد شک
 شرط باشد تا نمازم کم شود
 گفت جوجی زود اسی خواهرین
 کان بهر که است ساد شک
 نغره زو سخت اندر حال زن
 دای که بر دل زدی ای بر خرد
 رو بن کردن که ای در خواهر
 قوس برو بر غره دام کید
 که مرا افغان شوی جدوله
 گفت اندر محک است این نعل
 از سمکاری شو شرمی دی
 گفت قاضی اینم با مومل حبیب

کودکی در پیش بوقت پر
 تا ترا در زیر خاک لبیرند
 فی چراغی در شب فی روز نان
 فی یکی سایه که باشد سایه
 زین نسی او صاف خانه میبرد
 و الله انرا خانه ما میبردند
 این نشانیها که گفت او یک یک
 فی درش محمود فی محسن بام
 زیر منبر چه مردان زنان
 سالی پر سید و اعط را برابر
 پس که است باشد از وی فتن
 گفت سایل آن درازی تا چه حد
 پس ترون شرط باشد السول
 بهر خوشنودی حق شکر است
 خیزاش بر دست آن سید کرد
 گفت فی بر دل زو بر دست زو
 هر زمان جوجی زو روشنی بن
 تا بدو شایم از صید تو شیر
 شوزن او زو قاضی در کله
 از مقال از جمال آن بکار
 که نخله تانی ایسر و سبی
 باشد از هر کله آمد شدی
 امشب ارامکان بود انجا پایا

در حکایات متعلقه بحوجی است

۱۵۱

کارش بی سواد است پیرما
زن دو شمع نقل محبس ساز کرد
جست قاضی هر چه تا در خرد
اندر آمد حوجی و گفت ای کریف
که ز من فریاد داری هر زمان
خلق نپدارند ز دارم درون
از عروقتی سیم ز خالیت شک
تا به بلند من و کمر و پیر و
خود و سو کند آنکه نکم خبر چنین
اندران صندوق قاضی از کمال
کز چه سود در میرسد باین و خبر
چون سالی گشت آن آواز پس
بدر صندوق و کسی در وی نهان
از من آگه کن درون محکم
بهم چنین شبه بخانه ما نزد
من نیایم فرو تراز هزار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بر کشایم کر نمیدارم و محقر
سر بسته میخرم با من لباز
ماجر السار شد در من نبرد
رو بنزدن که دو بختی است
زن بر قاضی درآمد بازمان
باو ناید از بلای ماضیش

مکرم زن باین نذر و رفت شب
گفت ما هستیم بی این انجور و
غیر صندوقی نداد و خلوتی
ای و بالم در مع و در خریف
من چه دارم غیر این صندوقی کان
صندوق و بگیرند از من زین طنون
من برم صندوق و قرا و ابجو
که در این صندوق خبر لغت نبود
ار بکه جمال آورد و بچو باد
با یک میزدای جمال و کمال
با تفستان داعی من تعجب
گفت با تف نیست باز آمد بچو
این سخن باین نذر و قاضیش
ناهم راز و تر با این همه
نایت گفت صندوقت بچند
کر خریداری کشا کیسه سار
گفت بی روبریت شرا خود فاسد
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
شکر کن تا بر تو ستاری کند
واو صد و نیا روان از و خرید
افو طیفه پار را تجدید کن
میزنی را کرد آن زن تیر جان
چون نیانست او از من نیست
گفت

قاضی یک سوی آن بر د
اندر اندام حوجی آمد در نزد
رفت در صندوق و خود ای
من چه دارم که فدایت هستی
ست تا به تفت و پای کمان
صورت صندوق و لب و تلبک
لب لبوزم در میان چار سو
گفت زن بی در کدر ایروان
رو و آن صندوق پر شمشیر
کرد آن جمال از هر سو نظر
یا پیری ام میکند نهان طلب
عاقبت انست کان با یک و عفا
گفت ای جمال ای صندوقی
تا خردانیز از زن بی خرد
گفت نه صندوقت ز منید بزند
گفت شرمی و ارای کوته مند
مع باز یکیم این است غیت
گفت ای شاربشکای راز
تا نه غنی امینی بر کس مخند
بعد سالی حوجی آمد از سخن
شش قاضی از کله من کو سخن
تا نه شماسد بکفتن فاضلش
غمزه شمای زن سودی ندا

در حکایات متعلقه بجوچی است

۱۵۲

گفت قاضی رو تو خصمت را بیا
 کو بوقت لقیه در صندوق بود
 گفت نفقه او را ندی تمام
 در قمارم مفلس و شش پنج زن
 گفت آن شش پنج با من باخمی
 باو که کس باز دست از من بدار
 آمد و گفت مرا تو کار بیست کقم چه کار داری گفت همراه من بیا همایشن ققم تا بدو گان
 نقاشی با ستاد نقاشی گفت بهین شکل کش این بگفت و بر رفت نقاش شروع کرد و بخندید
 کقم بخند که مرا از شر این کارگاه کن گفت مدیثیت که این زن من میگوید که صورت شیطان را
 برای من کش من کقم که من شیطان را ندیده ام منید انم بچ شکل کشتم تا بحال که تو را آورد و گفت
 بهین شکل کش حکایت هفت وقتی جوچی بخمار و جلد رسید چند کور را دید که میخواهند از آب
 بگذرند گفت چه من میدمید که شما با را بگذرانم گفتند بر که ام ده کرد و جوچی گفت که پس دست در
 لمر که یک یک بکیرید و انکه اول است دستش را بمن دای پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند
 آب غلبه کرد و یکی از ان کوران را آب برد فریاد کردند که ای جوچی رفیق ما را آب برد جوچی گفت
 که ای افسوس که ده کرد و من ضرر رسید پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که ای جوچی رفیق دیگر
 ما را آب برد گفت ای دروغ که هست کرد و از دست من رفت پس یکی دیگر را آب برد فریاد
 کردند که همه ما را آب میبرد گفت شما با چه ضرر است همه ضرر ها بمن میرسد که هر یک از شما با
 را که آب میبرد ده کرد و بمن ضرر میرسد حکایت هشت جوچی را خردی بود که چون میخواهند او را
 از خانه بیرون آورد و بصرعت بیرون میآمد و چون نزدیک خانه میشد او را بچوب درخت در دارد
 میکرد و باو گفتند که تو را بخران است که چون بخانه صاحبش نزدیک میشود بصرعت میاید چرا
 خرتو بر عکس است گفت بچه آن است که این خر خرتو را خور خانه صاحبش دارد که خیری در
 آن نیست حکایت نهم شخصی بر جوچی مدعی شد که من دو تومان از تو میخواهم او را نزد قاضی
 برافه بردند و قاضی او را تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما این تر
 نیت

نیت شما عوض من نم خوردید تا این شخص خواطر جمع شود

حکایات باب پانزدهم

در جمله از حکایات متعلقه بیک و در این باب پنجاه حکایت است حکایت روزی
برون الرشید خان خاصه خود را برای مملول فرستاد و او در خرابه بود که سکهای بسیار در
اطراف آن خرابه بود چون نزد مملول آورد گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه نیست این طعام را
نزد سکهای بنیدازید گفتند که این طعام خاص خلیفه است بخت ایسته ترکبویید که اگر سکهای هم
بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد حکایت ۱ شیخ بهائی رحمه الله میفرماید

عابدی در کوه لبنان بمقیم کنج غرت را از غزلت یافته نصف آن تاشد بی قصه نامی زان کوه هرگز سوخت کرد مغرب را و آنکه عشا نه عبادت کرد عابد شب خواب بود بکفر به تقرب آن جبل کبر او را یکدومان جو بداد کرد اینک مقام خود دلیر مانده از جوع استخوانی و رکی برزبان کر بکزد و لفظ خبر از پیش آمد و رخت او گرفت سک بخوردان بان از بنال غصغفی میکرد و رختش میدید گفت بد چون بیدان ماجرا	در بن غاری چه اصحاب رفیم روزها میبود مشغول صیام از قناعت داشت در دلمه سرو از قضا کتب نیامد از عیف دل پراز و سواس در فکر غذا صبح چون شد زان مقام دلپذیر اهل تقریه همه کبر و غل تبدان ناز او شکردی بگفت تا کند افطار بر خیر شعر کر به پیش خط پر کاری کشی خیر نیدار و دوشوش سر زان دومان عابد کی پیش نکند پس بدان شد و بخورد و این نکرد عابدان نان و کراوش روان من سکی چون تو ندیدم چیا	رومی دل از غیر حق بر تافته یکته مان سریدش وقت شام بر همین منوال حالش گذشت شد ز جوع آن پارسا زرق و شیف سکه بود از هر قوش اضطرار هر قوشی آمد آن عابد بزریر عابد آمد بر در کبری ستاد در حصول طعمه اش غل سکفت در سزای کبر بکبرین سکی شکل نان اندامیر و از خوشی کلمه و بنال عابد بگرفت پس وان شد تا نیاید در گزند بهر سایه از پی او میدوید ماله از ازار او باید امان این بکمر ختم در یکدین بهریت
--	--	---

صاحب جواز و دمان خیر نیامد

در حکایات متعلقه بکاست

۱۵۲

ان دو مان خود بتدی ای کج نهاد
سک بنطق آمد که ای صاحب کمال
مسکتم و برانه این کبر پیر
کاهکاهی نیم ناخم میداد
تا نیا بد هر خود نه بر مان
چونکه بر درگاه او بر درده ام
در بنای صبر تو اندک شکست
هر نانی دوست را بجه اشتی
دست خود بر سر زد و دمیوش

این همه از پد ویدن بهر حسی
پچیا من غنیم چندی مال
کوسفند شره سبانی میکنم
کاهشتی استخوانم میداد
که بچویم میزند که سنگها
رو بر درگاه و کرنا و رده ام
از در زاق رو بر تاقی
کرده بادشمن او اشتی
حکایت وقتی شبانی برای هفتی شهر آمد و سکا و همراه

این همه رستم و ریدن بهر حسی
بهست از وقتی که من بودم
خانه اش را با سبانی میکنم
هفته هفته بگذرد کاین تا
از در او من میگردم جدا
تو که نامدیکشی نانت بدست
بر در کبری روان لب تاقی
مرد عابد زین سخن خوانموش
هفتی شهر آمد و سکا و همراه

بود عبورشان بر مسجدی قناد سک چون در مسجد را کشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد درهای
مسجد را بستند و سکا را میزدند شبان صدای سکا را میشنید و هر در می میاید تبه میدید تا بال آخر
بر بام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سکا مرا میزند گفتند بجه آنکه مسجد آمده است گفت این حیوان
و عقل ندارد این حرکت او از عقل او بود است آخر شنید که من که عاقلم هرگز پا در مسجد
نیکه ازم حکایت علی در محله ثالث از شومی مسطور است
زخم سرما خورد و کرد اند چنانش
چونکه تا شبان بیاید من بچک
استخوانها پین کرد و پوست شاد
زفت کرد و پاک شد در سایه
در هم آید خورد و کرد در نور
چون شد در دشت آن صفت
ز ویرانه عارف زنده پوش
در آمد که در ویش صاحب کجاست
خجل باز کردیدن اخاز کرد

کوبوید کاین قدر تن که منم
هر سرما خانه سازم ز سکا
کوبید او چون زفت پند چو
کابلی سیری غری خود رایه
کونی از توبه باز م خانه
بچو سکا سودا خانه از توفت
یکی را بیاح سکا آمد بچو
نشان سکا از پیش و از پس مید
که شرم آمدش بخت آن از کرد

مسجد درهای
مسجد را بستند و سکا را میزدند
شبان صدای سکا را میشنید و هر در می میاید تبه میدید تا بال آخر
بر بام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سکا مرا میزند گفتند بجه آنکه مسجد آمده است گفت این حیوان
و عقل ندارد این حرکت او از عقل او بود است آخر شنید که من که عاقلم هرگز پا در مسجد
نیکه ازم حکایت علی در محله ثالث از شومی مسطور است
زخم سرما خورد و کرد اند چنانش
چونکه تا شبان بیاید من بچک
استخوانها پین کرد و پوست شاد
زفت کرد و پاک شد در سایه
در هم آید خورد و کرد در نور
چون شد در دشت آن صفت
ز ویرانه عارف زنده پوش
در آمد که در ویش صاحب کجاست
خجل باز کردیدن اخاز کرد

<p> بلا گفت بر درجه پائی درای چه دیدم که چار کی بخورد که مسکین تر از سبک ندیدم کسی برون از رتق در حیاتش یافت بخدمت میان بست و بازو گشاده که داور کنایان او عفو کرد بخششی که ز برش ز دندان چکید پدر را جفا کرد و تنه می نمود بخندید کی تا یک دلفروز محال است اگر رخ بر خورم ولیکن ز مردم بیاید بی کشتی بگیرم شیر باد اعتنائی نگردد من ترسیدم شرف گفت که ملامت کردن خوشتر از شرم دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی کشتی گرفت حکایت روزی سگی در پی آهویی میدوید و بهر روی عقب کرد گفت ای سگ رنج پیوده بخور راه ده که بمن بخوابی رسید زیر که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت اول در جلد دوم مثنوی مسطور است یکسای در کوی بر کوری کدا اندر آمد کور در تعظیم سبک کز خردت دم خرا ان حکیم از چه من لا غر شگارت چه رسد کور میجوید یارانت بصید دین سبک پماید قصد کور کرد بوسه اش میداد و پیشش میکشخت </p>	<p> نه پنداری این دیده روشم هنادم ز سر کمر درای و خرد حکایت نیز سعدی میگوید کله دلو کرد آن پسندیده کیش سگی با توان داد می است داد حکایت نیز ایضا میگوید شب از در و چاره خواش نبود که آخر تورانیر دندان نبود مرا گر چه هم سلطنت بود و شش که دندان بیای سبک اندر برم حکایت وقتی سگی نزد شیری آمد و گفت که پاتا ما هم کشتی بگیرم شیر باد اعتنائی نگردد من ترسیدم شرف گفت که ملامت کردن خوشتر از شرم دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی کشتی گرفت حکایت روزی سگی در پی آهویی میدوید و بهر روی عقب کرد گفت ای سگ رنج پیوده بخور راه ده که بمن بخوابی رسید زیر که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت اول در جلد دوم مثنوی مسطور است یکسای در کوی بر کوری کدا اندر آمد کور در تعظیم سبک کز خردت دم خرا ان حکیم از چه من لا غر شگارت چه رسد کور میجوید یارانت بصید دین سبک پماید قصد کور کرد بوسه اش میداد و پیشش میکشخت </p>	<p> که ای دون سبک و از گردان مهم چه سبک بردش با یک کرم سی یکی در پیا بان سگی تشنه یافت چه جمل اندر او بست ساز جو خرد او پیغمبر از حال مرد سگی با پی صحرانشینی گزید نجیل اندر شش دختری بود خور پس از گریه مرد پراکنده روز در نوع اندم کام دندان خویش سکان را بود در طبیعت بجا حکایت وقتی سگی نزد شیری آمد و گفت که پاتا ما هم کشتی بگیرم شیر باد اعتنائی نگردد من ترسیدم شرف گفت که ملامت کردن خوشتر از شرم دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی کشتی گرفت حکایت روزی سگی در پی آهویی میدوید و بهر روی عقب کرد گفت ای سگ رنج پیوده بخور راه ده که بمن بخوابی رسید زیر که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت اول در جلد دوم مثنوی مسطور است یکسای در کوی بر کوری کدا اندر آمد کور در تعظیم سبک کز خردت دم خرا ان حکیم از چه من لا غر شگارت چه رسد کور میجوید یارانت بصید دین سبک پماید قصد کور کرد بوسه اش میداد و پیشش میکشخت </p>
---	---	---

در حکایات متعلقه بسک است

۱۵۰

والفصولی گفتای مجنون خام
مقعد خود را بلب می استرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
پایان کوچه لبی است این
انکی که گشت در گوشش مقیم
من نیز ان کی دهم بکوی او
اشک جارید و گریان از کرب
سایلی باز گشت و گفت این گریه است
نک بهی میرد میان راه او
تیز چشم و خشم گیر و دوران
دور در آنزدیک من بگذشتی
گفت صبری کن بر این پنج و شش
حسیت اندر پشت این بنار بر
گفت چون ندیدی این سگ نان را
لبک بست آب و دیده را بجان
اشک خون است و نم آبی شده
آن یکی میدید خواب اندر چله
سک بچ اندر شکم بدنا پدید
سک بچ اندر شکم ناله کنان
حیرت او دهم بکشتش
اندش از ناف در زمان
چشم بسته پیده گویان شده

این چه شد است انکه میاری مدلم
غیبهای سک بسی او بر شمر
اندر او نکردی از چشم من
اوسک فرخ رخ کف گشت
خاک پایش به ز شیران عظیم
حکایت است نیز در مجلد خام
بین چه سازم مراد پر حیت
نوحه وزاری تو از هر گشت
روز صیادم بدوشبایان
نیکس خوبا فو و هربان
گفت رنجش حسیت خمی خورد
صابر انز الطف حق بخش عوض
گفت نان زاده دولت دوش
گفت تا این حد دارم اتحاد
گفت خاکت بر سرای پرباد
عمی نیز دخال خون پهنده
در روی ماده سکی بد حاله
بس عجب آمد در آن با کجا
بهیچکس دیده است این اندر جان
گفت یارب بنشکان و کشکو
کان شمالی دان زلاف طایان
حکایت است اوقتی در اصفهان
خریده بود بخانه میاورد الواط

پوز سک دایم پیدی میخورد
غیب ان از غیب دون بونی
کاین طلسم تبه مولی است این
ملکه او بمررد و بهم لطف است
انکی که باشد اندر کوی او
انکی میرد و گریان از عرب
زین سپس من چون تو انم تبه
گفت در ملک سکی بد بکجو
شیر بر بود او نه سک ای هیلون
صید میکردی و پاسم دشتی
گفت جوع الکلب زارش گوده است
بعد از ان گفتش که ای سالار حر
میگشتم از هر قوت این بدن
دست ناید مدرم در راه مان
که لب نان پیش تو بهتر شک
حکایت است ایضا در مجلد خام
ناکبان او از سک بچ پند
سک بچ اندر شکم خونزدنا
چون بخت از واقع اندر بختش
در چله و اما نده ام از ذکر تو
کز حجاب پرده پیرون نده
حکایت است اوقتی در اصفهان
خریده بود بخانه میاورد الواط

در حکایات متعلقه بسک است

یکی پیش از آنکه ای فلان این سک را از کجا آورده گفت که شوخی کن این کو سفند است چون
قدمی چند رفت یکی دیگر گفت که ای فلان این سک را برای چه میخواهی گفت این کو سفند است و
لکن فی الجمله و بهی در وی پیدا شد که شاید این سک باشد و چون قدمی چند رفت دیگری باو
گفت که متوجه باش این سک ترا ندان نگیرد گفت سبحان الله من این را بجای کو سفند خریدم
باو می چون جمعی گفتند که سک است این مرد باو کرد دست از کو سفند خود برداشت و چون
دور شد الواط از اگر قه کباب کردند حکایتی شخصی یکی داشت و آنرا بسیار دوست
میداشت چون آن سک مرد را در اغل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این خبر را تقاضی
دادند او را بجهت تعزیر حاضر کردند سر کوش قاضی گذاشت و گفت که این سک پولی داشت و صفت
کرده است که قدری از آنرا شبها بدیم قاضی گفت که آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا و رحمت کند

حکایت ۱۲۷ شیخ عطار کو پی
سالی گفت ای بزرگ نامو
بستان در باطن من پدید
چون درون من بیرون سکت
در کتاب منطق الطیر میگوید که
بود خسرو را سکی آموخته
فخر را در گردش انداخته
شاه آن سک را از سبکان خود گرفت
در ره سک بود و لشی سخنان
آتش غیرت چنان در شاه بود
سوی غیرت چون توان کرد نگاه
مرد سبکان گفت سک را رهاست
اطلس و زرد که مار است
تا اگر با خویش آید بعد از این

در بر شخصی سکی میشد پلید
چون نکر دی اخراز سک تو خذر
آنچه او را بست در ظاہر عیان
چون گریزم من که با من تنم سکت
خسروی میرفت در دشتی شکار
جلش از اکسون و طلسم دوخته
از زرش غلج و دست اویش
رشته آن سک بدست خود گرفت
سک میشد کاشخوان افتاده بود
کاشی اندر سک که راه زد
رشته بکشت آنش در زمان
همه اندام سک بر خفته است
شاه گفتا بزم چنین بگذار و رو
خویش را آراسته بپند چنین

شیخ از آن سک هیچ دامن نبرد
گفت این سک ظاہری و باطنی
این کد را راست در باطن نهان
حکایت ۱۲۸ فیض شیخ عطار
گفت ای سبکان سک تا ز پی
از که طوق مرصع ساخته
رشته ابریشمی در گردش
شاه میشد از قفاش آن سک رود
نیکوستان شاه و سکات او
گفت آخر پیش من چون پادشاه
سر و پید این بی ادب را در حمان
کر چه این سک نشسته و صحرای است
دل زرد سیم او را رود و
پادشاه آید کاشانی در دشت

در حکایات متعلقه بسک است

۱۵۸

از چه من سببی جدائی یافتش ایدر اول شنائی یافت
 حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که
 که رحمت بر اخلاق حجاج باد
 پند احم شانه کاین استخوان
 که سلطان درویش باشد یکی
 سکی دید بکنده دندان ز صید
 پس از غم آبگو گرفتن به پی
 بدو داد بچشمه از زاد خویش
 بظاهر من روز از او بهترم
 سر بر تنم تاج عفو خدای
 که سک با همه زشت خوئی چه مرد
 سوال کردند که ریش تو بهتر است یا دم سک گفت اگر از صراط بگذرم ریش من الا دم سک
 حکایت ۲۰ فاضلی از شخصی سوال کرد که اگر سکی از بامی بیامی بکند و از وی بادی جدا شود
 ان باد از مال کدام بام است گفت هر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر هر دو یکسان باشد چه خواهد
 شد گفت نصف مال این بر است نصف مال آن بر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب
 باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد باید بدست او داد تا به بیت المال برسد
 قاضی بخل گشت و سر بر انداخت حکایت ۲۱ در کتاب زینة المجالس مسطور است که نوی
 شخصی بخی رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد سرگردان در بیابان مسکنت ناگاه خیمه
 بنظرش آمد بانجا شافت زنی وید نشسته و سکی در پیش او نشسته حاجی سلام کرد و پیر زغال او را
 تعظیم نمود بنشاند حاجی گفت ایام دراز قافله دور مانده ام و گرسنه نمرل تو رسیده ام هیچ طعامی
 داری تا مرا ضیافت نمائی گفت در این وادی بسیار است چند مار بکیر و برای من با ورتابری
 تو بر بیان کنم حاجی گفت که من مار شوخم گرفت زن گفت که من با تو میایم نگاه مکن اگر شود و مشوجه وادی
 شده چند مار بزرگ گرفت و همایشان با برید و ایشان ابر بیان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از
 غایت

صاحب

در حکایات متعلقه بکتاب

۱۵۹

غایت کرسکی پاره از گوشت مار بخورد و خوارت بروی غالب شد آب طلید گفت بر درخیمه پنهانی است چون از آن آب خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موخر حرا وطن کرده که آتش این و طعاش آن گفت مگر جانی بهتر از این پیدا میشود گفت در ولایت ماحشمهای آب زلال و اطعمه گوناگون و قصرهای رفیع است پیره زن گفت باین همه که کشی در مملکت شما آگاه هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج بیتانند پیره زن گفت که هیچ نعمتی در جهان مقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت شتم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن بار و انداختن آب ناخوشگوار و مصاحبت باین یک بهتر است از تحمل شدن ظلم شراب صل بخون حکم میارزد هزار جبره یک در دسرمیازد و حکایت ۴۴ در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبه که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته شده که کس نخواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قریه شود و سوال نماید چته از اهل این امر داخل قریه شد که نزدیک آن قبه بودند پس از هر کس سوال کردند نداشت تا آنکه او را دلالت کردند به پیر مردی که دو بیست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من بمن خبر داد که در این زمین پادشاهی بود و او را سکی بود که نه در سفر و نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری از او جدا میشد و او را دختری بود که یک وزمین گیر پس روزی پادشاه بجهت تماشا به پرو رفت و امر کرد که آن سگ را ببنده نند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طبایخ خود را که برای پادشاه طعامی درست نماید از شیر پس طبایخ طعامی را درست کرد و او را بی سر پوشش در پیش آنکس داد و آن دختر که داشت دینی کار خود رفت پس مار بزرگی آمد و از آن طعام خورد و بعدتی کرد در همان ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند پس دختر که گفت که کف دستهای خود را بر سیم زد و اشاره میکرد پادشاه که از آن طعام نخورد و پادشاه بفرمود دست دراز کرد که لقمه سرد از دسک شروع کرد در صد کردن و نزدیک بود که خود را بکشد پادشاه تعجب کرد و امر کرد تا او را کشود و در آن حال لقمه را نزدیک دیوان خود برده بود پس سگ پیش آمد و لقمه را از دست پادشاه و انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را بزند که سگ سر در ظرف کرد و از آن غذا نخورد و فوراً بر دو گوشتهای او ریخت پادشاه تعجب کرد و در دیوان و حرک کرد و پادشاه

تفصیل

در حکایات متعلقه بسک است

۹۶

تفصیل مار را بیان کرد پس طباخ را ادب کرد که حراروی طعام را بنوشایندی پس امر کرد که آن
سک را دفن کردند و این قبه را برای آن ساختند حکایت ۱۲۵ اینها در این کتاب مسطور است
که مردی بود در بغداد سکهای چندی داشت که با آنها بازی میکرد پس روزی برای کاری بیرون آمد
و یکی از آنها را همراه او افتاد و او را بر کرد و ایند آن سک بر پشت پس انفراد لبوی جماعتی که با او بود
داشتند و چون او را شها یافتند او را گرفتند و بخانه بردند و سک همراه ایشان رفت پس انفراد را
گشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند و سکر از دند و از خانه بیرون کردند پس چاه صاف
آمد و فراموش کرد کسی با و غنائی نکرد و مادر آن مرد دید که پسرش نیامده یقین کرد که تلف شده است
مجلس غم برایش برپا کرد و همه سکهار از در خانه خود دور نمود و آن سک را هر چه زدند رفت پس
روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در خانه بر او حجت و ساق پای او را محروح کرد و هر چه
خواستند او را را با کنند نکردند و نشد که این سک از آن گشته حکایتی دارد پس ما در شهر بیرون آمد و آن
شخص شناخت که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفته نزد یکی از خلفا آورد و او را عا کرد که این
گنده پسر است او را مجلس کردند و آن سک بر در مجلس ملازم شد و چون روزی چند گذشت آن
را از مجلس با کردند پس چون بیرون آمد سک نیز با و رسید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را
خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر نمود که انفراد را با کنند و سک از عقب او بیرون پس آن سک از بی
او میآمد تا داخل خانه او شد و بر سر آن چاه افتاد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و گشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند و نقد زدند تا اقرار کرد و در فقههای خود را نشان داد
انها فرار کردند و انفراد گشتند و نظایر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود حکایت ۱۲۶
نیز در این کتاب مسطور است که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مرداری بیدید پس شهر مراجعت کرده
پست سک همراه خود برداشته بیرون آمد و خود آن سک در گوشه نشست و سکها بر آن مردار
افتادند و خوردند تا سیر شدند و خبر استخوان چیزی نماند پس سکها شهر گشتند و در آن وقت
آن سک نزدیک استخوانها آمد و آنچه بر استخوانها باقی مانده بود خورد و بر گشت حکایت ۱۲۷
از علی ع روایت شده که از پیغمبر پرسیدند که خداوند سکر از چه خلق کرد فرمود از آب بان
شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بر زمین فرود میشدند مانند دو جوجه

در حکایات متعلقه بسک است

۱۶۹

بودند که میلرزیدند بلیس نبرد درندگان صحرارفت و گفت که «در مرغ بزرگ از آسمان نبرد میسازند
 بیایند تا آنها را بخورید پس اینها را ترغیب میکرد و میدید پس از دمان او از شتابی که داشت در
 سخن آنی بدینست پس خلق کرد از آن آب دو سکرایی نرود یکری ماده پس در برابر آمدیم و حوائش
 و درندگان را از آن موقع نمودند و از آنجا است که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است
 حکایت ۲۸ یکی از عمرین که قریب بعد سال از عمر وی گذشته بود و مقصد القول بود برای
 من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش طای قزوینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده
 ام در ویشی تخت فولاد آمده است برویم به پنجم خیری در مشت و بست بانه پس با اتفاق اقا
 نبرد آن در ویش رفیقم او را پریشان و پرکنده حال دیدیم اقا از وی سبب پرسید گفت و شب
 گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره دفن کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی بشام
 من رسید دیدم هوا بوی معطر شده است نظر کردم جوان خوش روی را دیدم که آمد و داخل قبر
 آن تازه جوان مرده شد زمانی نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر بر طرف شد نظر کردم که
 سیاه میپی را دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوش روی بیرون آمد و لکن سر
 و صورت او مجروح نبرد او رخم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این نیست بودم حرامستم
 با او انیس باشم و آن سگ عمل بد او بود و با هم نزاع کردیم او بر من غالب شد و مرا بیرون کرد
 و خودش انیس شد حکایت ۲۹ از کتاب عیون المعجزات از اعلمش حکایت شده که گفت روزی
 در مسجد الحرام مروی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله
 دعای این بود که الهی کناه من بزرگ است و تو بزرگتری و منیا مژد کناه بزرگ را میکرد بزرگ
 پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر بصورتش کردم صورت او را
 مانند صورت سگ و موی او را مانند موی سگ دیدم و لکن بدنش چون بدن انسان بود
 لقمه ای بنده خدا چه کنایه کرده که خدا انرا چنین کرده است گفت کناه من بزرگ است و
 دوست ندارم که احدی بداند اعلمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مروی بودم
 نا صبی دشمن داشتم علی بن ابطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یک روزی مروی من گشت
 در حالیکه من بدیگرم برای علی بن گفت که اگر در این نسبت دروغ گو باشی چه میخواهی نشوی

در حکایات متعلقه بکساست

۱۶۲

گفتم هر چه تو بخوابی گفت خدا از آن دنیا بر دگر آنکه صورت او را بگرداند پس شب خوابیدم و
 صبح عیسی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سبک کرد و الحال شبانه
 و بپوشیدم استغفار میکنم اعظمش میگوید که من از این خبر متحیر شدم و ببردم خبر میدادم و تصدیق کننده
 من کمتر از تکذیب کننده بود حکایت در جمله از کتب مقبره مسطور است که وقتی بیرون
 الرشید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار صد حدیث
 باز یاده گفت بگو و ترس گفت پانصد باز یاده پس از محمد بن یوسف پرسید که تو چند حدیث
 روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت مادر علی باز یاده از آنست که بر شمر ند گفت از که
 یقین می گفت از تو و از اعمال تو بیرون گفت خواطر جمع دارد و بگوی گفت پانزده هزار حدیث
 مسند و پانزده هزار حدیث بر سل بیرون گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیدم
 و بگوشت خود شنیدم و بر کتر است از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم
 از من صادر شد بانی این پس حاضران گفتند که اگر مصلحت داینده ما را بان اعلام نمایند گفت
 که عامل من یوسف بن کجاج از ولایت دمشق من نوشت که خطیبی پیدا شده است که بعلی
 ناسر میگوید و عذرش آنست که علی پیران مارا کشت و فرزندان مارا اسیر کرد پس آن کینه در
 دل ما مانده است و هرگز ترک آنرا نکنیم پس او را غل نموده با مر من نزد من فرستاد من او را
 رختن نمودم و بانک بروی زدم و گفتم توئی که علی را دشنام میدهی گفت آری گفتم و ای بر تو
 علی میکشت و امیر میکرد و فرمان خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس حلا و را
 گفتم تا عهد تا زمانه باوندند و او را و را طاقی حلیس نمودم و در بستانرا قفل ساختم و انشب را در فکر بودم
 که چگونه آنرا بکشم که مرا خواب در بود چنان دیدم که در آسمان بکشاوند و رسول خدا فرود آید
 و پنج حله پوشیده و علی فرود آید و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود شدند و هر یک دو حله
 پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاسه در داشت که در آن آبی بود بغایت مصفا پس
 رسول جبرئیل فرمود که این جام را بمن و ده جبرئیل جام را بان حضرت داد و آنحضرت با و از بلندی
 فرمود که ای عیسی محمد و آل محمد بستانید پس من اجابت کردم و از آن آب بخوردم و چهل نفر از بل
 سرای من از آن آب بخورند و در سرای من بچهار کس بودند نگاه فرمود که آن خطیب

فضل

از آنچه که

دست

دشمنی

و شقی کجاست انخلون را حاضر کردند علی و کریمان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این
 من ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول فرمود که او را رها کن پس بند دست او گرفت و فرمود
 که تویی که علی را نامزد میکند گفت فرمود خدایا او را صبح کن فوراً آن خنثیب بصورت یک شد
 پس رسول با جماعت با سنان رفت و من هر سان از خواب بیدار شدم و گفتم که آن ملعون از
 اوطاق بیرون آوردند چون غلام رفت و او را بیرون آورد و سکی بود با و گفتم که چگونه دیدی عقوبت
 خدا را پس آن دو سیاه غلام را بر اشاره میکرد و مانند کسی که عذر بخواد پس گفتم تا دوباره او را
 در همان اطاق حبس کردند پس بیرون گفت که غلام خود گفتم که برو و دیگر باره او را بیرون آور غلام
 رفت آن ملعون را آورد و بر دو گوشش مثل دو گوش آدمی در زبان می جنبانید شافعی گفت که این شست
 و من این غنیمت زود با و عقوبت رسد بفرمای تا او را در نمایند بهمان اوطاق پس چون او را داخل
 اوطاق نمودند در همان ساعت صاعقه برام آن اوطاق افتاد و آن اوطاق را با همان یک
 بسوخت و آتشی که راوی حدیث است میگوید که من هر دن گفتم که این معجزه است که تو را بان
 بند داده اند پس از خدا پرس و در حق فرزندان رسول ظلم کن بیرون گفت که من توبه کردم از
 آنچه من کردم حکایت ۳ در کتاب مدنی المعجزات کتاب خصایص سید مرتضی ره نقل کرده
 که وقتی علی و در مسجد نشسته بود که دو نفر مرافقه آمدند و یکی از آن دو از خوارج بود پس حضرت حکم
 فرمودند بران خارجی پس آن خارجی گفت که ای علی بعدالت حاکم گردی و این حکم پسندیده خدا
 نیست حضرت بدست خود اشاره با و کرد و فرمود اخطأ عدو الله دور شواید شمن خدا و کلمه
 زجر است که برای یک کفه میشود پس فی الحال آن خارجی یک سیاهی شد و لباسهای او به
 پرواز کرد پس شروع کرد بجرکت دادن دم خود را و اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت
 را بر او رحم آمد و لباسهای خود را حرکت داد پس از بصورت اول برگشت و لباسهایش فرود آمد
 و بر کتفهایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال آنکه اصف بن برخیا
 یک حرف از اسم عظم میدانست و تحت بلقیس همان یک حرف در یک چشم بر هم زد و او را
 و در نزد من بمقتاد و دو حرف از اسم عظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران
 برای قتال معویه فرمود تا اذن خدا کاری نمیکند بل عباد مکرمون لایستقون بالقول بهم بامرو

در حکایات متعلقه بسک است

۱۶۴

معمولون و من دعوت میکنم این قوم را برای تمام حجت حکایت ۳۲ در مشارق القلوب
 رجب برسی از محمد بن سنان روایت شده که در آنحال علی علیه السلام لشکر برای قتال معویه میگردد و
 نفر بخیموت پیش آمدند پس یکی از آن دو لغوی در سخن خود گفت حضرت با و فرمود که اخبار
 یا کلب دور شوای سک فی الحال امر و صدای سک کرد و بصورت سک شد مردم از این
 واقعه متحیر شدند و امر و با کشت خود اشاره بعلی علیه السلام میکرد و تضرع مینمود پس آنحضرت نظری بهوی
 او فرمود بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که تو را با این قدرت
 چه حاجت بجیمه لشکر فرمود و الذی بر النسمه و فلق الحبه و شمس ان ضرب بر حلی بذه نقصه
 فی بذه القلوب حتی اضرب صدر معویه و اقلبه من سریره لعلت و لکن عباد مکرمون لا یستقیمن
 بالقوا هم بامرهم معمولون اگر نخواهم بای خود را بر سینه منیزم و او را از تختش سرنگون میکنم و لکن
 مای از ن خدا کاری میکنم حکایت ۳۳ از ثاقب الناقب نقل شده که وقتی علی علیه السلام در مسجد
 کوفه بجیمه لشکر برای قتال معویه میگردد و مردم را در قتال او تحریف مینمود که ده نفر مرا فدا اند و یکی
 از آنها در سخن بعدی کرد علی علیه السلام و با و فرمود که اخبار فی الحال مرا دمانند سر سک شد پس
 مردم سفاغت او کردند و بدعای علی بصورت اول برگشت پس عرض کردند که یا علی ترا با این
 قدرت بجیمه لشکر چه حاجت حضرت مدتی سر برافکند و فرمود قسم بخدا که اگر نخواهم که همین بای
 کوتاه خود را بلند می میکنم بسینه معویه منیزم و اگر از خدا نخواهم او را فی الحال در مجلس خود حاضر
 میازم پیش از چشمم زدن و لکن عباد مکرمون انج حکایت ۳۴ در کتاب بحار و مدینه
 المعجزات سیمون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح
 روی باصحاب کرده حدیث میفرمود که مدی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سک
 فلان شخص یهودی جائه مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود گذاشت که من بنماز جماعت
 شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد و مردی دیگر آمد چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید
 تا نزد او برویم زیرا که واجب است کشتن سک گیرنده پس رسول الله با اصحاب بدر خانه
 یهودی آمدند پس پیش آمده در زد یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است
 یهودی در کشود و عرض کرد پدر و مادر من بغدادی تو با دمن که بر دین تو عشقم برای چه بدر خانه

در حکایات متعلقه بک است

۱۶۵

من تشریف آورده اند فرمود سک خود را بیرون آورد که کشتن او واجب است زیرا که جانی فلان
و فلان را پاره کرده و ایشان را مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شده و ریمان بگردن سک بست
پرویش آورد چون نظر سک با حضرت افتاد بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله
برای چه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا اینجا بید بکشید فرمود برای آنکه اعلان و فلان
از آن کرده عرض کرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نبودند من متوجه
انها نمی شدم و چون از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند با آنها چنین معامله کردم رسول
چون این شنید امر فرمود صاحب سکر که آن سکر را محافظت نماید پس رسول خواست برود
که یهودی پیش آمد و بر قد های رسول افتاد و عرض کرد که سک من تبهوایان آورد من چگونه
ایمان تبهوینا ورم پس من نیز شهادت میدهم بر سالت تو و ولایت علی بن ابیطالب پس جمع
انسان که در خانه او بودند مسلمان شدند حکایت ۳ کشف اند که شی علامه حلی ره رسول خدا را
در خواب دید که با و فرمود فردا اول داخل در مسجد را اگر امینا پس چون مسجد آمد اول کسی داخل
شد سکی بود او را زد و از مسجد بیرون کرد و گفت که خواب محبت نیست سکت نباید مسجد را دید حجب
طاهر شریعت مطهره شی دیگر نیز همین خواب دید و روز نیز سکی داخل شد و او را بیرون کرد و شب
سیم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در خواب دید و با و فرمود
حقا که تو علامه عباسی زیرا که در عمل کردن با حکام با استواری و ملقب بعلامه شد حکایت ۴
شخصی از اهل نظر اشعاری در مدح یکی از اناسی دولت کشف بود که نه وزن داشت و نه مغنی چون
چون برای مدح خواند او را بسیار بد آمد و چنان کمان کرد که او را بسجود کرده است و هو بسیار
بود امر کرد تا او را در حوضی پر خ انداختند آن بی چاره بیرون آمد و پیدان کا به فروشان طران
رسید سکی را دید که مانند خودش نیلزد و آب از آن میریزد و او کرد و گفت ای برادر من مگر
تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند حکایت ۵ کشف اند که هر وقت سک میخواهد شراب
میان دو پای خود میکذارد بجهت آنکه وقتی که بیدار شود چشمش بصورت خودش منقید که بساوا
بصورت ناپاک تارک الصلوة میفتد حکایت ۶ شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون
آمد در میان راه افتاد سکی باید و صورت او را بسیار بد آمد که آن کرد که آدمی است او را پاک میکنند

در حکایات متعلقه بسکست

ع ۱

گفت ای برادر خدا پدرت را پامرز که با سن نوازش غیبانی پس سبای خود را بلند کرد و بر روی او بول کرد گفت خدا طفلهای تو را تو بخشد که آب گرم آوردی و صورت مرا شیونی حکایت ۳
در منطق الطیر شیخ عطار است که
شد چنان از عشق اند خیز بون
شب نجفی با سگان در کوی او
که تو داری در سر خود این موس
بعد سالی عقد همافی کنی
با سکی در دشت در بازار شد
چون چنین دیدش گفت ای سحکس
گفت ای غافل مکن قصه دراز
با تو گرداند همی این کار را
حکایت ۴ در مجلد ثانی است
تا بود کز بانگ حیوانات و د
کاین خطر دارد بسی پیش و پس
گفت موسی یارب این مرد سلیم
در دنیا موزم دلش بد میشود
باز موسی داد پند او را مبر
دیور او ست برای مکر در
گفت موسی بین تو دانی زوریه
ایستاد و منتظر برستان
در بود او را خروسی چون کرد
عاجزیم در دانه خوردن در وطن
پس خروش گفت تن زن غم مخور

بود شیخی خرقه پوشی نامدار
کردش میزد چه دریا موج خون
مادر دختر از او آگاه شد
پسینه ما هست سبکبانی و بس
چون نبود آن شیخ اندر کار است
فرب سالی از پی این کار شد
بدت سی سال بودی مرد مرد
زانکه تو آگاه نه زین قصه باز
چون نه پند طعنه پوست تو
گفت موسی را یکی مرد جوان
عجرتی حاصل کنم در دین خود
کردم ترشد مرد زان منعش کرد
سخره کردش مکرو یو رحم
گفت ای موسی پاموزش که ما
که مراد تو زود خواهد کرد و هر
گفت یارب لطف سک کو بر در
لطف این برود شود بر تو پدید
نما و مه سفره پیشاند و قیاد
گفت سک کردی تو با من طلب
این لب نانی که قسم ما است آن
که خدا بدد عوض زین به دگر

بر دازوی دختر سبکبان قرار
برامید آنکه پند روی او
گفت شیخا چون دلت کمر آید
زنک با کتری و سبکبانی کنی
خرقه را بکنند و شد در گار است
صوفی دیگر که بودش هم نفس
این چرا کردی و هرگز این کرد
حق تعالی گفت این سرار را
سک انداز دست من برد
که پاموزم زبان جانوران
گفت موسی رو کز کن زین
کردم ترک کرد و همی از منع مرد
که پاموزم زبان کارش بود
رو نکردیم از گرم بهر کرد و عا
ترک این سودا که از حق تیر
لطف مرغ خانگی کاهل است
بامدادان از برای امتحان
پاره نان پات اثار زاد
دانه کندم توانی خورد و من
میربانی اینقدر را از سگان
اسب بخور و سقا خواهد شد

در حکایات متعلقه بسبک است

۱۵۷

روز فردا سیر خود کنم کن حزن
اسب را بفروخت چون شنید مرد
آن خروس و سبک بر او لب بر گشود
اسب کشت کشتی سقط کرد و گجاست
که سقط شد اسب او جای دگر
زد و استر را فروشید از خر صی
ای امیر کا زبان با طبل و کوس
چون غلام او بمیرد نا نها
دست از خسران و رخ را بر فروخت
تا زبان مرغ و سبک امو ختم
کی خروس اثر خاک و طاق حفت
گفت حاشا از من روز جنس من
شد زبان مشتری آن کیسری
لیک فردا خواهد آمد مردن یقین
هر سگان و سائلان ریز و سبک
رو بهی مالید بر خاک او زیم
چونکه استاکشته بر چه ز چه
از من او آمد که بودم ناسرا
نیت سنت گاید آن واپس بسر
چونکه ایمان برده باشی زنده
تا دلش شورید و او را در دشت
گفت بخشیدم بد و ایمان نعم
انجمن انجمن کا بخار و شن است

مر سگان را عید باشد مرکب
پیش یک شدن خروس و سبک
کی خروس غشوده چندین مرغ
کو را خمر کوی محرومی ز راست
لیک فردا استرش کرد و سقط
یافت از غم در زبان اندم خر صی
گفت او بفروخت استر را شب
به سبک خوابنده ریزند اقربا
و سبک شکر با میکرد و شاد بها که من
دیده سورا القصار او و ختم
چند چند خرد دروغ و مکر تو
که بگردیم از دروغی متحن
او که بزیاید مالش را و لیکن
کا و خواهد کشت ارث و چنین
چون شنید اینهار و آن شد تیر و نفقت
که مرا فرما در پس زمین ای کلیم
باززاری کرد کاسی نیکو خصال
نا ستر ایم را توده حسن انجزار
لیک در خواهم ز نیکو دآوری
چونکه با ایمان روی پاینده
موسی آمد در مناجات النحر
و تو خواهی این زمان زنده ش کنم
حکایت ۱۲ شیخ نظامی تفرشی در کتاب خود میگوید که

روزی فردا بود بی عهد و سب
روز دیگر هم چنان نان دار بود
ظالمی کا ذبی و بی فروغ
گفت از آن خروس با خسر
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
روز تا شب گفت سبک ما ان خروس
گفت فردا ش غلام اید مصاب
این شنید و انغلاش را فروخت
رستم از سه واقعه اندر ز من
روز دیگر آن سبک محروم گفت
خود را پر دوز دروغ از و کر تو
انغلاش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر بانیک
کا و قربانی و نا نه ای تنگ
بر در موسی کلیم الله رفت
گفت رو بفروش خود را و بده
مراد در سر من در رد مال
گفت تبری حبت انشیت مسر
تا که ایمان از زمان با خود بری
هم در اندم حال برخو انکشت
کاسی خدا ایمان ز موسی ستان به
گفت موسی انجمن مردن است
حکایت ۱۳ شیخ نظامی تفرشی در کتاب خود میگوید که

در حکایات متعلقه بسک است

۱۶۸

صید کردی بود و عجب تیز بین
سایه خورشید را به تو گرفت
بود دل مهر فرورزش بدو
مرد بران دل که جگر گریه خورده
نظر کنان بر او بهی اندر دور
باو بقای تو که آن یک ماند
انچه سک امروز بجای تو کرد
منغز خور پوست بدرویش ده
شاد برانم که در این دیر شک
کامدن غم سبب خرمی است
اولین بد که بر اند غبار
بفنه رو باه بدندان گرفت
طوق تو او نیز شنیدن تو شد

با دین پیاد مرا حل نشین
در سفرش مونس و بار آمده
پس شب و روزی به زش بدو
گفت در این ده که میانجی قنیا
گفت صبوری کن ای ناصب
دی که ز پیش تو بختی شد
تا دو هست بس و دای شیر مرد
صید کردش گفت شب است
شادی و غم برد و ندارد و رنگ
که مستندش ز من این حله ساز
گشت سک از مرده غیب آشکار
گفت بدین خورده که دیر نام
لغنه رو باه یقین تو شد

شیر سگی داشت که چون بود
در همه دقتش کار آمده
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد
پای سکت را بر شیر سگی است
میشوم کان بهتری یک نماند
تیز تکی کرد و عدم کیر شد
خیز و کبابی بره خوش ده
این غم بیک روز به برای نیست
شاد برانم که دل من غمیت
با تو چه صیدت مینارند باز
آمد و کردش دوسه جولان سگ
رو به داند که چه شیر آدم
حکایت ۱۴۲ نیز ذکر کرده است

که وقتی بهرام کور در صحرائ صیدی کرد و چون خواست بخانه باز آید تشکی بر او غالب شد خرگاه
لبندی بنظرش آمد چون با بخار سید سگی را دید او بخت بد رختی و دست و پا هایش محکم بسته و
در انجا پیر مرد شبانی را دید شبان از جای بر جست و تعظیم بهرام کرد و قدری نان نیز و ش حاضر
کرد و عذر خواست شعر
گفت شک نیست کاین چنین خانه
خان اگر منو است معذرت
گفت نان انکهی خورم که نخست
شیر خوان است اگر بند چرا
این سگی بود پاسبان کله
شاد بودم بهم نشینی او

هر چه در خانه داشت حاضری
نیت در خورد چون تو همانی
شده چنان پاره شبان را دید
انچه بر رسم خبر دبی بدر است
پیر گفت ای جوان ز پاروی
من بدو کرده کار خوش ملیه
چند سالم تباقی داری کرد
تا آنکه

پیش آورد و کرد لایه کری
لیک از آبادی این طرف دور است
شیرتی آب خور و دست کشید
کاین یک تبه مستمند چرا
گویت انچه رقت موی موی
از وفاداری و ایمنی او
رسکاری گریه مکاری کرد

در حکایات متعلقه بک است

۱۶۸

تا آنکه وقتی که سغندان خود را شمردم بخت که سغند کم دیدم و بعد از هفت روز شمردم باز کم شد
 بود و دیگر شمردم و هر دفعه چند کم سغند کم شد و متحیر بودم که چه میشود و وقتی خشمه بودم بیدار شدم
 دیدم که ماهی که پیداشد پس آن سگ پیش او رفت و با او جفت شد پس گو سغندی را گفت
 و خورد سگ ملعون شہوتی که براند که را بدست کرک بماند و آن کرک را که کار سازی
 در سر کار عشق بازی کرد پس چند گشت از این سگ چنین دیدم تا آنکه با کرک که فتمش و
 باین درخت لستم تا به آخر که فتمش با کرک بستم با چنین خطای بزرگ که روشن بکنیم
 ما کند بنده فرامی سگ من نه که دام بند من است بلکه قصاب گو سغند من است

بر که با مجرمان چنین نکند	بچکس بروی با قرین نکند	شاه بهرام از این سخن رانی
عبرتی بر گرفت نهانی	حکایت ۳ در حکایات سغندی	سکلی شکایت یام با سکی شکایت
نه غنیم که چه سر کرده حال و کنم	تا آشیانه چه مرغان نه غله چون دانا	قناقم صفت بر داری انیم
کرم و بند خورم در نه میر و دم	نه همچو آدمیان شمشاک نشینم	مرانه بول زمستان نه عیش و بازی
کفایت آسمان پوستین با رنیم	بزار شک پریشان بکنه خورم	که او فدا دونه بینی برابر او انیم
نه در ریاضت خلوت مقام میدد	که خوابگاه کلوج است سنگ نالیم	بقمر که تناول کند دست کن
رواست که نرزد بعد از این بز و نیم	مرا که سیر از این وضع و خوبی از این صفت	چه کرده ام که مراد از شک و قضا
جواب داد که زین پیش وصف خوشم	که خیره گشت وصف زبان تخنیم	بهرین و خصالت طبع کفایت

غریب شمن مردار خوار می تخنیم	حکایت ۴ کشته اند که وقتی سکی بگریه گفت که من این همه	صفت های خوب در هیچ جای نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزله
صفت های خوب در هیچ جای نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزله	راست میدهند گفت بجهت آنکه تو حیوانی هستی غریب از این صفت همه صفت های خوب	ترا پوشیده است حکایت ۵ مرحوم فاضل براتی در شنوی خود گوید کودکی را بود زانو
با عمل دیگر برانان شهاد و بغل	در عمل او را طمع آمد و پدید	دست خود را سوی انکود کشید
ای برادر ای توان نسل کرام	نان شها چون خورم من اوم	نیم عمل شاهی مرا هم کبر نصیب
نبود از احسان و از لطفت غریب	گفت می بخشم ترا اگر یک شوی	چون روم و بنال من چنین ملک
گفت من گشتم صکت بردار راه	تا پایم از پست ای نیکو راه	رشته افکنده پس در گردش

در حکایات متعلقه بسک است

از پی خود برد در بر بنش | او همی رفت و دیدش این ز پی | فوغ و غمی میکرد از دیناوی
 شکست سک از بهر خشتی عمل | زین عمل تهر بود صد ختم خل | آدمی را سک کند بی کشکو
 ای تفویض این طبع ما وای نفسو | حکایت ۴۳م وقتی عارفی بسکی گذشت دامن خود را
 بالا گرفت و از وی شتر از نمود سک باو گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت
 برای آنکه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سک گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده تو
 نیز امر بتطهیر جابه نموده است و اگر جابه خود را که من طلاقات میکرد و نجس میشد باب پاک میکشت و
 لکن آن سک نفس کم در خرقه داری اگر جابه تو با و مالیده شود باب هفت و دو پاک نمیشود و تو باید
 از سک نفس احتراز نمائی حکایت ۴۴م روزی ابو حنیفه بنو من طلاق که از صحابه خاص حضرت
 صادق بود گفت شنیده ام که تو قایل رجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان
 رجعت بگردانم که تو ضامن من بده که در آن زمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت
 سک و خوک که من نور شناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود
 حکایت ۴۵م خروسی که با هم رفیق شدند نا بصرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد
 خروسی بالای درخت رفت و سک در زیر درخت بماند و بخت و چون صبح شد خروسی فریاد کرد
 شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آی تا نماز جماعت کنیم خروسی
 گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است از پیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سک را
 بیدار سک پیدار شد و از حقیقتش دید شغال فرار کرد و خروسی فریاد کرد که گما میروی گفت میروم
 وضوی خود را تازه کنم حکایت ۴۶م سکی داخل مسجدی شد و در محراب بول کرد و بوزینه در
 انجا خفته بود پیدار شد باو گفت که آیا از خدا حیا کردی که بر محراب بول کردی سک گفت از
 بسکه خدا ترا خوشگل خلق کرده است تعصب برای او میکنی و کمک او میکنی حکایت ۴۷
 عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد و در آشنای نماز گفت کج
 یعنی که حج بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت سکی را دیدم که میخواست داخل خانه کعبه
 بشود و امانع نمودم حضار تعجب نمودند و شروع کردند بوسیدن دستها و پای او پس مردی
 بخانه آمد برای زن خود نقل کرد و آن زن از شنیدن آن سخن در غضب شد و لی بصورت شوهر را

در حکایات متعلقه بکربه است

۱۷۱

تصدیق نمود و امر تصدیق او را واقع می پنداشت پس او را ترغیب نمود در ندیم باطل سخت
زن گفت شکر طیکه شیخ بنزل ما پدید پس چری طنج نمود و مرغهای بریان کرده را بالای طعام گذاشت
مگر طعام شیخ را در زیر آن پنهان کرد و چون شیخ نظر کردی و مرغی ندید غضبناک شد و دست
کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را پرون آورد و گفت ای شیخ تو در نماز سکی را در کعبه دیدی
و تو در بصره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود پس شیخ حجل گشت و برخواست
و عرفان ملک امر ته ارادت گذرهایم با بخیر

حکایات متعلقه بکربه در این باب نوزده حکایت است

در جمله از حکایات متعلقه بکربه و در این باب نوزده حکایت است حکایت اول در مجلد خامس از
بود مردی که خدا او را زنی سر مضطرب و اندر تن زدن
سر مضطرب بود و اندر تن زدن زن بخوردن با کباب با شراب
پیش همان لوت پیای کشید گفت ای ای یک ترا زور را بیار
پس بگفت اندکی محاله زن این اگر کربه است پس اینخوشت کو
بخت طناز و پدید و بر زنی هر دو جان گوشت آورد آن معیل
مرد آمد گفت دفع ما صواب گفت زن این کربه خوردان کو
کربه را من بر کشم اندر عیار گوشت نیم من بود افزون بخت
و بود این گوشت کربه کو بگو گوشت در کعبه گذاشت و بخانه آورد و برن خود گفت که این بخ را بر دار زن بجان بخ بی کار
خود رفت کربه آمد و گوشت را خورد و شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید گفت ای ضعیفه گوشت را
چه کردی که نه بختم گفت که تو قشعی بخ است گفت من بی غلطی بکربه میزدم تا او نفهمد گوشت بود
حکایت دوم شخصی کربه را برای حیاتی زود شب آن کربه را در خواب دید که با و کله میگرد و
میگفت که چرا مرا زدی من که کسی و شغلی ندارم چرا هم نمیتوانم ریشتم تا تحصیل از و قه نمایم
لا بد میشوم که بچیزی بپردازم و بخورم حکایت سوم شیخ سعدی میگوید یکی کربه در خانه زایل بود
که برشته

در حکایات متعلقه بکرب است

۱۷۲

که برگشته ایام و بد حال بود | روان شد بهمان سحر می امیر | علامان سلطان زدند سیر
 برون جست و خون از تنش سحکید | همی گفت و از بون جان میدید | که کبر حتم از دست این تیر زن
 من و کنج و پیرانه پیر زن | حکایت است وقتی مو شها جمع شدند و قلا ده درست کردند که بگردد
 کرب به چند ازند پس گفتند که آیا کیست که این قلا ده را بگردان او اندازد هیچ کدام جرات این مطلب نکردند
 حکایت است از عارف رومی در مجلد سیم مثنویست | پوست و دنبه یافت مردی متبها
 هر صبح او چرب کردی سبلان | در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورد و دام در انجمن
 دست بر سبب نهادی در نوید | رمز غنی سوی سلب نگریه | کاین کو اه صد و گفتار نیست
 دین نشان چرب شیرین خوردنست | آشکش گفتی جواب بی ظنین | که ابا دانه کید الکا ذین
 لاف تو را بر آتش برهنه سازد | کان سپل چوب تو بر کند با | که نبود بی لاف شقت ای کار
 یک کرمی رحم افکندی بس | چون شکم خود را بخت در سپرد | کرب آمد پوست آن دنبه ببرد
 از پی کرب دیدند آن کربخت | کودک از ترس غنا بشنک بخت | آمد اندرا پنجه انطفل خورد
 ابروی مرد لافی را بسرد | گفت آن دنبه که بر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و لبان
 کرب آمد ناگهانش در ربود | بس و دیدیم و نکرد آن حمد سود | خنده آمد حاضران را شکفت
 رجهاشان باز جبین گرفت | دعوتش کردند و پیرش و شمشد | تخم رحمت در زمینش کاشد
 او چه ذوق راستی دید از کرام | بی بخت رستی را شد غلام | حکایت است که گفته اند که
 مدرسی در سن می گفت هر روز کرب در اینجا حاضر میشد روزی چون شاگردی را رفتند مدرس با کربها
 بماند کرب و دیگر از پیرون صد اگر که ای اخوند ملا یوسف چرا منیانی آن کرب گفت میایم مدرس
 و ای همه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از جنم میایم تا درس تو را گوش کنم مدرس گفت
 من بعد از این راضی غنم یانی زیرا که من غیر سم حکایت است | عالمی را در خواب دید زیاد
 گفتند که خدا با توجه معاطه کرد و گفت خدا با من فرمود که ایامیدانی که برای چه تو را امر زید من
 کردم بعلما ی شایسته ام فرمودند عرض کرد با خلاص غنم فرمودند و شروع کردم بشماره و علمای
 خود فرمودند خطاب رسید که ای ایا داری وقتی در بازار بغداد میرفتی پس دیدی کرب کوچکی
 که سردی هوا را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دای تو بر هم آمد و او را برداشته

در حکایات متعلقه بکره است

۱۷۳

در پوسین خود نگاه داشتی و از سر ما در حفظ نمودی غیر حتمک لک الهه رحمتک چون این
کره بر جم کردی بر تو رحم کردم حکایت ۹ از کتاب تخته انخلان نقل شده است که پادشاهی
از وزیر استوال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا تعلیم و ادب وزیر گفت که باصل
و ادب فرع است پادشاه گفت آیا بر این دعوی دلیلی داری وزیر چهل روز مهلت خواست
کره گرفته شمع دار برادر مجلس تعلیم وی داد و در شب چهل کره بر آن مجلس شاه آورد چون لالهها و
شمعها در مجلس نهادند وزیر شمع طلید بدست آن کره داد فی الحال کره به تعلیم شمع اگر گفت در جا
نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پدر و مادر کره شمع داری کرده بود پس اعتبار شخص تعلیم
وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت که چند موش گرفتند و در مجلس با کردند چون
نظر کره به موشها افتاد فوراً شمع از دست انداخت و بمراه موشها دوید وزیر گفت که معلوم
رسمی پادشاه شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب آمد حکایت ۱۰ وقتی اعرابی
کره صید کرد و میدانست که این چه حیوانی است بر روی بر خور و باو گفت که ما هذا السنور یعنی
این سنور چیست که صید کرده مردی دیگر باو گفت که ما هذا القط مردی دیگر گفت که ما هذا البره
مردی دیگر گفت که ما هذا الضبون مردی دیگر گفت که ما هذا الجندع مردی دیگر گفت که ما هذا الحظیل
مردی دیگر گفت که ما هذا الدمه و مراد همه در این الفاظ کره بود اعرابی چون دید اسماء عذیده در
گفت قیمتش باید بسیار باشد در پیش خود گفت هر م این حیوان را و میفروشم شاید خدا بواسطه
این مال بسیاری بمن دهد پس چون انرا باز را آورد و پرسیدند که چند میفروشی گفت که صد درهم
که قیمت آن نصف درهم است اعرابی انرا بدور انداخت و گفت لغت ما اگر اسماء و اقل
منه ترجمه است که یعنی خدا او را لعنت کند بسیار کرده است اسم انرا و کم کرده است قیمت انرا
حکایت ۱۱ چون امر شد که نوح از هر حیوانی حفت بجستی بر د عرض کرد الهام شیر باکا و کرک با
کو سفند و کره با کبوتر و سمنند چگونه جمع شوند خطاب رسید که ایای ما بین آنها دشمنی انداخت
عرض کرد تو ای پروردگار من خطاب رسید که من نیز ما بین آنها را الفت میدهم حکایت ۱۲
شخصی کره داشت بسیار این که اگر گوشت در پیش او میگذاشتند انرا حفظ مینمود و سایر کرهها را
رفع میکرد و وقتی از وی خیانتی ظاهر شد آن شخص چند چوب بان کره زد و کره رفت بجای
خود را

خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال با برم چاره ندارم مگر دردی با آنکه تحمل نمایم
 بشوید حکایت ۱۳۳ ازنی کرب را حبس کرد و خیری با و نداد تا مرد از کرسکی و تشکی پس چون
 آن زن وفات یافت خداوندش عذاب فرمود باین واسطه حکایت ۱۳۴ کرب در نزد سفره
 شخصی حاضر شد و معوض میگردانید با و دادند هنوز آن شخص خیری نخورده بود که باز صد اگر دقت
 دیگر داد تا نصف نان با و داد و او صد میگردان آن شخص از جای برخاست و گفت که ای کرب حالا
 دیگر من معوض نمیکنم و تو نان من ده حکایت ۱۳۵ در خانه شخصی کرب بود بسیار روز و هر چند او را
 براده دوری میزد هنوز صاحب خانه بخانه ترسیده بود که آن کرب آمده بود لابد دست و پای
 او را بست و او را در شط انداخت از قضایات او را بخانه خلیفه رسانید گفت او را گرفته و دست
 که این کرب در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است او را خلیفه بخت خود نوشت که وای
 به حال آن صاحب خانه که این کرب را از ار کند و این را بر گردن کرب بسته در هاش نمودند صاحب
 خانه نشسته بود که دید کرب میاید با کاغذی از خوانده و از جای برخاست و بزین خود گفت که
 قبلاً خانه و کلید خانه را با قا کرده بود و ما خود از این خانه بیرون میرویم اول که فرمانی نداشت
 ما ترغیب نبودیم حال که دستخط خلیفه را دارد این خانه یا جای ما است یا جای او حکایت ۱۳۶
 در لطایف است که شخصی تبری داشت و بر شب آن را در اطاق میگذاشت و قفل میکرد و زش
 سبب پرسید گفت میترسم آن را کرب بر دگفت که کرب چگونه تبر بر دگفت ای ابله کرب شبیه را
 که بدرستی از زش ندارد و تبری را که ده در هم خریده ام بگرد حکایت ۱۳۷ فاضل زراقی در

منوی خود میفرماید	آن شیندشی بلنکی شیر کیر	اند از که سار سیل آسا بر زیر
تا کهانش کرب آمده پیش	کرب زار و خیف سینه زش	گفت با کرب بلنک زورمند
کاین چنین از از چه ای شمنند	این چنین زار و خیف از پستی	تو مگر از معشر مانستی
بمن بگو ای کرب که کو پال تو	کو تو مندی تو کو پال تو	زور و بازومی که این قدرت
کرد تا این حد زبون گهت	کرب فریاد و فغان آغاز کرد	ز دل بر دست شکایت باز کرد
کی امیر از من میپرس این نشان	زانکه نباید بگفتن راتان	زمره شیطان فریب آدم شراد
زاده خال از ملک صدره زیبا	مر بصورت آدم اما دیوسا	در شمایل یوسف ما کرک خوا

در حکایات متعلقه بکرب است

۱۷۵

کربش از کربلینک افتد بچنگ
چون بنگانم کجا باشد شکوه
گفت ای بی این نبی آدم کجاست
بم پادم مهر برآید تو
من زو بنالم تو بی تشویش باش
مردکی و بهتان بگرد گشت زار
گفت اینک آدم و خشک ابتداء
پس بغردین در آمد با غضب
شد زبون از تو چنین بم جنس ما
جمله شیران را بین از مازون
شد چه نطع خود ز غیبت زنگار
لاف کم زن با پس جان خوشین دار
دانایم با تو نیروی تو را
راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد
در جوان مردی بر از جنس سباع
مر تو را چنگال و بال آمد سلاح
پس بچنگ دشمنان بر خوشتن
گفت سوی خانه روالات خشک
کافرین ای خشک حوی زرم خوا
ترسمت چون نیست نیروی نبرد
فرض بنداری حدیث الفزار
چون زد بهتقان این شنیدند با
رو بجان از بی شمیر و تیر

کرد و از مو شان بسی کتر بلیک
چون بلیک از کرب این تسان شنید
تا بدرم پوست بر اندام شان
بم بکرم من از ایشان داد تو
کرب از پیش و بلیک از پس رشت
چون سحاب نو بهار را آسار
شد بلیک کینه پرور سوی مرد
گفت ای ابر من آدم لقب
مرد و بهتان گفت آری غیتم
هم بلیک انداز ما غرق خون
تیر شد کی سخت روی تیر کام
کتر تر مردی است دستی زین بکار
از بلیک آن مرد و بهتان چون شنید
رفت شیری روی اغاز کرد
کیر و دار خشک را باید بسج
بی سلاح من کی بود خشک صلاح
گفت ای آدم سلاح تو کجاست
راست کن بر خویش و باز بیدر
چون ندیدی پایه خود خشک شن
چون زمان زن نه چون مردان
چونکه در سرداری اینک فرار
گفت انصاف چه شد ما و فرار
گفت عهد تو نذار و استوار

من همی اندر بچنگ این
چون بر بر تر خورده بر روی
آز سر سرون گنم سرشان
رهنمونی کن مرا و پیش باش
ره نور دیدند بلیک سینه
کرب را چون دیده بر مرد و فرار
تا بر انگیز و بکین کرب کرد
بین تو بی با کرب نیروی زنا
بروی آمد از من بدر تو بم
این شنید از مرد و بهتان چون
شد شد کی دیو خوبی اثر نام
تا به پنم زور بازوی تو را
این سخن جامی سکالیدن بد
کی قوی فکن چون مرد و شجاعت
بسیج یکدشت گنداور بهنج
باید اول اسلحه آراستن
گفت آلات بزم در سر است
خنده زد مرد و بهتان فاده
راه جوئی تا بهی از خشک من
من نه رفته بم چنان می چار
مان برو ما را بکار خود گذار
هر چه می خواهی من بمان بکمر
عهد و سوگند تو نبود بر قرار

در خروشن آمد پلنگ جانگیزی
کوچه باشد تا بدان کردن نهم
بسته کرد و تا تو را پای گیریز
با درختی دست در اغوش کرد
بر درختش بست بانیروی پل
گرفت خندان گزشت خون ز جوی
لاها کرد و نیامد سودمند
نچایش افتاد و باز ویش شکست
هر طرف میکرد از حسرت نظر
راه و رسم حیل جویی باز کرد
دست بر دار و زمین این سخت
غیت امید حاصلی زمین فرقی

گفت کی بودی شخ را تر خای
گفت اگر تن میدی پای سخت سخت
وامنت بجاده بازوی ستیز
مردست از زم از حاجت سخت
هر نهاد و روان بر دست پل
مرد را بر که بیلا پل رفت
امن محبت و نبودش خبر کردند
اشخانش شد سر سر نیز
دید غیر از کرب کس نبود و کرد
کای برادر که چه من بد انجورد
تا کساید بندم از تن گفت فی
حکایت ۱۷ کلاغی و کرب با هم مودت برادری داشتند

هر چه میخواهی بگوین در دهم
دست و کردن بندمت برانند
چون پلنگ بخت اندر کوس کرد
بستان از آوه محراب رخت
بر سر و پلو و دوش و شاکت دوری
نفره آن جانور صد میل رفت
خورد شد از ضرب پلش با دست
مرد با پل انجانش در شتر
زم نرمک کرب را اوار کرد
چون تو که دم کوک و سکین و
کرشوی کوکله از موش اریق
حکایت ۱۸ کلاغی و کرب با هم مودت برادری داشتند

اتفاقا در زیر درختی بودند که تا کاد پلنگی نسوی اندرخت پاد و ایشان اکاد نبودند چون پلنگ
با ایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پرید و کرب در پای درخت حیران ماند و با کلاغ گفت ای یارو
دار در کار من چاره کن اتفاقا بنزدیک آن درخت شبانی بود که سکان بسیار داشت کلاغ به
نزدیک آن سکان رفت و پرهای خود را بر زمین زد و سکان بر کرب دوی جمع شدند اکاد از زمین بلند
شد سکان از پی او همی رفتند تا آنکه کلاغ بان درخت رسید که کرب و پلنگ اینجا بودند چون سکان
پلنگ را دیدند با و هجوم کردند پلنگ بگریخت و کرب از چپ پلنگ پاسود حکایت ۱۹
عقاد فیه در شیر از کرب داشت هر وقت نماز میخواند کرب مانند ماموم عقب سرش میایستاد
و رکوع و سجود میاور و بر سرهای ایستاد و قیام بعمل میاور و مردم مخصوصا شاه شجاع بدین
صورت بدین سبب ارادت زیادی بجاد فقیه بهم رسانید و شعر خواجہ اشعاره
بدین مضمون است که میفرماید ای کبک خوشترام که خوش میروی
غره مشو که کرب عابد نماز کرد

حکایات **باب هفدهم** در بوزینه

در بعضی از حکایات متعلقه بوزینه و در این باب پنج حکایت است حکایت اول محمدالدین
محمد الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از کلدایان روز کار و اسنادان
این کار شهر شاپور آمد کلدایان نزد او آمدند و او را ضیافت نمودند و در آشنای محاوره سخنی از لطایف
کدانیهای عباس و سوس در میان آمد آن شخص گفت که من فردا در کدانی حیل میکنم که هرگز بخاطر او نرسیده
باشد پس مسجدی را با و نشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در آنجا جمع میشدند چون صبح شد آن شخص
مسجد آمد و موعظه در محال فصاحت و بلاغت نمود چنانکه همه مردم فریفته او شدند پس گفت
که ای مردم بنظر عبرت بر من نظر کنید البته بیع شما با رسیده است که طایفه از بنی اسرائیل بسبب
نافرمانی خداوند جلیل نسخ شده بصورت بوزینه شدند همانا من از نسل همان طایفه ام و نشانی
دارم که از امار و اجداد من رسیده است گفتند که آن چگونه نشانی است گفت که دمی دارم و دارم
و تاحال نشان کسی نداده ام و تا حال خود هیچ کس نگشوده ام اما امروز محتاجم و پریشانی من نهایت
رسیده است میخواهم که دم خود را بشما بانشان بدهم بشرط آنکه هر یک از اهل مجلس بقدری متعهد
را رعایتی کند پس هر کس پیش آمد و خیری با و داد تا مبلغی خطیر بدست آورد و آنرا در آئینه ضبط نمود
پس گفتند که احوال دم خود را به ما بیا گفت که ای یاران من چون اظهار سر خود نمودم از غایت
مخلت و حیاد من که در پس من بود و پیش من آمده است اگر میخواهید بمایم مردم بخندیدند
و گفتند که ما از دیدن دم تو گذشتیم ما را طاقت خیری دیگر از تو نیست حکایت ۲ نیز در این
کتاب از کتاب جامع حکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرا
نزول کردم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمه شب آن جانور منج خود را کند قصد محبت
بازن صاحب خود نمود من برخوایتم و نظر باندختم آن بوزینه مرا محبت کرد چون من خشم نبر
برخواست من نیز برخوایتم در این حال بوزینه جوانی کشود و کیمه زری بیرون آورد و در پیش
من نهاد من داشتم که مرا رشود میداد من خود را بخواب زدم بوزینه پیش آمد و آن زن را پندار
کرد و با او جماع نمود من از آن حال شجب ماندم و چون صبح شد صاحب بوزینه کیمه زرا در حوال
خود نیافت فریاد برآورد که زرا کی مرده است پس بکاروانسرا دار گفت که در کاروانسرا این

و این مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه با و در آویزد مال من نزد او است
پس مردم از پیش و بهیچکدام التفات ننمودند من نیز که ششم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد
در او آویخت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی دارد و هر چند قسم خورد کسی گوش من نکرد
او را بنزد حاکم بردند امر شد که مال را از او بگیرند مرا رحم آمد تفصیل حال را برای حاکم نقل کردم و گویم
زیرا دادم و یهودی را خلاص نمودم حکایت صراف بوزینه بدو کان خود می شناسند تا
محافظت دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه نشست و خود را بخواب میزد
تا بوزینه را بخواب کرد و زرو سیم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان ندید بوزینه را
بسیار اذیت کرد چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دوست
خود را بچشم خود میمالید و چشم خود را میکشود تا خوابش نبرد پس صراف رسید و در اثناخت و
انچه در ساتوی برده بود از وی گرفت حکایت در کتاب حیوة الحیوان از ابوهریره روایت
شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید یعنی برای فروختن آن زیرا که در
زمان پیش از شما با مردی بود که شیر میفروخت و آنرا مخلوط با آب میکرد پس بوزینه را خرید و بستی
سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند پس خدا الهام فرمود بآن بوزینه تا آن کیسه زر صاحبش را بر
داشت و بدو غل بالا رفت پس کشودان کیسه را در حالی که صاحبش نظر با و میکرد پس میگرفت
یکدیار از آن کیسه و در آب دریا میانداخت و میگرفت دیناری دیگر را و در کشتی در پیش صاحبش
میانداخت تا آنکه انچه در کیسه بود بدو قسم کرد نصف در دریا ریخت و نصف در پیش صاحبش
پس انداخت ثمن برادر آب و ثمن شیر را به پیش صاحبش حکایت بعضی از اکابر حکایت
کرده است که بر سر کوبی در یکی از جزیرهای دریا شهری بود که از همه شهرها بهتر بود و اخیثت آب
و خاک و اشجار و از هر جنب حیوانی در آنجا بود و اهل آن شهر همه خویش بودند و عیالشان مهتاب
بود و عداوت در میان آنها نبود و با یکدیگر رفیق و مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از
اهل این شهر بکشتی سوار شدند و سفر دریا کردند پس کشتی آنها شکست و بعضی آنها را بجزیره دیگر
انداخت که آبهای ناگوار و درختهای بد میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و درندگان بودند
و در اطراف آن شهر مرغ عظیم انچه شدید القوه بود که برشان روزی یک دفعه برانها وارد میشد

در حکایات متعلقه بوزنیہ است

۱۷۹

دیگی از آنها بوزنیہ را میر بود و طعمه خود می ساخت پس چون آن طایفه از غرق نجات
 یافتند باین شهر رسیدند از آنجا که گرسنه و تشنه بودند از این بهای ناگوار نوشیدند و از میوه های
 ناگوار نوشیدند و از میوه های تلخ خوردند و بر کهای درختها لباس کردند و در منزلهای تاریک
 منزل ساخته و بوزنیہ انس گرفتند و با آنها مباشرت نمودند و از آنها بچکان پیدا کردند و توالد
 و تناسل از آنها شد تا مدتی برای این مطلب گذشت و آن شهر را منزل و وطن خود دانستند و از وطن
 اول فراموش نمودند پس در اینجا عمارتها ساختند و در جمیع شمار حریفان شدند و در بوزنیہ های بادیه
 رغبت کردند و از روی نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع کردند و دشمنی
 نمودند و حسد و زبیدند پس یکی از آنها شب خواب دید که شهر اول خود برگشته است و اهل
 شهر باستقبال بیرون آمدند و چون او را بآن حالت بیدیدند در چشمه که خارج شهر بود و او را
 و سر او را تراشیدند پس لباسهای فاخر و پادشاهان را بپوشانیدند و او را بشهر آورده در صدر مجلس نشاندند
 و خوشیان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک بود و
 از نجات یافتن از دست بوزنیہا خوشحال بود پس چون پدار شد بیا و وطن افتاد و غمناک
 گردید و خواب خود را پسلی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و میهای کوچ
 کردن از این شهر شدند و با هم عهد و میثاق نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این
 شهر برافت بوطن با راحت روند پس کشتی ترتیب دادند و رفیقان را خبر کردند پس در آنحال
 آن مرغ پیدا شد و یکی از آنها را بر بود تا او را بخورد و چون او را بهواید بچکان آنکه از آن بوزنیہا
 معلوم کرد که از آن جنس نیست پس مرغ را نزد او آورد تا شهر خودش و بر بام خانه او رسانید
 پس آن مرد شهر و خانه خود را شناخت و لکن آنکسان که در شهر بوزنیگان بودند محزون شدند و بر
 رفتن آن رفیق گریه میکردند و نمی دانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند بفرستند
 از روی میکردند که بجای او باشند و او بگفت یالیت قومی عیلمون و این از جمله حکایات مرئوسه
 است مثال دنیا و آخرت و غرایل و جانداون در مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست بر مثال
 پوشیده نیست حکایتی آورده اند که بوزنیہ در پای کان بخاری چند روزی بسر برد
 بخار باخته میکرد از روی میسر در جوف چوبی و از میگرد و بهر چه آره میکند یک آره در جوف
 آن چوب

در حکایات متعلقه بهوزینه است

۹۸

آن چوب بریده میکند از بدوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن بخار که پائین آمدنوزینه
از بدوزینه داشت بنا کرد از بدوزینه کردن قدری آره کرد آن آورده افتاد بر داشت بگوید اشتباه در جوف
جای آره دیگر گذاشت و پختن در جوف جای آره دیگر رفت آن آورده بمی گوید هر چه میگوید
پختن او بیشتر سخت میشد و این مثل شد که تخم را لای تخم گذاشته میفشارد و تخم با تخم میفشارد

حکایات باب بیجدهم شیر است

در جمله از حکایات متعلقه شیر است در این باب نه حکایت است حکایت اول وقتی عابدی
متحیال بهالدعو و عبورش افتاد شیر مرده که اجزای او از هم تپش شده بود دعا کرد خدا آن شیر را
زنده کرد و این شیر چون خود را زنده دید دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من می
خواهم تو را پاره کنم گفت که من تو را احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان
احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن شیر سم که وقتی کار بدی از من سر برزند و تو بر من
تفرین کنی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میدانم که ترا پاره کنم حکایت ثانی عارف روحی

در مجلد دوم از شنوی میفرماید	روستائی کا و برا خور عبست	شیر کاوش خود دو بر جایش نشست
روستائی شد در خور سوی کا و	کا و رحمت شب انچه کا و	دست میباید بر اعضای شیر
پشت و پهلوی کا و بالا کا و زیر	شیر گفت از روشنی افزون شد	ز بهرات بدریدی دلخون شد
این چنین گستاخ زن آن بخار دم	کا و در این شب وینیدار دم	حکایت ۳۱ ایضا در مجلد اول
این حکایت شنوا از صاحبان	در طریق عادت فرزندان	بر تن دست و گفتنها نکردند
از سر سوزن که بود بهار نشد	سوی دلاکی شد قزو عینی	که بود دم زن کن شیر عینی
گفت چه صورت زخم می پهلوان	گفت بر زن صورت شیران	طالب علم شیر است و نقش شیر زن
جد کن زنک که بودی سیر زن	گفت بر چه موصفت صوت زخم	گفت بر شانه که زن آن زخم
چونکه او سوزن فرو برد و گرفت	در دان در شانه که مسکن گرفت	پهلوان زناله آمدگی سستی
سر را گشتی چه صورت میزدی	گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دسگاه آغازیده ام	گفت دم بگذارد ای دو دیده ام	شیر میباید بشوای شیر باز

در حکایات متعلقه شیران است

۱۱

<p>که دلم سستی گرفت از زخم کار بانک کرد او کاین چنانداست کوش آن بگذار و کوه کن کلیم کاین نیم جانب صند است نیز گشت افروند در دلم کن زخمها برزمین ز دسوزن از خشم اوست این چنین شیری خدا نافرید و نذران قصه طلب کن خسته را بسکه آن شیر از کبیر در میر بود که و طیفه ماتر و اریم سیر گفت اری کرو فایم نه مکر اخذ روع نیر لغنی عن قدر گفت اری که توکل بهیر است با توکل زانوی اشتر بند زین منط بسیار برهان گفت شیر جبر را بگذشت و قبل و قال قسم روزش بیاید بی ضرر سوی آن شیر ادریدی همچو تو قوم گفتندش که چندین گاه ما تا نزد بخد شیر و تو زود زود قوم گفتندش که ای خرگوشدا مرضعی را قوی را فی قناده بعد از آن گفتند کای کوش</p>	<p>جانب دیگر گرفت انشخص زخم گفت این کوش است ایرو نکو جانب دیگر خلش آغاز کرد گفت انیت اشکم شیرای عزیز خیره شد دلاک و لبس حیران ماند گفت در عالم کسی را این قناده حکایت علی در مجله اول منوی طایفه تخیر در وادی خوش آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود جز و طیفه در پی صیدی سها مکر با لب دیده ام از زید و مکر در حذر شویدن شور و شربت این سبب بهم سنت پیوست زمر الکاسب حبیب الله شنو که جواب انجیر بیان گشته سیر عهد ما بشد با شیر بیان حاجتش بود نقاضای دکر چون بحر کوش انداین ساغر بدو جانفدا کردیم در عهد و وفا گفت ای یاران مرا حملت بسید خویش را اندازد خرگوش و ار انچه حق اموخت سر زنبور را در میان آنرا نچه در ادراک گشت</p>	<p>فی محام و مواساتی و رحم گفت تا کوشش نباشد حکیم باز قرونی فغان را ساز کرد گفت تا اشکم نباشد شیر را تا بدیر انگشت در دندان ماند شیر پدم و سر و اشکم که دید از کلید باز خوان این قصه را بودشان از شیر و ایم کشش جیل کردند آمدند ایشان شیر تا نکرد و تلخ بر ما این کیا حمله گفتند ای حکیم با خبر رو توکل کن توکل بهیر است گفت پیغمبر ما و از لبند از توکل در سبب کابل شو رو به و اهو و خرگوش و شغال کادرین بیعت نیفتد در زیان قرعه بر بر که قناده روز و بانک زود خرگوش کاخر خد جو تو مجوبد نامی ما ای عنود تا مکر از بلا پروان جمید گفت ای یاران حقم الهام آن نباشد شیر را و کور را گفت هر رازی نشاید گفت</p>
--	---	--

جفت طاق یکدیگر که طاق جفت
زان سبب گاندر شدن و ماندن
خام باشد خام و ست و نارسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
خشمگین و تند و تیز ترش و
مسکه گاوان راز هم بدریده ام
امر مارا افکند او بر زمین
من بوقت چاشت در راه دم
جفت و بهره کرده بودند آن نفر
گفتش مانده شاهنشهریم
پیش من تو نام هر ناکس یار
گفتش بگذار تا بار و کر
ورنه قربانی تو اندر کش من
یا هم از زرقی سه چندان بد که من
حال من این بود با تو گفته شد
که وظیفه بایدت ره پاک کن
پیش در شو که می گوئی تور است
اندر آمد چون قلا و دوری پیش
چاه متع را دام جانش کرده بود
گفت پا و پس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جا رفت
گفت پیش از خشم او را قیامت
تو مگر اندر بر خوشم کسی

ساعتی تا خیر کرد و اندر شدن
خاک دامی کند و میغرید شیر
زین پس من نشوم اندمده
دیدگان خرگوش میاید ز دور
چون رسید و پشت نزدیک صف
منکه گوش شیر ز مالیده ام
گفت خرگوش الا مان غدریم
بار فقی خود سوی شه ادم
شیری اندر راه قصدند و کرد
خواجہ تاشان که آن در کهیم
هم تو را و هم شمت را بر درم
روی شه غنیم برم از تو خبر
لابه کرد پیش بسی سودی نکرد
هم لطف هم خوبی بهم بین
از وظیفه بعد از این امیدیر
بین پا و دفع آن عیاک کن
تا سزای او و صد چون او دم
تا بر داورا بسوی دام خویش
چونکه نزد چاه آمد بشردید
پای را و پس مکش پیش اندرا
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
تو پیشگان شیر در چه حاضر است
چونکه شیر اندر بر خوشم کشید

بعد از آن شد پیش شیر سحر زن
گفت من کفتم که عهد آن خنان
بانک دیوان است و غولان
مید و دیدم شست و کتباخ او
بانک برزد شیر بان نامی با خلف
نیم خرگوشی که باشد کا چنین
کرد و عفو خداوندیت است
با من از بهر تو خرگوشی و کر
قصد بر دو بهره انده کرد
گفت شایسته که باشد شرم دار
که تو بایارت بگردید از درم
گفت بهره را که روزه پیش من
یار را بتدبر ابله داشت فرد
بعد از آن زان شیر این ره تبه
حق می گویم ترا حق تر
گفت بسم الله یا مان کجاست
در دروغ است این سزای تو
سوی پای گوشانش کرده بود
کزدان خرگوش ماند و پاکشد
گفت کو پایم که دست پای رفت
اندرین قلعه زافات این است
گفت من سوزیده ام زان
در پناه شیر تا چه میدوید

در حکایات متعلقه شیر است

۱۳

چونکه در چه نیکو ندانند راب
شکل شیر و در برش خوش رفت
در قنادان چهی کو کند بود
سوی نخچران روان شد تا بدست
جمع کشید آن زمان جمله خوش
سجده آوردند و گفتند ش که مان
باز کوتا چه سکا لیدی بیکر
ونه خرگوشی چه باشد در جهان
حکایت نیز در محله اول
بر سه با هم اندران صحرای ترف
در رکاب شیر با فرو شکوه
چون ز که در پیشه آوردنشان
که رود قیمت بعدل خمر و ن
لیک با خود گفت بنمایم سزا
بر تبمهای شیر این میباش
نایب من باش در قیمت گیری
ان بزرگ و تو بزرگ و رفت
شیر گفت ای کیک چون گشتی بگو
پیش چون من شیر مثل و ندید
چون ندید من مغز شیرش رسید
گفت ای ز بخش کن از بهر خورد
دان بزاز بهر میان روز را
شجره این شاه بالطف و کرم

اندر آب از شیر و او در تافت آب
چونکه خشم خوش را در چاه دید
زانکه ظلمش بر سرش اندیده بود
شیر را چون بدید در چه کشته زار
شاد و خندان از طرب ز تو و خوش
تو فرشته آسمانی یا پری
ان عوان را چون بالیدی بیکر
قوتم بخشید و دل را نور داد
شیر و کرک و رو بهی هر شکار
صید ما کرد و نذیب را شکوف
کا و کو بهی بن بز و خرگوش رفت
گشت و مجروح اندر خونگشان
شیر چون دشت انوسوانشان
مر شمارا ای خبیسان که ا
گفت شیر ای کیک این را بخش کن
تا بداید که تو چه کو بهی سیری
بزم را که بر میان است و وسط
چونکه من باشم تو کوئی ماد تو
گفت پیش ای خری کو خود خیر
در سیاست پوستش از سر کشید
سجده کرد و گفت کاین کا و سمین
بخینی باشد سه پیروز را
گفت ایرو به تو عدل افروختی

شیر عکس خوش دید از تافت
مرور ایگذاشت اندر چه دو
چونکه خرگوش از رمانی شاد
چرخ میزد شادمان با مرغزار
حلقه کرد و نذا و چه سمی در میان
نه تو غر ایل شیران نری
گفت تا بند خدا بود امهان
موزول بر او دست باز آورد
رقه بودند از طلبت کو بهی
چونکه رفتند این جماعت سوی
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کرک و رو به را طمع بودند از آن
و بخشید و داشت اندم ناست
شیر با این فکر میزد خنده فاش
معدلت را نو کن ای کیک کین
گفت ای سه کا و خوشی بخش
رو بهای خرگوش تسان به غلط
کرک خود چون بود کو خوش بود
پیش آمد پیچه ز دا و در دید
بعد از ان رو شیر بار واکه
چاشت غمزدت باشد شاه
واند که خرگوش بهر شام هم
این چنین قیمت زکی امی

در حکایات متعلقه بشیر است

۱۰۳

از کجا آموختی این ای برزک بر سره را بر کیر و شبان و برو چونکه قتی عبرت از کرک و نی برک یاران در بلای محترز تا شنیدیم آن سپاههای حق بچو رو به پاس خود داریم پیش	گفت ای شاه جهان از حال کرک رو بها چون جملگی مارا شده می پس تو رو به نیتی شیر منی پس سپاس و را که مارا در جهان برقرون ماضیه اندر سستی است مرحومه زانیر و خواندگان	گفت چون در عشق باشتی کرد چونت از آرزویم چون تو باشد عاقل آن باشد که لیر و عبرت از کرد پیدا از پس شنیدن ما که ما از حال آنکرگان پیش انرسول حق صادق و بیان
---	---	---

حکایتی رو با بی را دیدند که نیران اقامان و خیران میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده ام
عالی ولایت حکم کرده است که شیران را بگیرند و در زیر کشتند گفتند ای سیفیه شیر را با توجه مناسبت
گفت خاموش باشید که اگر حدودان بگویند بغرض که این شیر است البته گرفتار ایم و تفتیش
حال نمایند پوست از سرم کنند و باشند و تا تریاق از عراق آورند مار کردند بهیر و حکایت در
کتاب جیوه و حیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود
پرون آمد و در مملکت خود میشت تا تفریه بزرگی رسید شهاد داخل قریه شد فکلی مراد غالب شد
بدر خانه آمد و آب طلبید پس فی با جمال با کوزه و از آب پرون آمد و کوزه را بدست ملک داد
نظرش بان زن اقامان مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و
دانست که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانه خودش و کتابی را پرون آورد و بدست ملک
داد و گفت که در این کتاب نظری فرمایید تا من اصلاحی از خود کنم و نیز تو پایم ملک در آن
کتاب نظر کرد و دیدند صفت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک بهم لیزید و از خدا ترسید و
توبه کرد پس از زن را هدیه دو کتاب را با و داد و از آنجا که شست شو بهر آن زن غایب بود پس
چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد ترسید که مبادا ملک نیز از
خواستنه باشد پس حرات نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نیز خوشایان
خود شکایت کرد پس آن مرد را نیز پادشاه آورد و عرض کرد که خدا غرت ملک را پانینده داد
این مرد زمین از ما جاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است و الحال از زمین
معطل بکا پاشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند از آنجا که بگیری جاره بدیج و حاصل
شده است

شده است ضرر برای زمین و بیشتر هم فاسد شود زیرا که زمین چون ذراعت نشود فاسد میشود
 شوبه زن گفت که چه مانع شده است ترا از ذراعت آن زمین عرض کرد برای آنکه خبر من رسیده است
 که شیر و دغل زمین من شده است و مرا طاقبت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ای مرد
 زمین تو خوب زمین است زراعت نما آنرا که دیگر شیر با بجای آید پس حایره بسیار بان زن و شوهر
 داد و بعضی این حکایت را نسبت بغیر و داد و اند حکایت ۸ در کتاب فخر بعد از آنکه است
 که قاضی ابوالقاسم کوید روزی در مجلس عمر و ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او درآمد
 که شیر و گیل مار در فلان موضع در بود بفلان عشته برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را
 بم شیر در همین موضع در بوده و چون روز دیگر شد که ناگاه خبر آوردند که شخصی را که شیر و برور برده
 بود باز آید پس آن شخص وارد شد عمر و از حال او پرسید گفت چون شیر مرا در بود پهلوس گشتم و از بقیه
 احوال خود خبر ندارم تا ناگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحاتی بر من وارد نیامده بود و لکن در
 اطراف خویش سرو استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخوایستم تا پیرون ایم پایم
 بخیزی برآمد بمیانی دیدم پراز ز و چون بام من رسیدم سران بمیان کشودم رفقه یا قلم بچپدم
 که اصل مال که در میان بمیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود
 که در قلم آورده بود پس بمیان با آن خط نزد عمر و گذاشت و عمر و آن خط را بشناخت و از آن حال
 تعجب نمود حکایت ۹ نیز در این کتاب است که مردی نزد هشام ابن عبدالملک آمد و گفت یا خلفه
 در راه عجایی دیدم گفت چه بود گفت در آشنای راه در میان دو کوه طی رسیدم از دست راست
 شیر و در دست چپ آژدهائی دیدم که قصد من کردند من سرسوی آسمان کردم و عرض کردم
 که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و آژدها قصد دارند اینک اذیت کنند مرا از ایشان ربائی ده
 مرا در آن حال آن شیر و آژدها پیش آمدند و مرا بوییدند و رفتند تم با نخر و سعاده

حکایات متعلقه باب نوزدهم

در جمله از حکایات متعلقه بابی و در این باب سیزده حکایت است حکایت ۱ و قتی مابیان
 در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت ما از آب است آیا آب حلیت
 و نجاست

و گویا است که ما آنرا ندیده ایم پس دریا باطلی کردند تا نزد بزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که این
 ابر که میگویند اصل ما از آن است در کجاست گفت ای عزیزان شما من غیر از آب را نشان میدهم
 تا من ابر را نشان شما بدم حکایت ۲ در نبی اسرائیل صیادی ماهی میدید و میبازار او را و پادشاه
 را برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که آیا میفروشی این ماهی را آن فقیر از ترس آنکه من
 او را بپزند گفت نمیفروشم آن ظالم بضرب چوب آن ماهی را از وی گرفت و چیزی باونداد پس
 دل آن فقیر بدو آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوند در همین دنیا داد مرا از این ظالم نشان
 پس آن ظالم چون آن ماهی را بخانه آورد و برایش بریان کردند خواست که لقمه بر دارد دید که ماهی زنده است
 دوست آن ظالم را گرفت و گریه طلب برایش آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا بگفت
 سزایت نکند چون قطع کردند باز سزایت بگفت کرد پس قطعه قطعه میبردند پس همه دست او
 را بریدند و میگفتند که هر که مرا دید و دیگر ظلم نکند تا وقتی سای درختی آمد و در آنجا خواش را بود و در خوا
 دید که با و کفشدای مسکین با چند اعضای خود را قطع نموده بر او فرو ریخت ماهی و از وی طلب
 بطلب که او را نفرین کرده است پس برخاست و بدر خانه آن فقیر آمد و از مال خود چیزی با و
 داد تا او را راضی کرد پس شفا یافت خطاب بموسی رسید که اگر اندر خصم خود را راضی نمیکردی
 که از عالم دستش بر طرف نمیشد چه بد کردی مباحش این زافات که لازم شد طبیعت مکافات
 حکایت ۳ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید قصه آن بیکر است ای عنود
 که در آن سه ماهی اشکری بود چند صیادی سوی آن آبگیر
 پس شتابند تا دام او را در غم راه مشکل ناخواه کرد
 غم راه مشکل ناخواه کرد گفت با اینها ندارم مشورت
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنی پنهان گرفت
 رفت آخر سوی امیر عافیت خوشتر افکند در دریای ژرف
 پس چه صیادان سپا آوردند و امیر عافیت
 چون نیکو بزمه آن رهنا نیم عاقل را از آن شد بلخ کام
 لیکن از آن نندیشم و بر خوردم انیزمان سودی ندارد و حشرم
 خوشتر را انیزمان مرده کنم

در حکایات متعلقه بمایه است

۱۸۷

پشت زیری میروم بر آب بر
هم چنان مردوشکم بالا فکند
که در نیامایه جتر بر د
غلط غلطان رفت پنهان اندر
تا که بچند خوشی بر ماند کلیم
بر سر آتش بشت تا به
عقل سکفتش الم یا نگ نذر
من سازم خبر بد ریائی وطن
که چنین ورطه اگر یایم را
عقل سکفتش حماقت یا ثواب است
و اینک رودخانه خشکی نمودند مایه بگریزند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از آنها مایه بگریزند
یکی بصیادان گفت که عجب شما مردمان احمق هستید که میخواهید از رودخانه بی آب مایه بگریزند
گفت احمق تر از ما آنکسانند که از عقب مایه نیندازد مایه بگریزند حکایت در کلبان است
که صیاد ضعیفی را مایه قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت مایه بر او غالب آمد و دام از
دستش در رود و بر رفت دیگر صیادان ملاتش کردند که چنین صیدی بدست افتاد و نکاه داشتن
نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و مایه را روزی مانده بود که گفته اند
صیاد در دجله مایه نگیرد و مایه بی جل در خشکی نمیرد حکایت مردی مایه از بازار خرید و
بجانه آورد و بیحال خود گفت که من میخواهم و شما این مایه را درست کنید پس مرا پیدار کنید
عیالش مایه را درست کردند و خوردند دست اندر مایه بی التوده کردند پس چون آمد پیدار شد
گفت مایه را بیاورید گفتند تو که مایه خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی مایه خوردم
گفتند که دست خود را بکن پس چون بو کرد بوی مایه استشمام نمود و گفت شما را راست میگویند
گویا که من سیر شده ام حکایت در کتاب لطایف مسطور است که مردی سه مایه بریان
کرده از بازار بخرد و بجانه آورد پسری داشت در مکتب بود مادرش گفت هنوز پیر نیامده بیا

اما این بابیهانچو رجم چون مشغول خوردن مایه شدند پس رسید ما در دو مایه بزرگ را در زیر
 تختی پنهان کرد پس بدید چون داخل شد مشغول خوردن مایه گشت پدر خواست او را مشغول
 کند تا از مایه کمتر بخورد گفت ای فرزند حکایت یونس را در کتاب خوانده گفت نه اما از این مایه
 غیر سیم مایه را برداشت و سر کوشش او گذاشت و لهبای خود را بر هم زد گفت ای پدر این مایه
 میگوید که من در آن زمان که کوچک بودم لکن دو مایه از من بزرگترند در زیر تخت پاشند از آنها
 احوال پرس حکایت از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را
 بر زمین فرستاد نبود در زمین غیر از سر که طایر معروفی است و غیر از مایه نسر در صحرا بود و مایه در
 دریا و با هم رفیق بودند و با هم میخفتند چون نسر آدم را دید نسر مایه آمد و گفت که ای مایه امروز
 کس بر من آمده است که بدو پای خود راه میدهد و بدست خود تصرف مینماید مایه گفت که اگر
 راست میگوئی ز من از دست او نجات خواهد بود و نه تو را حکایت از قشیری نقل شده
 که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست که همه حیوانات را همان نماید در یک روزی پس مایه
 طولانی اطعمه مهیا کرد پس خدا فرستاد از دریا مایه را پس خورد تمام آنچه را که در این مدت جمع کرده
 بود و طلب یاقوتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی ندارم یا تو هر روز چنین منجوری گفت که
 رزق من هر روز سه برابر منیت و لکن خدا امروز مرا همین طعام داد پس کاشکی که مهای منگی
 زیرا که من امروز گرسنه ماندم برای آنکه همان تو شدم حکایت چون خداوند مایه را خلق
 کرد و همه زمینها را بر روی او قرار داد و بلیس نسر داد و آمد و گفت تو را چه لازم که این بابینکین را
 کشی خواست که زمین را از روی خود بپزد از خداوند حیوانی را خلق فرمود که جگر از زنبور پس
 داخل شکر انما مایه شد پس تا چهل روز بهوش افتاد و خدا بید قدرت خود زمین را نگاه داشت پس
 انما مایه بخدانا لیدان حیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام انما مایه بیست
 و بعضی سموت گفته اند حکایت از مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از آنها بد بکران گفت
 که یا شما باز رحمت مریضداری بدر را بکشید که ارشاد تمام مرا باشد یا آنکه این رحمت را من بکنم
 کنید و میراث او تمام مال شما باشد گفتند که رحمت از آن تو و میراث از آن ما پس انیسر متوجه
 پدر شد او فات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدر را در

در حکایات متعنه بابی است

۱۸۹

خواب دید با و گفت که برود در فلان موضع صد دنیا را بیاورد و اگر گفت ای پدر یا برکتی در آن
 هست گفت نه چون پیدار شد برای زوجه خود نقل کرد و گفت برادر تا بان لباس میا کنیم گفت
 مالیکه برکت ندارد و نه خواب هم شیعی دیگر پدر را در خواب دید با و گفت که در فلان موضع دو دنیا را است
 برادر پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه انما لرا نیز بر داشت شب سیم خواب دید با و
 گفت که در فلان موضع یک دنیا را است برادر گفت یا برکتی دارد گفت بلی چون پیدار شد یک دنیا را
 برداشت به بازار آمد مردی را دید که دو ماهی دارد از وی بخرید بهمان دنیا رو چون شکم آنها را شکافت
 دو در پیدا شد که مانند انما نبود پادشاهی یکی از آن درها بخرید به سی استر که بار آنها طلا بود پس
 طالب اندر و دیگر شد و از انما بخت بار طلا خرید حکایت ۱۲ از کتاب معضلات نقل شده که
 محمد بن ثابت گفت من در خدمت امام زین العابدین نشسته بودم که عبدالله عمر حاضر شد و عرض
 کرد که یا علی بن الحسین من سیده است که تو او را عیثانی که بر یونس بن مثنی عرض شد ولایت پدر
 تو او را قبول نکرد و لهذا در شکم ما بی محبوس شد فرمود چه خبر از این منکری گفت که من قبول
 ندارم فرمود که من خوابی بر تو معلوم شود صدق این مطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبدالله نشست
 آنحضرت غلام خواند و با و فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت با و بجز این بابا بجز فرمود که
 چشمهای عبدالله را یکی از این شالها ببند و چشمهای خود را هم بدیگری ببند محمد میگوید که آنحضرت
 سخنی فرمود و بعد فرمود که کشاید چشمهای خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در
 کنار دریا پس آنحضرت تکلم فرمود بگلامی مابیان دریا نیز و آنحضرت آمدند و از میان آنها مابسی
 بزرگی ظاهر شد حضرت با و فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم من نون است فرمود که چرا
 یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدر تو را بر او عرض کردند منکر شد و چون
 اقرار کرد نجات یافت و کذا لک من انکر و لا یبکم اهل البیت یحسد فی نار جهنم حضرت رو بعد هم
 کرد و فرمود که آشنیدی دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندید بستیم فرمود بخوابید
 کشویم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبدالله پرده آمد من از غیب او بیرون آمدم بفرموده
 امام عبدالله گفت که هو لا قوم تیوار ثون السحر کا برا عن کا بر حکایت ۱۳ در جمله از کتاب بیرونی
 که یکی از صحابه حضرت سجاده بخد مت آنحضرت آمد حضرت از وی احوال پرسید عرض کرد

که چهار صد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیال من هم بیایم و نفقه آنها را ندارم حضرت
گفت که رستین شدیدی عرض کردی این رسول الله چه میگوید که بپستی بالاتر از آنکه برادر
مومن خود را به پلیم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس عجبی که در خدمت حضرت
بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان بعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میکنند
اینچه با خود ایم خدا بامید هدو گاهی میکنند که نمی توانیم رفع حاجت کسی را نمایم پس این سخن بان
شخص رسید و خدمت حضرت آمد و سخن را حکایت کرد و حضرت فرمود که خدا خواسته است
که در کار تو کثایتی شود و انیک دونان خود ارم بگیر برای افطار و دیگر برای سحور خود گذشته
بگیر و در آنجا خیر و سعی نبود پس آن مرد ناچار بداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چه
کند تا بازار آمد عبورش بای فروشگاهی افتاد که مایه داشت که کسی او را نمی خرید یکسان خود را
داد و آن مایه را خرید و نان دیگر داد و قدری نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم با پیر اشکافت
و دلولو فاخر در آن یافت که ناگاه صاحب مایه و نمک بدر خانه آمد و گفت که ما هر چه خواستیم
این نان را بخوریم نتوانستیم ما تو را حلال کردیم بگیر ما نهای خود را و چون آنهار قسمه فرستاده حضرت
آمد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض تو را داد اکنون ما نهای ما را بدو که بخری یا نه
کسی بخورد پس آن دلولو را بقیمت زیادی فروخت و قرض را داده شد و صاحب مال و ثروت گردید

حکایات متعلقه بای است

در جمله از حکایات متعلقه بای است و در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت از بعضی از
کتاب سماوی نقل شده است که وقتی خرمادر محلی جمع شدند و از رحمت بار و شفقت در تمام
نهار شکایت کردند با خود گفتند که آیا زمان شفقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت با پیرگان
کی خواهد شد سرخیزد و این باب با یکدیگر سخن کردند و حل این مشکل شد و کشف این معضل رو نمود
تا یکی از آن خرمالفت که شنیده ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرمالفت بزرگتر است و در عبور
و عقل از ما بزرگتر است بهتر است که نزد او برویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس با اتفاق نزد خرم
بزرگ آمدند و گفتند که آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت نگاه که از سر کهن شما با بوی گلزار

در حکایات متعلقه خیر است

۱۹۱

استشمام شود و از انچه است که همیشه بگریزی رسیدند از این بوند و حال آنکه مراد آن خیر بزرگ بود که ما دامیکه زنده اید از مشقت خلاصی ندارید حکایت ۲ شیخ مصلح الدین سعدی میگوید که زره باز پس مانده میکرد است که عاجز تر از من در این دشت است همانند کفتش ایهوشیا اگر بروی این یک سخن گوشتدار بروشگر کن که خبر بر نه که آخر نبی آدمی خرد نه خرابارش کفتش ای بی تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز باطن شکر اگر کور یا که نه که تو آدمی بچو من خرد نه حکایت ۳ زکلیا بکان رفت شبی که قاضی شود شاه راضی خری مشکش کرد و دوتند قضا را اگر خرد نمید قاضی نمیشد حکایت ۴ از خیر رسید که از تو خیر تر گیت گفت آنکس که چون مرا آب میدهد برای من صوت نیزند زیرا که اگر من تشنه باشم خودم آب بنخورم و حاجت معاوضی ندارم حکایت ۵ شخصی بزرگوار بسیار خری خرید و لیکن مشکش از درست کردن پالانی برای او نبود تا آنکه بزرگوار بسیار پالانی برای او مهیا کرد که آنکه خرد را پاره کرد آن یکی خرد داشت پالانش نبود یافت پالان کرد خرد او را بود کوزه بودش آب مینامد بدست آب چون یافت کوزه خود شکست حکایت ۶ مصلح الدین شیرازی میگوید که خری از روستایی بکر نخت جل میفکند و پاردم بخت در بیابان همه کور خرقا خت تیز میداد و حقه میانداخت که بجان آدم ز محنت بند داغ سطار و زجر شمش اکنه شادمانا چرا که ما و منم که از این پس بجام خوشی شتم روستایی چه خرد رفت از دست گفت ای نابکار صبر هم هست پس بخوابی بوقت جوین که خری بد ز پای که رفتن حکایت ۷ مجلسی در بهار روایت کرده است از امام محمد باقر که چون پیغمبر ص بدین تشریف آورد جماعتی بختش رسیدند و هر یک معجزه خواستند از آنجمله کعب ابن الاشرف بود عرض کرد که من بتو ایمان مینا آورم تا آنکه این خری که بروی سوارم بتو ایمان آورد و تو را تصدیق نماید پس از آنحضرت معجزاتی چند ظاهر شد کعب ایمان نیاورد پس خدا را انداخت تا شمش دفعه بروی سوار شد و او را انداخت و چون دفعه بیشتر خواست بر او سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بدینده هستی تو مشاهد کردی آیات خدا را و با کافر شدی و من خری هستم که خدا اگر مرا کرده است من بوی خود شمش پس بر سر شمش است

در حکایات متعلقه بخیران است

۱۶۲

یا ثابت

که نیست خدای خیر خدا و اینکه محمد رسول او است و علی ولی او است پس رسول خدا را فرمود ای
 حمار که عقل منک خرتو عقلش از تو زیاده را است که ترا نگذاشت بر او سوار شوی پس هرگز تو بر او
 سوار نخواهی شد پس از اسکی از صحابه من بفر و شش کعب گفت من هم خری را که تو جادو کرده باشی
 نمیخواهم پس خراور اند کرد که ای دشمن خدا هرگاه مخالفت من بخواهی و ترا میگویم و بیای خودم با مال می
 نمودم و سرت را بندگان قطع نمیدادم پس ثابت بن قیس انحر را خرید و بعد در به و بر او سوار شد و
 بخدمت رسول می رسید رسول میفرمود با لک و انت مؤمن حکایت است عبد الله نامی
 مشهور شده بود بعد از آنکه او وقتی با جمعی بصره را فرستاد در آن حال گاوی صد کرد و با و گفت که ای عبد الله
 گاوی این گاوی را صد امین ندیده و بین چه میگوید رفت و آمد و گفت میگوید تو گاوی چرا با خرا بصره
 آمده و با او با ما باش و از میان خرا بیرون رود حکایت ۹ عارف رومی در مجلده خامس از مثنوی صفری

<p>اخور ی را بر زکادان و خیران او به پیش از خیران شب گاه بخت گاه او میبرد از سو سو آن عقوبت را چه مرا نکاشند یک خری گشتی که بان ایو الوجو کو بر آورده است کی از زان و آن خری شد تخمه و خوردن باند اشتها نیست بزم بستم ناتوان گفت ایو با خرا بن طهرت در زلال روضها آسوده ام که کد اگشتم کد از و کی شوم با بزاران باز و نخوت خورده ام گفت نامم خود کواهی میداد بر خیر سر کن بر تانند حرام</p>	<p>اندر خیر کردش او بی زنیها ابواز و خشت هر سو می بخت گاه را میخورد و خوشتر از شکر بر که را با فصد خود بگذاشتند در شکنج بود و در اصطبل خر راند که تخر زوی که حذر و مد بر سر پیر شاه شو کو متکی مر چین کرد او که فی رو بقیان یاز ناموس از خرازی مکنی من الیف مرغاری بوده ام کی رود و انخومی طبع مستطاب سبل و لاله در یگان نیز بزم در غری بیس توان کشن کف لیک از ان نشنو و صاحب شام</p>	<p>ایو تو را کرد و صیادی شکار حبس ایو کرد و چون ستمگران از جماعت و اشتها بر کا و خر که زد و کرد و که میافت و روز با آن ایو خوشی یافت طبع شایان داری میدان جمول و آن خری گشتی که با این ناز کی پس بزم دعوت ایو را بخواند گفت میدانم که تازی مکنی که از ان اجرای تو زنده است که قضا افکند ما را در عذاب که لباسم که نه کرد و من توم گفت مرغاری بزمی ز لاف لاف غشی بر عود و عنبر مینهد</p>
--	--	--

در حکایات متعلقه بخیران است

۱۹۳

خزکینه خر بویید بر طریقی
زمر الاسلام فی الدینا غریب
حکایت ایضا در مجلد ثانی
یک بهمید داشت در اخوشت
چونکه در وجد و طربا خرسید
گفت خادم را که در اخو برود
از قدیم این کارها کار من است
گفت لاحول این چه میگوئی مها
داروی سبیل مندر پست ریش
جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت لاحول از تو ام بگفت شرم
گفت جانشین روئے شک و شک
بار رسول اهل کتر کو سخن
خادم این گفت میانه البت
خواب خر کوشی بد صوفی بد
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
پارها از پشت و رانش نمید
باز بیدارش خورشید راه رو
فاتحه میخواند با القارعه
باز میگفت ای عجب کار یک
که چنان باد اجزای دشمنان
کشته ره جمله شب بی علف
جور پاکردم کم از یکشت گاه

مشک چون عرضه کنم بر اینفرقی
چونکه خوشیانش بهم از وی میرند
صوفی میگشت در دور افق
او بعد رصفه با یاران نشست
خوان میاورند بهر میهمان
راست کن بهر یک بهم گاه جو
گفت تر کن این جوش را از تخت
از من آموزند این ترغیبا
گفت لاحول آخرین حکمت کذا
هست همان جان ما و خوشی ما
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
ور بود تر ز بر روی خاک خشک
گفت لبان نهان پشت خر بخار
گفت رقم گاه و جو رخت
رفت خادم جانب و با شس چند
خواه با میدید با چشم فراز
گفت لاحول این چه بالیخو لیا است
که بجایی میفادو که بگو
گفت چاره نیست یاران حبه اند
نی که با نشست بهم نان و نمک
از خر مسکین میان خاک و نمک
گاه در میان کندن و که در تلف
پس بهلو گشت اندم تا سحر
روز شد

هر آن گفت از رسول مجیب
که چه یارانش ملایک بهمند
تاشی در خانقاهی شد فتن
حلقه الصوفیان مستفید
از بهمید یاد کرد و از زمان
گفت لاحول این چه افزون است
کان خرک بر است و نداناس
گفت پالانش فرو نه پیشین
جنس تو همانم آمد صد هزار
گفت ایش ده و لیکن شکر کرم
گفت لاحول این سخن کو تا کن
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت لاحول سید شرمی بد
رفت از اخو ز کرد او بهر یاد
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
کان خورشید خنک کرد که مانده
ای عجب انخادم شفق کجا است
کونه کونه دید ما خوش واقعه
رفته اند و جمله در حالت اند
صوفی اندر و سوسه وان خندان
گرفته پالان دید پالانک
خزیمه شب ذکر میکرد ای که
ان خر چاره از جوع البقر

روز شد خادم باید با داد
کرد با خراجه با یک عیند
چونکه صوفی برشت شد روان
حمله رنجورش همی پنداشتند
واند کرد در فعل او محبت نک
دی نیکی که شکر این خرقه
چونکه قوت خبر شب لاجول بود
از سلا علیک شان کم جوانان
از دم دیوان که اول لاجول خورد
وزعدوی دوست در عظیم بود
حکایت اینها در این مجلد
بخش داد و علف از دست خویش
چون قضا آید چه سود آن احتیاط
از سر قصیر انصوفی رسد
نوبت آورند و شمع افروختند
ما هم از خلقیم و جان دادیم ما
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
آن یکی پایش همی مالید و دست
خانقاه تا سقف پر دو دو کرد
خریفت و خریفت اغار کرد
کف زنان خریفت و خریفت
چون گذشت آن نوش و خوش و شاد
کرد از ره انسا فر میغانند

زود پالان جست برشتش نهاد
خرجه کشت از تیزی نشین
دور افتادن گرفت و بهر ما
ان یکی کوشش همی بخت
واند کرد در چشم او میدید رنگ
گفت آن کو شب لاجول خورد
شب مسج بود و روز اندر سجود
خانه دیواست دلها می همه
بمحو آن خرد سراید و نبرد
در ره اسلام بر بل صراط
صوفی در خانقاه از ره رسد
فی چه انصوفی که با کفیمش
صوفیان در ویش بودند و فقیر
خر فروش در گرفتند آن همه
ولوله افتاد اندر خانقاه
دولت امشب مهیا داریم ما
صوفیان یک یک بنوشند
و انکی پرسیدش از جای نشین
چون سماع اندر اول با کران
زین حرارت حمله را بنابر کرد
از ره تقلید انصوفی همین
روز گشت و جمله گفتند انواع
رخت از حجره بدون آورداد

خر فروشانه دوسه ز عیش بزد
کوزبان با خر کوبید حال خویش
هر زمانش خلق می برداشتند
واند کرد در زیر کاشش حبت سخت
باز میگفتند ای شیخ این چیست
خبر بدین شیوه ندارد راه کرد
ادمی خوار ندا غلب مردمان
کم پذیر از دیو مردم دیدم
بهر که در دنیا خورد و لبیس دیو
در سر آید بمحو آن خرد در خطا
مرکب خود در دو در اخور کشید
احتیاطش کرد از سهو و خطا
کا و فقران کن لفران کن
هم در اندم آن خرک بفر خشد
کاتبان لوت ساعت و سه
وان مسافر نیز در راه دراز
نرو غده مهتاسی خود میانشند
لوات خوردند و سماع اغار کرد
مطرب اغازید بکفر کران
زین حرارت پای کوبان با خر
خریفت اغاز کرد اندر چنین
خانقاه خالی شد و صوفی ماند
تا بخر بر بند و آن همراه جو

در حکایات متعلقه بخزان است

۱۹۵

تا رسد در میان او شتافت
زانکه خردوش آب کمتر خورده است
گفت من خرد را تبوی پس رده ام
حمله آوردند و بودم بر هم جان
در میان صد کرسنه گرده
قاصد خون من مسکین شدند
تا خراز بر که برد من و آخرم
این زمان بر یک باقیمشند
گفت والله آدم من بارها
از همه گویندگان با ذوق تر
گفت از جمله میگذشت خوش
که دو صد تقلید با و

رفت در آخر خر خود را نیافت
خادم آمد گفت صوفی خیر کجا است
من ترا بر خر مو کل کرده ام
تو جگر بندی میان کربکان
پیش صد سک کرب پیر مرده
تو نیانی در کوفی مر مرا
ورنه توزیع کنی ایشان زرم
من که اگر کم کرا قاضی برم
تا تو را واقف کنم زین کارها
باز میگشتم که او خود واقف است
مراد ذوق آمده در گفتش
خاصه تقلید چنین بجا صلمان

گفت آنجا دم باش برده است
گفت خادم ریش من خجلی کجا
گفت من مغلوب بودم صوفی
اندر اندازی و جونی زان شان
گفت گیرم که تو ظلم استند
که خرت را میبرند ای بنوا
صد تدارک بود چون حاضرند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
تو همی کشی که خرفتن ای سر
زین قضا را ضعیف است مردعات
مر را تقلید شان بر باد داد
اکابر و رانچند از بهر نامان

گفت بر این

حکایت ۱۲ شخصی خرد داشت بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ
منفقی نداشت و لکن کاوی داشت بسیار فربه و شیرده شب با خدامناجات کرد که الهی این خرد را
از من بستان و او را پیران که من از دست بخرج او شکادم چون صبح شد دید که کاوش مرده و
خرد باقی مانده بسیار دلش سوخت سر بوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سالست خدائی می
کنی بنور میانه خرد کاو و فرق نکرده من مرک خرد خواستم کاو مرا میرانیدی حکایت ۱۳ از پدر
خرپری میراث رسید سالها او را کاو و جو میداد و حرمت بسیار میکرد و لکن هیچ نفعی از سوار
و بار کشی او نداشت با و گفتند که این خرد را برای چه میخواهی او را بفروشی بلاش کشی گفت چون
بوی پدر من از او بیاید مضائقه دارم که او را بفروشم حکایت ۱۴ در محله خامس از ثنولیت
بود ستانی مرا و را یک خری گشته از محنت و تا چون چلبری پیش از بار کران صد جای نش
عاشق و جوان روز مرک خویش جو کجا از گاه خشک سیرند در عقب زخمی و سیخ آهنی
پرا خور دید او را زخم کرد کاشنای صاحب خرد بود مرد پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال

در حکایات متعلقه بخزان است

۱۹۶

کو چنان خیر گشت و نایب چو دال
گفت پادشاه من تو روز چند
در میان آخر سلطان نشیبت
زیر پاشان روفته ای زده
پوز بالا کردی رت محمد
شب ز درویش و از جوع شکم
من چه مخصوصم تجذیب و بلا
زخمهای تیر خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاد و ستان
می شکافیدند شاهان بنشین
من بفقیر و عاقبت دارم رضا
حکایت شاهانیز در محله خاسر گوید
انگیز را یگان خو کرده بود
در ذکر کردی بی اندازه را
که همه گیر خزان روی رود
مانده عاخر گزیده این چه مو
چون تقصیر کرد از حال اشک
بس عجب است از آن انزال را
در حد شد گفت این چون
کی کنیزک چند خوابی خانه رفت
پس کنیزک جمله آلات فساد
لب فرو مالید یعنی صافیم
بعد از آن گفتش که چادر نه ببر

گفت از درویشی و تقصیر من
تا شود در اخورش زورمند
خز بهر سو مرکب تازی بدید
که بوقت و جو بهنگام آمده
فی که مخلوق تو ام گیرم خرم
از زو مندم برون و مبدم
ناگهان آوازه پکار شد
رفت پیکانها در ایشان بسو
پایه پاشان سببه محکم از نوار
تا برون آمد پیکانها گزشت
زان نوا پزارم و زان زخم
بک کنیزک یک خدی بر خود زد
خر جماع آدمی بی برده بود
در ذکر کردی که در آن عجز
هم رحم هم رود باو بران شود
در تقصیر اندر افتاد او بجد
دید خشم زبیرا خنجر کسک
خر بهی گاید کنیزک را چنان
پس من اولی تر که خیر ملک من
گشت خاموش و کنیزک نکشت
کرد پنهان پیش شد در آگاد
در لفافه و زمره جار و بی له من
در فلان خانه ز من پیغام بر

که عیال بد جوان بسته و هن
خرید و بسپرد از رحمت پرست
بانوا و فریه و خوب و حدید
خارش و مانس مرا سباز بدید
از چه زار و پشت پیش و لا غرم
حال این سان چنین خوش بانوا
تا زباز وقت زین و کار شد
از غذا باز آمدند از میان
نعلینان الیسا و در قطار
انگیزان دیدی و کشتی ای خدا
هر که خواهد عاقبت نیابست
از زور شهوت و فرط گزند
یک کدونی بود حلیت سازه
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
خر بهی شد لاغر و خاتون او
شد تقصیر او ما و مستعد
از شکاف در بدید احوال را
که عقل و رسم مردان با زبان
کرد نادیده در خانه کجاست
راز را از بهر طمع خود نفست
رو ترش کرد و دودیده پر زخم
خانه را میر و ثمن بهر عطن
این چنین کودکیان گریه بخت

در حکایات متعلقه بخبران است

۹۷

مختصر کردم من افغانه زمان
بود از مستی شهوت شادمان
شادمانه لاجرم کینه چسبید
پایه آورد و خزان روی سپید
تا بخایه در زمان خاتون مبرد
صحن خانه پر ز خون شد زن بکون
تو شهیدی دیده از کیر خر
گفت اینجا تون احمق این بود
انگد و را چون ندیدی ای کیر
حکایت ۱۷ نیز در محل خامست
صاحب خانه بگفتش خیرست
زنک رخساره چنین چون رخشی
گفت میگردند کو خراجان عم
که خر مگیرند هم نبود شکفت
چونکه بی تیسرمانان سرورند
بست تیسرش سیمع است و
حکایت ۱۸ شخصی گفت که من معنای هیچ را نمیدانم و مدت طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه
شخصی را دیدم که با خری مباشرت میکرد و با و گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس معنای هیچ را دانستم
حکایت ۱۹ شاعر میرا دیدند که با خری در او نخته است با و گفتند که این چه عمل است که میکنی
و این چه غلط است که مرتکب شده گفت مگر نشیند و آید که بجزر لشاعر مالا بجزر لغیره یعنی برآ
شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۲۰ دیوانه خری را بر پشت انداخته
بود و قانونی بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی بگفت میخواهم او را
خطه کنم گفت که دست از او بردار که او خطه کرده خدای است حاجت بخله نذر در حکایت ۲۱

قاپری یک پای در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخص غریبی او را گرفت و نگذاشت
 که داخل شود صاحبش آمد گفت که قاپری را بده گفت تفاوت ما بین خود قاپری را من ده تا قاپری از دستم
 گفت از جهت چه گفت اگر یک دست و یک شش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود و من نگذاشتم حکایت ۱۱
 وقتی اخوندی خری از بهمانه خود بجا ریت گرفت و فرسخی چند بر او سوار شدند پس او را بصاحبش
 رد کرد و روز دیگر که پان آن اخوند را گرفت و برافه نیز حاکم شرعی آورد و گفت ای اقا این خر من
 دیگر برای من نمیکری نخواهی کرد حاکم گفت چرا گفت بجهت آنکه اخوند بر او سوار شده است گفت
 چه کسی کرده است گفت چون داخل اصطبل میشود بخرمای دیگر لگد میزند و گنج طویل را میگیرد و بر
 خری با و نیز یک میشو و او را لگد میزند و منم که میخواهم بر او سوار شوم لگد میزند و سابق بر این چنین
 نبود و الحال اخوندی با و اثر کرده است دیگر بکار من میاید احوال پول خر مراد به حکایت ۱۲
 کشنده که وقتی خر از مدرسه خراب شده خری را از جراب کرده بودند و جانب مدرسه میاوردند
 چون در مدرسه رسید هر چه او را میزدند داخل کشیده تا غار فی آمد و بگوش او خیری گفت پس او را
 شد از وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی مدرس را نمیدرسد بوده است و الحال چون باین
 صورت شده است بحالت می کشد من با و کشم که چون ضرورت تغییر کرده است کسی ترا نمیشناسد
 پس داخل شد حکایت ۱۳ وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بیک در جان فکار و چشم بدارم
 تویی هر چه پیدا شود از دور پندارم تویی شخصی با و گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت
 باز پندارم تویی حکایت ۱۴ شخصی بدرخانه رفیقی خود رفت تا خری عاریه کند گفت که
 خر من اینجا نیست او را بجای برده اند و در این حال خر شروع کرد و بصد گفت که این صدای
 خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن مرا باور نمیکنی و سخن او را باور میکنی من این نوع
 از تونداشتم حکایت ۱۵ شخص مکاری پست خر داشت بر یکی از آنها سوار شد و بر خر
 خرهای خود را شماره کرد و نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر طرف تفحص کرد خر خود را نیافت
 شخصی با و گفت پیاده شو و شماره کن پیاده شد و بد عدد درست است باز سوار شد و شماره
 کرد و نوزده بود گفت که من باید پیاده میایم تا یک خر من کم نشود و نظیر این حکایت وقتی مردی
 بمعاری گفت که خانه برای من باز که پست غرقه داشته باشد چون ساخت در یکی از غرقها

در حکایات متعلقه بخوان است

۱۹۹

ایستاده و هر چند شماره کرده نوزده غوغا بود با معارف غیر کرد با و گفت که فرود او بیمار حکایت ۲
در مجلد سیم از کتاب تنویری مطبوع است
روستائی چون سوی شهر آمدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
رویشی کرد و گفت اینجا چه تو
در ده باش سه ماه و چار
و عده دادی شهری و را دفع حال
غرم خوابی کرد گام ماه و دوی
سال دیگر که تو انم وار بید
بهر فرزندان تو ای ابل تر
آخرین گشت سه ماه آن پهلوان
چند و عده چند بفرسی مرا
خواجہ در کار آمد و چندی رخت
رخت را بر کا و غرم انداختند
بعد مایی چون رسیدند آن طرف
میکنند بعد التیاء التی
در فرود بسند ابل خانه اش
شب بسیم بار و ز خود خورشید سو
گفت باشد من چه دانم تو کتی
لوتها خوردی ز خوان من دو
آن بمی گفتش چه کوئی ترهات
کاسمان از بارشش در شکفت
چون الحاح آمد سوی در

ای برادر بود اندر ما مضی
خیمه اندر کوه انشیری زوی
بهر حواجج را که بودش از زمان
صبح بینائی سوی ده فرجه جو
که بهار از خطه ده خوش بود
تا برآمد بعد و عده هشت سال
او بهانه ساختی کامالان
از هکات آن طرف خیمه دوی
خواجہ بر سالی ز زرومان خویش
خوان نهادش با بد او ای شبان
روستائی در تملق شیر و کبک
منع غرضش سوی اشتاب کرد
شادمانان و شتابان سوی ده
پنوا ایشان ستوران بی علف
روی پنهان میکنند ایشان بروز
خواجہ شد زین بجزوی دیوانه اش
او همی دیدش بمیکردی سلام
یا پلیدی یا قرین یا کینی
آن فلان روزت خریدم انتاع
نی ترا دانم نه نام تونه جات
چون رسد انکار اندر استخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر

شهری بار و رستائی آشنا
دو سه و سه ماه همانش بدی
راست کردی مرد شهری یگان
الله الله جمله فرزندان بیار
گشت زار و لاله و لکس بود
او بهر سالی بهی کشی که کی
از فلان خطه بیاید میهمان
گفت بستند آن عیالم فقط
خرج او کردی کشاوی بال خوش
از خجالت باز گفت آن خواجہ
تا که خرم خواجہ را گامی کرد
ابل و فرزندان سفر را
که بری خوردیم از ده شده ده
روستائی من که از بد نیتی
تا سوی باغش نه بشایند پور
برورش مانند ایشان پنج روز
که فلانم من مرا نیست نام
شرح میکردش که من انم که تو
کل ته جا و زال شین شاع
پنجین شب اید و بارانی گرفت
حلقه زد خواجہ که هتر را بخوان
گفت من انم که گامد انم

در حکایات مشرق بهر آن است

۱۲

ترک کردم آنچه می نداشتیم
امشب باران بماده گوشه
بهت اینجا که را او با سان
که توان خدمت کنی جان تو
آن گمان و تیر در کفم نبه
گوشه خالی شد و او با عیال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آنکه شد با رخسان
ترک گوید خدمت خاک کرام
آن گمان و تیر اندر دست او
اندران ویرانه شان زخمی زده
ناگهان شمال کردی بسته
زده بر آن حیوان که تا افتادست
ناجوانمردا که خرگزه من است
سکله اواز کردی او مخبر است
گشته خرگزه ام را در ریاض
شخصها در شب زناظر محبت است
گفت آن بر من چه روز روشن است
میشناسم چون مسافر ز اود را
کابل طار شیدا هر ده
چون ندانی مرا ای خیره سیر
حکایت ۲۷ نیز در محله خاک
در میان سنگلاخی پکیا ه

گفت ای فرسیده همت در زوال
تا بیایی در قیامت توشه
در کفش تیر و تاجان زهر کرک
ورنه جایی دیگری فرما حست
من بختم عار سی در کنم
رفت اینجا جایی شک و سجال
شب همه شب جمله گویان اینجا
یا کسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لبی و دیوارشان
که کرا جو یان همه شب سولبو
این چنین دندان گمان یا شوم
سه را آورد از فراز پشته
اندر افتادن ز حیوان با حست
گفت فی این لکر چون بهرین است
گفت فی بادی که جسته ز فرج
که مبادت بسط بر کز انقباض
بهم شب هم ابرو هم باران زرف
میشناسم باد خرگزه من است
خواجهر حست و بیاید با حفت
بنک و افیون بر دو با هم خورد
آنکه راند نیم شب کو ساله را
کازری بودی مرا در ایک خری
روز تا شب بی نواد بی پناه

که تو خونم رنجی کردم حال
گفت یک گوشه است این باغیان
تا زندگرایدان کرک سترک
گفت صد خدمت کنم تو جاید
که برادر کرک سترک زخم
چون ملج بر بعد گرفته سوار
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام
هتبر از عام و در و کله از شان
هر شب هر یک چون گری گشته
جانشان از ناف میاید طبیب
تیرا بکشد آن خواجهر حست
روشنایی مای کرد و کوفت و
اندر او اشکال کردی ظاهرا
میشناسم همچنان کانی زخمی
گفت نیکوتر تقصیر کن شب است
این سزای کی غلط آر و شکر
در میان نیست باوان باورا
روشنایی را که پائش گرفت
دوسته تا بهی شناسی باو خری
چون نداند همده ده ساله را
پشت ریش شکم تهی و لاغری
هر خوردن غیر آب اینجا نبود

در حکایات متعلقه به نجات

۲۱۱

روز شب بدخود انکور کبود
شیرابا پیل نرنگی فستاد
عنوا ماندند دراز چاشخوار
شیر یک رو با هر فرمود و رو
رو فوئش خان فرپانش پیر
اندکی من مخورم باقی شما
زان فوئنهائی که میدانی کوی
گفت روبه شیر اخذ مت کنم
یک خر مسکین و لاغر ایافت
گفت حونی اندر این صحرای خشک
قسمت حق کرد من زان ساکرم
باش راضی که تویی دل زنده
فرض باشد از برای اقبال
گفت از ضعف تو کل باشد
که کسی اندر تو کل با بر است
چون قیامت را پیمبر کن گفت
تا نیتی در شیب شور و شر
از قناعت سچکس بجان نشد
بهشت عاشق زرق هم بر زرق
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
پیش تو آید روان از عشق تو
که به پیم زرق میاید من
سوی کوی آن ممتحن را خفت

انحوالی غشیان و عیشه بود
خسته شدن شیر و ماند از صطیا
زانکه باقی خوار شیر اشیان بدند
مرخریرا هر من صیاد شو
چون بیایم قوتی از لحم خر
من سبب باشم شما را در نوا
از فوئ و دوزخهای خوش
حیلهها سازم ز عقلش بر کنم
پس سلام کردم کرد و پیش رفت
در میان سنگلاخ و جای خشک
چونکه قیام اوست کفر اندک
کورساند روزی بهر سبب
عالم اسباب خیری بی سبب
ودنه بدندان کسی که دادها
کردند و گشتن از ناوانی است
هر کسی را کی رسد کج نهفت
گفت این معکوس میکونی بدان
از جری میچکس سلطان نشد
که تو تشابی بیاید بر درت
که یقین آید بجان زرق از خدا
از برای امتحان انمدر رفت
تا قوی کرد در سر و زرق ظن
گفت انمدر انمدر فوئست عو

شیری انجا بود و صیدش میشد بود
مدتی و اما نذران ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد شک اند
که خری یا بی بکر و مرغزار
پس بکرم بعد از ان صیدی
یا خری یا کا و هر من کوی
نرم کرد ان زود تر انی کشش
از سر که جانب جویش افت
پیش ان ساده دل درویش
گفت خر کرد و غم کرد و ارم
صبر باید صبر مقناح الصلحه
گفت روبه جستن زرق و حال
می نیاید پس هم باشد طیب
گفت روبه ان تو کل آید
هر کسی را کی سه و سلطانی است
حد خود شناس و بر بالا بر
شور و شر از طمع آید سوختن
بهمانکه عاشقی سر زرق را
در تو تشابی دهد در دست
که بخوابی و در خوابی زرق تو
در بیابان نزد کوی خفت
کاروانی راه کم کرد و کشید
در بیابان از ره دار شهرو

در حکایات متعلقه به نجر است

۲

العیب مرده است یا زنده که او
قاصد اخیری نکفت ای آرجمند
پس نکشد ندان ضعیف همرا و
تا بریزندش بکله قوم و حکام
کار و آوردند و قوم اشتافشد
میفرستند و ندانند را و مان پارنا
گفت روبرو این حکایت را اهل
مکسی هم یاری یاری بکن
گفت من به از تو کل بردنی
مانده کشید از سوال از جواب
صبر در صحرائ خشک و سنگلاخ
میچرا اینجا سینه کرده جو پار
از خیزی او را نمیگفت ایلعین
چیت این لاغر تن مضطرب تو
مطربان خانه کوتا که گفت
تا کند شیرش بکله خورد مرد
کبندی کرد از بلندی شیر چو
تا بزرگوه تا زان نعل ریز
تا بزرگ یک تو آید آن غوی
تا بدین حد مندا لشم قنور
که توانی بار دیگر از خرد
جد کن باشد یارش بطن
پس فراموشش شود بهو لیکه

می ترسد هیچ از کرک عدد و
هم بخندد و بخند سینه سر
از جانت سخته اندر او قرار
پس بقا صد مرد و ندان بخت کرد
بته و ندانهاش را لبکا نشد
امتحان زان پیشتر خود چون بود
و شهاب کسب آن جبهه المقل
حلل خواری در میان شرطیت
میندا نم در دو عالم مکسی
بعد از آن گفتش بدان در مملکه
احتمی باشد همان حق فراخ
خرم آن حیوان که او اینجا شو
تو از اینجا بی چرا زاری چنین
رو به اندر حیل پای خود فشرد
دف زند که خرب رفت و خرب رفت
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
خود نبودش قوت امکان چو
گفت روبرو شیرا کی شاه ما
تا باندک حله غالب شوی
تیر جوع و حاجم از حد گذشت
باز آوردن مرا و راسته
گفت یاری که خدا یاری ده
از خیزی او نباشد این بعید

آمدند و دست بروی میزدند
و انکر و از امتحان هم او بصر
مان پاوردند و در و یکی طعام
تا به نیند صدق این معیاد مرد
رخشد اندر و پائش شور با
رزق سومی صابران جوش میزد
دست را دست خدا کاری کن
راه سنت کار و کسب کردنی است
بخشان سپار شد اندر خطاب
نهی لا تلقوا بایدهی تملکه
نقل کن اینجا بسوی مرغزار
اشتراند سبزه ناپید شود
کوشا ط و فر تهی و فر تو
ریش خرب گفت سومی شیرد
چونکه رو با شش بسوی مرغ
تا بزرگ و کسان صبری نکرد
خرد و در شش و بد و بر گشت و گریز
چون نکردی صبر بر وقت و قفا
گفت من نیند اشیر حیات
صبر و عظم از تجوع یا و نهشت
سنت بسیار دارم از تو من
بر دل و از عجمی جهری بند
لیک چون از ممر و از رستار

در حکایات متعلقه بخراسان

۲۰۳

تا بیاوش نذبی از قحط باز
تا نزدیکم بیاید خرم تمام
گفت خراز چون تو یاری الحذر
گفت رو به لطمه و سحر بود
که شب روز اندر اینجا میجرم
لیک رفت از یاد علم استواریت
تا نه نیم روی تو این زشت رو
رفته در خون و جانم اشکار
باز آوردی فن و تسول را
عهد کردم با خدای ذوالنن
عهد کردم نذر کردم این چنین
در نه اندر من رسیدی شیر
سوی من از مکاری من القرن
گفت رو به صاف مارا دوریت
ورنه بر تونه غشی دارم نه غل
خرسی کوشید او را رد نمود
بس کلو با که برد مشق رفیف
برد خراز و بهک در پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
شیر خون واکشت از چشمه بخود
که نباشد جانور ازین دو بد
وان شبات و دیده بود رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی

گفت اتری تجربه کردم که من
من بچشم خفته باشم بر توام
ما جوانمزد چه کردم من ترا
که ترا در چشم شیر می نمود
من ترا خود خواستم گفتن بدین
که بدم مستغرق دلسوزیت
با کد این روی میانی بمن
که ترا من ر بهرم تا مر غزار
آنچه من دیدم نه بولی بی امان
بر کش ازین بستی تو پانی من
حق کشاده کرد اندم پای من
چون بدی در زیر پنجه شیر خور
حق ذات پاک الله القمده
لیک تخیلات و بهی خورد
از خیال زشت خود منکر من
لیک جوع الکلب با خود جفت بود
حرص کور و احمق و نادان کند
پاره پاره کردش انشیر و لیر
رو بهک نمود از بکگر بند ویش
حبست دل از خرنه دل بدنه بکگر
گفت که بودی در ادل با بکگر
وان ز کوزه افکندن بهول کیمیز
چون نباشد نور دل دل غیثان

سخت رنجورم غلغل گشته تن
پس باید زد و درو به سوی خرم
که به پیش از دما بردی سرا
ورنه من از تو تن بسکین ترم
که چنین ناما بولی اگر بدی ترم
گفت رو به بین ز نشسته بعد
این چنین لغری ندارد گردن
تا بدیدم روی غر را تیلرا
طفل بدی بهر کشتی در زمان
تا نوشتم و سوسه کس بعد از این
زانده عا و زاری و بهیهای
باز بفرستادت انشیر غرن
که بود به مار بد از یار بد
این همه و بهم تو است ایاد دل
بر مجبان از چه داری سوطن
غالب آمد حرص و صبر من ضعیف
سر کرا بر احمقان آسان کند
تشنه شد از کوشش سلطان د
انزمان چون فرصتی شد حاش
گفت رو به را بکگر کور دل کجا
کی بد بچا آمدی بار دگر
که بکگر بودی در اباد دل بدی
چون نباشد روح جز بکگر غیثان

در حکایات متعلقه بحکایت

۲۴

انزجاجی کو ندارد نور جان بول نماید و در دست قدیش مخوان حکایت ۲۳ شبی زنی
توبه بر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زتش بدیم مرد گفت که الحال خری
بدست نداریم زن گفت که این خری را که داری بفروشش پولش را صرف این کار میکنم پس از این
سخن گذشته و مطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر بجا نشان که خواب است
پس چون دید که از سخن زن دادن سخن دیگر نشد پدرش را صدا زد و گفت یا با چرا حرف خرا
نمیزنی حکایت ۲۴ از عجمی نقل شده که گفت شبی در صحرائی بنحیم زنی وار و شدیم بسیار اکرام
منو ما را و لکن خوابیدیم خری را آورد و در پشت حمیه بست و تا صبح صدا میکرد چون صبح شد زن
بما گفت و شب بر شما که بگذشت گفتیم که ما از تو یک کلمه داریم که خرت را در اینجا بستی و تا صبح
نگذاشت ما بخوابیم از زن گریست و گفت که این خرنیت بلکه پسر من است کفتم او را حاضر
ساخت شخصی او دیدم که تمام اعضای او اعضای خربود مگر چشم و گوش او و پوشیده اشک از
چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زن گفت که این پسر بسیار خوشتر و پاکیزه بود و لکن بر وقت
مراد میزد و میگفت ای خره بیا و ای خره برو و ای خره چنین و چنان کن وقتی جمعی از کسان من
من وارد شدند این پسر را همین اسم میخواند من لم بدرد آمد و بدرگاه خدا نالیدم که الهای این پسر
خرنما فوراً خر شد و الحال هر چه استغاثه میکنم که صورت اول شود نمیشود حکایت ۲۵ روایت
شده که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود خری را با حضرت سخن گفت رسول مآب و فرمود که اسم تو چیست
گفت یزید این شهاب و خدا از نسل جد من شصت خری پرون آورد که سوار شد بر آنها کمر سغری
و من شظر تو بودم و از نسل جد من خری باقی نمانده است و من قدر دینم و دینم بودم
و لکن نمیکذاشتم که بزمن سوار شود و هر وقت اراده سوار می من میکرد من او را میکشیدم و قهرم
فرمود پس تو یغفوری یعنی نام تو یغفور باشد پس بر او سوار میشد و هر کس را میخواست آن خری را از
پی او میفرستاد پس آن خری در خانه اشخص میاید و پسر خود را میزد و او را نزد رسول حاضر میکرد
پس چون حضرت وفات نمود آن خری خود را در چاهی انداخت و بهما نجا قبر او شد حکایت ۲۶
نیز از این کتاب از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که چون نوح خواست که خردا داخل کشتی
نماید خردا داخل کشتی حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش بجان خردا و شیطان

در حکایات متعلقه بحر است

۲۵

لعین در میان پاهای خرمختی شده بود فوراً داخل کشتی شد البیس عرض کرد ای نوح من تو را
 دو خصلت می آموزم یکی آنکه از حرص اقرار کن که پدرت آدم را از بهشت بیرون کرد و دوم آنکه
 از حسد پیرمیز که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از وی بپذیر
 اگر چه ملعون است حکایت ۳۲ شیخ سعدی در بوستان خود میگوید
 ز سودا شخون در دل قمارده بود
 بزم شب بر این غصه تابا دارد
 نه سلطان که این بوم و مردان او
 بچشم میاست در او بگرید
 ز روی زمین رخ غمش بکن
 بخشود بر حال مسکین مرد
 چه نیکو بود مهر در وقت کین
 که قتی خرد و ستانی بزور
 شنید یکبار ی بغرم شکار
 شش دست از چشم باز ماند
 یکی هر مردان ده مقیم
 خرت را بر باد دادان شهر
 که بسته دارد بفرمان دیو
 نیاید نه پند بچشم آدمی
 هر گشت راه دراز است و سخت
 یکی نیک برداشت باید قوی
 شکر کان فرومایه زشت گیش
 وز دست جبار ظالم است
 زو گوشت پچاره خردانک

یامان و سرامو باران و سیل
 شط و لغزین و دشنام داد
 قضا را خداوندان پهن داشت
 که سودای این بر من از بهر صیت
 که کرد سلطان عالی محل
 فرو خورد خشم و سخنها ی سرد
 حکایت ۳۳ نیز در بوستان گوید
 خزان زیر بار کران بی علف
 برون رفت پیدا و کرشیر یار
 بتهاندالت روی و روی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 که آن نا جوانمرد بر کشید تخت
 بگردن برآز دست جورش غریب
 سکر کان سینه نامه بی صدا
 پیاده بنارم شدای نیک بخت
 زدن بر خر مکنه چند بار
 بکارش نیاید خزانک و ریش
 پس چون شنید این حدیث از پدر
 خراز دست عاجز شد از پاهای نیک

یکی را خری در کل قمارده بود
 فروشته ظلمت بر افات ذیل
 نه دشمن برست از زبانش بدو
 در اسخا ل منکر را و بر داشت
 یکی گفت شایسته بغش نزن
 خودش در بلادید و خرد در حل
 زرش او واسب و قبا و پوین
 بزرگی جفا نشد در حد غور
 بروزی که مسکین شد ندی
 نکاور بد بنال عیدی بران
 بپشاد ناگاه شب دردی
 پس را همی گفت کی شاد بهر
 که تا نوت غم شش حاجی
 در این کشور اساتیس فخر می
 بدوزخ رود لعنت اندر تفا
 پدر گفت اگر پند من بشنوی
 سر و دست بهلوس کرد و فکا
 چه خضر پیر که کشتی شکست
 سر از فرمان نبردش بدر
 پدر گفت اکنون هر خوشی گیر

در حکایات متعلقه بخراسان

ع ۲۴

مران ره که بیایدت پیش گیر
وزین سوید روی بر آسمان
که زمین بخش ظالم بر آید و مار
اگر مار زاید زن بار و دار
سک از مردم مردم از آرد به
همه شب بیداری آخر شمر و
پریشانی شب فراموش کرد
در انفرصه بر سب دیدند شاه
چه در یاشد از موج لشکر زمین
رعیت چه نزلت نهادند و
فرو گرفت پنهان بکوش از سر
بزرگان نشست و خوان خوان شد
ز و بهقان و دوشینه با و ادش
سید دل بر بخت شمشیر تیر
به بیابانی از تیر کشش بر بخت
نه شایست کفتم ای شهریار
منت پیش کفتم و کز خلق پس
تو را چاره از ظلم بر کشتن است
که نامت به نیکی رود و در دیار
نماند شتم کار بد روز کار
و کز شنوی خود پشیمان شوی
کزین پیوست عقوبت بد
پس آنکه بفرمودستین بر فشانند

پسر دینی کاروانی قش و
که یارب بسجاده ر آستان
اگر من نه پنم مرا و را ابلاک
به از او میزاده و بوسار
شه این جمله بشنید و خبری گفت
ز سودای اندیشه خواشین نبرد
سواران همه شب بیکتا آمدند
سیاده و دیدند یکسر سیاه
یکی گفت از مخلصان قدیم
که مارانه چشم آر میدونه کوش
کم پای مرغی نیاد و پیش
بخوردند مجلس پاراستد
بفرمود جسته و لبسته سخت
ندانت سچاره راه کزیر
سر از ناامیدی بر آورد و گفت
که بر کشته بخشی و بد روز کار
عجب گرفت در دل بدور
نه سچاره بیکه کشتن است
بر پنج روز در کز ماند که
بماند بر او لعنت پایدار
شه از متنی غفلت آمد بهوش
یکی کشته کیر از هزاران هزار
بدستان خود پند از او برگرفت

زوشنام چند آنکه دانست داد
که چندان اما نموده از روز کار
شب کور چشمم بخت بجا ک
زن از مرد موزی به بسیار به
بست اسب سر بر بند زین بخت
چه آواز مرغ سحر کوشش کرد
سحر که بی اسب بستانا خستند
بخدمت نهادند سر بر زمین
که شب بود حاجب بر دوشم
هم آهسته سر بر دیش سرش
ولی دست خمر رفت ز لند از پیش
چه شور طرب در نهادندش
بخواری فکندند در پای بخت
چه دانست که خشم شوان کز
ناید شب کور در خانه خفت
چرا چشم بر من کز قی و بس
بکش که توانی همه خلق گشت
چه پیدا کردی توقع مدار
دور روز در عیش خوشم رانده
تو را نیک پند است اگر شنوی
مکوشش فرورفت فرخ سرش
زمانی سرش در کریان بماند
سرش بر سبید و در بگرفت

بزرگش

در حکایات متعلقه بخراسان

۲۰۶

بزرگش بخشد و فرماندهی
منطق الطیر میگوید
شیخ بر خربود با اصحاب بنا
نفره میزد جامه بر هم میدید
بعد از آن کرد انکی از وی سوال
بود از اصحاب من بگفته راه
بمچنین گام در خود دار است
در روم در دشت محشر سر فرا
یعنی آن کو میزند انکونه لاف
جای عالم بود زان عالم قناد

ز شاخ امیدش برآمد شهی
شیخ بوکرش بوری براد
کرد خرنما که مکر بادی سا
از مردان هر کسی کان دیدار
کا خرنجا از چه کردی شیخ حال
بود هم از پیش و هم از پس میر
بامردانم ز جان برخوایسته
گفت چون این فکر کردم اقصا
خروجش میداد چند از کراف
تا تو در عجب و غروری مانده

حکایت ۳ شیخ عطار در کتاب
بامردان شد برون از خانقاه
شیخ رازان باد حالت شد پدید
شیخ کس ایچکه نمیدید از او
گفت چندانی که من کردم نگاه
گفتم آخر کم نیم از با نیزید
بی شکلی فردا خوشی با غرور باز
کرد خراین جایکه بادی ری را
زین سبب چون اشم در جان
از حقیقت دور دوری مانده

حکایت ۴ در کتاب زبیه المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب
بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان نغزین میرفت در آشنای راه چون بخبر و آباد رسید باولای
محتاج شد در از گوش رودستانی را گرفته بی اذن صاحب بار کرده منزل دیگر برد این مطلب پادشاه
رسید چون حاجب نغزین رسید بارگاه درآمد بجای خود با استاد سلطان مقرر خود را طلبیده
گفت که باین مرد بگوی که با دایمیکه من بر تخت سلطنت میکنم تو را چه زهره آنکه بارکش رعیت
بگیری و او را بخبر و آباد بری نداد و دادند که مردم همه جمع شوند و او را در برابر خلایق بدو نیم کنند
و بگویند که جرم او این است که اولای رودستانی را بیکر گرفته است حکایت ۵ شخصی خری
داشت از کار قناد هر روز او را میدان خرفروشان میاد و در آنجا فروشد خریدارها میجویند
و من او را باز کنند تا من او را از دندانهاش بفهمند از آنجا قوت طبع که خراز است نمیکشد
تا خوب و زود دانهش امیکوشوند و می دیدند که شش بسیار است منخریدند تا آنکه دمان
زخم شد دانست که از کشودن دمان چاره نیست قرار آن خراین شد که برگرداند که میدید از
دبینه میدان پیدا میشد خودش دمان خود را میکشود و دندانهای خود را می نمود حکایت ۶
شخصی بر دراز گوش خود سوار بود و در بازار بغداد میرفت و بزی داشت که زنی بیکر داشت

در حکایات متعلقه بخر است

۲۱

بود و ریسایان آنرا بعقب خر خود بسته بودند و عیار با و بر خوردند یکی گفت که من بز را میبرم
 دیگری گفت که من خرا را میبرم و دیگری گفت که من لباسهای او را میگیرم پس عیار اول پیش
 آمد و سر بز را کشود و زنکر ابردم خر بست و بز را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردان
 زنک را بسخر می بندند و تو دیدم خر بسته نظر کرد دید که بز را برده اند و زنک را بدم خر بسته اند
 فریاد کرد که بز مرا کی برد عیار گفت که من انحال مردی را دیدم که بز را میبرد و باین کوچه رفت انمرد
 گفت که محض رضای خدا این خر مرا نگاهدار تا بروم بز را بگیرم پس پیاده شد و خر را بعیار سپرد
 عیار خر را برداشته روانه شد آن مرد هر چه تفحص کرد نری ندید چون مراجعت نمود از خر هم
 اثری ندید پس عیار سیم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن از وی پرسید چرا گریه
 میکنی گفت صند و چاه طلائی از پادشاه بود من بدارا بخلافه میبردم اینجا که رسیدم با این سنگ
 خورد و آن صند و چاه افتاده است انحال ده تومان می دهم هر کس انرا بیرون آورد
 ان شخص گفت خدا خوب عوضی من را لباسهای خود را بیرون کرد و داخل چاه شد هر چه تفحص کرد
 چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوابی نشنید بیرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی
 بدست گرفته در بازار میگشت و بهر طرف حمله نمیکند گفتند سکر دیوانه شده گفت نه بترسم چاه
 خرو بز و لباسهای مرا بردند خودم را نیز ببرند که این شهر عجب دزدان عیار شده دارد حکایت است
 شخصی ریسائی بسخر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسائی از سر خر کشود و
 خر را برقی خود داد و ریسایان را بسخر خود بست چند دقیقه که گذشت سرفه کرد صاحب خر نظر
 بعقب کرد و عوض خرا آدمی را بر ریسایان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان ستم چون من
 با در خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد و خدا مرا کرد و انحال دل ما در بر من رحم آمد دعا
 کرد و دوباره ادم شد پس انمرد ریسایان خود را کشود و از وی عذر خواست که من بینداشتم و
 چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم انحال از تقصیر من بگذر پس چند روز بزرگداشت که
 در میدان مال فروشان خر خود را دید که او را میفروشد پیش آمد و سر بکوش خر گذاشت و
 گفت ای پشرم دوباره باز بهادرت بی ادبی کرده که خر شده و دیگری من ترا میخرم پس از وی
 در گذشت حکایت است ۳ خراسانی در کار وانی خری کم کرده بود خر دیگری را که گفت و بار

در حکایات متعلقه بحراست

۲۹

کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از روی پرسیدند که آیا خبر تو نبود یا ماره
گفت که نبود گفتند این خبر که گرفته ماره است گفت که خرمن هم آن نرزد نبود حکایت ۳
پسری با صفهان آمد خوار را زد دیدند سر سجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنم
که من خود سوارانم نبودم والا مرا بیم برده بودند حکایت ۴ شخص بازند رانی خری کم کرد و در
جستجو شد تعلقم را دید از روی پرسید که ای برادر خرم را دیده و تعلق بحسب عادت خود سربالا کرد
و صدای تعلق کرد بازند رانی گفت ای جان برادر قسم بخور که باور کردم حکایت ۵ در وقتی
دلاک سو قونی سرفهیر را میتراسید و بر دقیقه که تنی میگشاید الفی از سر او میبرد خواست که آن
را متذکر کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم گجایند یک الف سر او را برید در انحال
خری صد کرد گفت ای این خر چه میکند گفت ترسیده است که مباد اسر او را بتراشی پس یک
الف دیگر برید و گفت که شما چند برادرید گفت اگر من زنده جان از دست تو ببرم دو برادر
والا یکی حکایت ۶ در منطق الطیر شیخ عطاء میگوید ناکهی محمود شد سوی شکار

او قناد از لشکر خود برکنار	پیر مردی خارکش میراند خرا	خارا و افتاده و میخ میخارید سر
دید محمودش چنان در مانده	بارا و افتاده و خرم مانده	پیش شد محمود و گفت ای متقرا
یار خوابی گفت خوابم ایوا	از گرم آمد فرو دانه شهر یار	برد حالی دست چنان کل سوخی
بار او بر خرنها دان سرفراز	رخش سوی لشکر خود را ند باز	گفت لشکر را که پیر خارکش
با خری میاید از پس بارکش	ره فرو گیرید از بر سوی او	تا که اقد روی من بر روی او
لشکرش بر پیر بکر فشد راه	ره نماد آن پیر را خبر شکاه	پیر با خود گفت بالا غخری
چون بر مراهی چو ظالم لشکری	گر چه میترسید ختر شاه دید	پس سوی شاه رفتن راه دید
ان خرس میراند تا نزد یک شاه	چون بدید او را تخیل شد پیر راه	دید زیر ختر روی آشنا
وز عنایت او قناد در غنا	گفت یارب با که گویم حال خویش	کرده ام محمود را حال خویش
شاه با او گفت اید و تیس من	حسیت کار تو بگو در پیش من	گفت میدانی تو کارم کرمیاز
خوشتین را اعجمی سازی ساز	پیر مردیم معطل یار کشش	روز و شب در دست تیر کشش
خار و فروشم خورم نان تهی	میتوانی که مرا زان داری	شهر یارش گفت ای پیر نترند

<p>نرخ کن تا زرد سم خارت بچند شکرش گفتند ای احمق جموش ز این کم افتد این خربدار است نیک سر که خواهد گاین چنین خاریخرد چون ز دست است صدار زردین حکایت ۳۴ در شنوی فاضل زرقی است که میفرماید چونکه افتاد ان خرسکین ز کار بر دبار بهای خرازیاد برو بار ایشان با کشی چون خردوس اندر ان محراب خری افتاده دید اند از حرص و شره نزدیک خمر بر سر او کشت بر پا نفع صورت گفت با خود تا بود جان و بدن ارث ما را بر که خواهد کوبید تا مراد زن بود این نیم جان ز خالص در عوض از من شان بر من از رحمت نظر باداشتی جای من از خا و خس مردی نفل کردی از ز خا لعل مرا بگذر از جسم بلال آسای من چون شنید ان کرک از خرفل ز پای خربدار است با دندان ز جا خرد لکزد و بردمان و بر سرش</p>	<p>نرخ کن تا زرد سم خارت بچند شکرش گفتند ای احمق جموش ز این کم افتد این خربدار است نیک سر که خواهد گاین چنین خاریخرد چون ز دست است صدار زردین حکایت ۳۴ در شنوی فاضل زرقی است که میفرماید چونکه افتاد ان خرسکین ز کار بر دبار بهای خرازیاد برو بار ایشان با کشی چون خردوس اندر ان محراب خری افتاده دید اند از حرص و شره نزدیک خمر بر سر او کشت بر پا نفع صورت گفت با خود تا بود جان و بدن ارث ما را بر که خواهد کوبید تا مراد زن بود این نیم جان ز خالص در عوض از من شان بر من از رحمت نظر باداشتی جای من از خا و خس مردی نفل کردی از ز خا لعل مرا بگذر از جسم بلال آسای من چون شنید ان کرک از خرفل ز پای خربدار است با دندان ز جا خرد لکزد و بردمان و بر سرش</p>	<p>نرخ کن تا زرد سم خارت بچند شکرش گفتند ای احمق جموش ز این کم افتد این خربدار است نیک سر که خواهد گاین چنین خاریخرد چون ز دست است صدار زردین حکایت ۳۴ در شنوی فاضل زرقی است که میفرماید چونکه افتاد ان خرسکین ز کار بر دبار بهای خرازیاد برو بار ایشان با کشی چون خردوس اندر ان محراب خری افتاده دید اند از حرص و شره نزدیک خمر بر سر او کشت بر پا نفع صورت گفت با خود تا بود جان و بدن ارث ما را بر که خواهد کوبید تا مراد زن بود این نیم جان ز خالص در عوض از من شان بر من از رحمت نظر باداشتی جای من از خا و خس مردی نفل کردی از ز خا لعل مرا بگذر از جسم بلال آسای من چون شنید ان کرک از خرفل ز پای خربدار است با دندان ز جا خرد لکزد و بردمان و بر سرش</p>
--	--	--

در حکایات متعلقه بخراسان

۱۱

یک لکزد دختر بران کرک کهن
 ترک خر کرد و سوی صحرای کرک نخت
 زار و مالان لنگ لنگان میدوید
 این چه حالت است گفت تیر
 گفت بر من اید این کرب و بلا
 بود سلاخی مرا شغل و عمل
 کی دکان نعلبندی بد مرا
 چون دکان نعلبندی واکند
 بر که باز کار خود بیرون نهاد
 حکایت کرده است که در شهرتیا بومکاری که ناشناس بود بسیار که خلق که بانگ خیری
 غضب میکرد و خری داشت بسیار را غر و ضعیف کوکب و تحیف فی قد حمار قبان بل ضعیف قوه
 و انحف غیته چنان اتفاق افتاد که تاجر قسی قلبی برای سفر این خراسان را به کرد پس جمع مساعی
 خود را بران بار کرد پس سطره و پوستین و لباد و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او
 شد کانه اصاب ملک تعلیس و استولی علی عرش تقبیر و منقبت تمام خراسان میرفت بر گاه با و میزد
 شرط میداد و چون کسی را حرکت میداد میافشاد و مکاری فریاد میکرد و میآلید تا آنکه هزار جهت
 و شقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس باز وی گرفتند و او را بست در کار و انسانی و آب
 علف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد صدای عظیمی بگوشش رسید از آن منزل
 بیرون آمد و دید که محاسب اتاده و تازیانه بردست مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه رود و ده
 گفتند و شب فاجری شراب خورده و با پسری فحور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده
 الحال خراب را میخواهند که او را سوار نمایند و در محلهای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر
 ایشان بخران پچاره افتاد و او را گرفتند و آن فاجر را بر او سوار کردند و مکاری بر قدر فریاد کرد
 که این خرد خسته است کسی از وی نشیند پس تا شام آن خراسان همه محلهای بغداد گردانیدند و
 مکاری میدوید و فریاد میکرد پس چون شب شد خراسان تسلیم مکاری نمودند و حالیکه تشنه و گرسنه
 و خسته

دخسته بود پس بخاری انحراف از شهر میکرد و گاه و علف را از یاد نمود و دست بر سر و گوش او
 میکشید تا آنکه جمع شده ناگاه همه پیشش بخوش خورد و پروان آمد و دید که خلق جمع شده اند و محتسب
 نیز ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی باز در شب مجلسی داشته و شرب
 کرده است باز او را گرفته اند و تا زبانه زده اند و الحال بنحو ایند بر خری سوار کنند مکاری شتاب
 اند تا آخر خود را مخفی کند که شخصی رسید و خبر او را گرفت پس تاجر را بر او سوار کردند مکاری گریان
 چاک زد و سر خود را شکست و خود را در خاک میمالید و میگفت لا مرحبا لهذا السفره النجوسه این چه
 سفره نجوسه بود که آدم و لکن ثمره نجسید و آن خرد در همه محلهها گردانند تا شب پس بخاری تسلیم
 کردند در حالتیکه دیگران خرقه و حرکت نداشتند پس از منزل آورد و تا صبح مشوقه امر او شد صد
 عظیمی شنید پروان آمد همان جمعی را یافت و تاجر دید سبب پرسید گفتند که در شب نیز چنان بود
 الحال نیز خری بنحو اینم تا او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد و بر فرقی آن تاجر زد و گفت
 که خدا قطع کند که تو را دفع نماید از من شتر را ای خبیث الفرج یا از این عمل توبه کن و یا آنکه اگر
 خیال داری که هر شب چنین عملی داشته باشی یک خری بنحوی که تو را در روز و شب سوار کنند ای سرور
 خرم که گشتی و قرار از من ربودی حکایت کنم خرم را که بارسکین می بندند و سراه دور میزند و
 گوید که من صبر میکنم زیرا که هر دو سوار بر آسانی است یا آنکه من خوابم مردمان است که صاحب من
 میبرد و من اسوده میوم و یا آنکه راه طری میبود و بمنزل میرسم لهذا با بد صبر کنم قال اثناء اقول
 كما يقول حمار سوار اذا ساموه حملا لا يطيق سار صبرا ولا سور لها الساع كما ان الامور له مغيثا فاما
 ان اموت او المکاری و اما بختی هذا الطريق حکایت کنم وقتی عالم فقیری با صفهان آمد و
 بعد از مدتی در اینجا صاحب میگفت و دولت شد وقتی زنی نیز او را برافه آمد بخلاف خواش
 او حکم کرد زن را خوش نباید و از روی استهزا باو گفت که آنوقت که با صفهان آمدی خری
 پشنداشتی که بر او سوار شوی الحال حکم میدهد بی عالم فرمود که ای همیشه آن خرم مال مکاری بود
 من هیچ نداشتی خدا خواست که این همه ثروتی داد حکایت کنم وقتی خری رنجور شد و در
 صحرائی افتاد گری آنرا و نشست که چون بمیرد او را بنحور و خرفت که ای کرک اگر کاری داری
 برو همراه کار خود که من باین نزدی نمیبرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالمم که گفت
 که باکی

در حکایات شریفه نجر است

۲۱۳

که باکی نیست من از آن پکارهای عالم اینجا خواهم نشست تا تو میری حکایت ۴۹ در یکی از کتب
 اهل سنت از پسر ابی حنیفه حکایت شده که گفت ما به سایه داشتیم اسبابان و رافضی بود و دو خرد
 یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگر را ابو بکر و قتی شنیدم که یک خر خود را گشته است پدرم ابو حنیفه گفت
 بمانا همان خرا گشته است که نامش را عمر گذاشته است چون قحطی کردیم چنان بود حکایت ۵۰
 پسر قاضی شهر بباد و در طویل رفت پدر خود را دید که خر میگوید پنداشت که همه روزه چنان میکنند
 روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکر و پسر در مسجد رفته گفت ای پدر خرا میبکائی یا انرا میبهریم
 حکایت ۵۱ ابوالبقاء در کتاب حیوة الحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفه فزاده
 و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیله کلب با هم سفر کردند در آثامی راه خرو حشی را کباب نمودند
 شخص فرادی بی کاری رفت و آن دو رفیق خرا بخوردند و ذکر او را گذاشتند چون فرادی آمد
 ذکر او را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت پمزه کوشتی است آن دو نفر بخندیدند
 شمشیر از خلاف بیرون کرد و گفت بخدا قسم که میبخشم شما را اگر از این گوشت بخورید پس یکی از آن
 دو نفر بالا کرد از خوردن او را بگشت و اسم او مر قه بود آن رفیق گفت که مر قه گشته شد گفت اگر تو
 هم نخوری تو را نیز میبخشم ناچار از ذکر خرا بخورد و بنیالهم حکایت ۵۲ ثمانه بن اثرش گفت که
 وقتی بجان رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه شتم پس چون بیرون آمدم طفلی را دیدم
 بالای او سوار است گفتم چرا بی اذن من برخیز من سوار شده گفتم بیترسم که برو و گفتم اگر میرفت از
 وی اسوده میشدم خوشتر میباید گفت که الحال چنان گمان کن که رفته است پس او را بن نخجس و
 دعای تو میگویم من ندانستم چه جواب آن طفل را بگویم حکایت ۵۳ در کتاب حیوة الحیوان از عاز
 نقل کرده که او را سیلمان حوا جومی نامیدند که وقتی برخی سوار بودند و مکشها او را از بیت میکردند
 و آن خر سر خود را برای دفع مکشها میچنانید و من چوبی بدست داشتم و بر سر او میزدم که ناگاه آن
 خر سر خود را بالا کرد و گفت ضرب فانک بکذا علی راسک یضرب یعنی بزنی که همین طریق خوب
 بستر تو خواهند زد حکایت ۵۴ در زمان پیش عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لکن ملال
 ثواب عمل او را نمی نوشتند تا ملکی با سر خلا با او رفیق شد روزی عابد با او گفت که خوب منزلی دارم
 و لکن از آن منوس میخوریم که چرا خدا یک خر ندارد که این غله را بخورد تا ضایع نماند پس خطاب

بان ملک رسید که سن ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این
حدیث باین طریق وارد شده که جابر بن عبد الله از رسول خدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعه
عبادت میکرد پس باران بارید و زمین بستر شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچر و پس عرض کرد
یار ب لوگان ملک حمار رعیتیه مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر ترا نیز خری میبود من او را با خر
خود میخریدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید
باو که انا اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی مرا و نفرین میکنم که من هر کس را بقدر عقل خراب میدهم
حکایت ۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی کور خری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
کردند و دیگر ذراتش در زیر آن نهادند و هیچ نرم نشد سر او را کزیده و حرکت دادند دیدند در گوش او
نوشته خوانند اسم بهرام کور نوشته بود معلوم شد که این از همان کور خرماتی است که بهرام او را
صید کرده و گوش او را علامت گذاشته و در هایش نموده و آن خر زیاده از دو بست سال عمر کرده
بود و خرمای وحشی عمرشان از خرمای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو ساره خری داشت چهل
سال او را گریه داد که مردم را از مزدلفه منی میآورد و میگفت لا احم مالی فی التجار الا سود صحبت من
فی العالمین احسد هلا یکاد و ذوا کمار الحبله فوقا با ساره المحمد بنشر کل حاسد اذا احد و من
اذاه النار قات فی العقد **حکایت ۶** مردی بود از قبله عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا
او را وادی داده بود که یکروزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بیلا و عرب بستر از آن وادی
نمود و از هر میوه داشت روزی سپران او برای صید بیرون رفتند صاعقه با ایشان رسید و بیلا
شدند حمار کافر شد و گفت که من عبادت میکنم خدای را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را
با خر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را سبکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب
نمود پس عرب مثل وند و گفتند فلان الکفر من حمار شاعر گفته که الم تر ان حارثه ابن بدر یصلی
و هو الکفر من حمار شاعر گفته که این شالی است مبرین **حکایت ۷** وقتی لقمان پسر خود را
بسنبری برد تا پنج و محنت سفر ابروی معلوم کند خری داشت که نبوت بر وی سوار میشدند
چون سه روز راه رفتند خراشان لنگ کرد و دید چنانکه کام از کام بر میزد داشت پسر ماند و شد
بخرع و فرج در آمد لقمان گفت ای فرزند و لشک با شش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت

در حکایات متعلقه بخراست

۲۱۵

چه خیر و صلاح در این است که ما در این پیاپی پیاپی مانده ایم و خرمالنگ شده است تهمان
گفت الحال بی صبری فایده ندارد و بپر گفت که کاش برودی با بادانی میرسدیم تهمان گفت آنچه خدا
میخواهد خوب است پس خراگه شدند و پیاده در آن پیاپی روی نهاده میرفتند پسر مانده شده
بود لنگان لنگان میرفت تا آنکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دیدی پیداشد پسر از بی صبری نمود
که اسی پرسی کن که زود خود را باین ده برسانیم و اسوده شویم تهمان گفت که اسی پسر حرا اثار را
کحقی که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بخودانی فرورفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم
شکست برداشت پس پای خود چسبید و در بهمانجا نشست پسر گفت که ایا حال ما چگونه خواهد شد
تهمان گفت که اسی فرزند الله خیر ما در این است صبر کن تا معلوم شود پس در بهمان صحرانشین شدند و
گرسنه پسر تهماری میکرد و پدر او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خراشان سوار است
میاید هیچ اثر لنگی در آن نیست پیش آمد و رفتند و گفتند این خرازان است گفت من گمان کردم این خرازان
اهل این ده است چون مال شماست اندر بگیرد پس خراگر رفته و بان ده آمدند و دیدند که اهل آن ده را
گفته اند سب رسیده گفتند که دیشب جمعی بر این ده همچون زده همه را کشید و مال ایشان را غارت
کردند تهمان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خرمالنگ
شود و پایت شکند اگر ما باین ده رسیده بودیم کشته میشدیم حکایت ۵۸ وقتی از قبیله و خرم
کم شد شخصی را طلب آنها بیرون فرستادند و راهی را و برنی برخورد که ثقاب است بود عقب او
اقاد و از جستن خرمافرا مویش کرد تا آنکه از آن ثقاب از صورت برداشت دید که بسیار وسیع است
انوقت بیا و خرمافرا اقاد و برکش با و کجارق می گفت ذکر فی فک حمار املی یعنی همان تو مرا بسا و
دو خراورد که از اهل من است حکایت ۵۹ شخصی خرمی که رای کرده و قرار داد که بی بین کردن
او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خرا از طرف پراپه راست و چپ میرفت صاحبش فریاد
میکرد که آخر خرا میان قافله پا و رسوا رفت که من با تو قرار داده ام که راندنش با تو باشد
من رجوعی ندارد و هر کجا میخواهد برود حکایت ۶۰ بود سفیدی بسیار است علم ساخته حکیم
قدم داشت یکی را سی خریشت ریش بر تن او زخم زانده پیش بوی بد زخم از بخار
باعث فی کردن مردار خوار مثل پکی دست و یکی با پکی کور شده بکزه سرنگ

دوان او

در حکایات متعلقه بخر است

۲۱۸

داد بدلال سرریسمان کز در سن بر سر و بردش نشان مرد فروشنده زبان باز کرد
 در صفت خر سخن آغاز کرد کاین خر سرستریک اهو نهاد کوی برون برده زمیدان باد
 کز نهی بر زبش بار پیل سیل صفت بگذر داز و دینل گره خر شیر در انداخته
 با همه اسبان بگرد تا حقه صاحب خرابین بخان چو شفت رفت و بدلال خرابیت گفت
 کاین تعریف تو نیست رست بست جاری که مراد تجا است دیشم این طور جاری مراد
 لشکر که پر خج مرادات داد گفت فروشنده که ای قلبان چند از این در دسر را بکان
 لاشه خر خود نشناسی حکیت رد که بر این عقل باید کردیت در کتاب فرج بعد از شده از
 حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که وقتی که بی زن خود را بر خری نشاندند بود خواست که از
 پل سدوم بگذرد و آن پلی است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند و امانع کردند و از
 او چند در هم خواستند یکی از انجماعت دم آن خر را بر بخرازا الم بر جبت و آن زن را بر زمین زد و
 آن زن حایل بود که از شک او بپاشد و آن محوس حیران بماند گفت ای روان بکه تظلم نمایم گفتند صاحب
 این قصر که پادشاه است نزد پادشاه اند و از آن حالت شکایت کرد و پادشاه گفت که باکی نیست خرا
 به تا کار کنند تا دم او خوب شود و زنت را با ایشان بده تا با او جمع شوند تا دوباره حاطه شود و مجوسی
 رو با آسمان کرد و گفت خداوند اگر این حکم تو است من نیز راضی بستم حقیقی فرشته بفرست تا دادست
 مجوسی وزن ترا گرفته و از آن پل بگذر ایند مجوسی گفت ای بنده خدا تو چه کسی که در حق من این احسان کردی
 گفت من از فرشتگانم چون تو بجز استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاده باز پس بنگر تا اثر خشم خدا
 داد حق ایشان مشاهده کنی محوس باز پس نکرست تمامی ان شهر را حقیقی ثبومی انظار فرورد حکایت
 شخصی لاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فروخته شده خواست از او بکشد و گفت ای
 بی بضافت این الانخ را من داوی که خر نبود و الحال در پیش من خر شده است ثبورد بکیم حکایت
 شخصی خری داشت پیر و کور و مثل و لنگ او را میدان خر فروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را
 بفروشد و دلال اخبار خرا گرفت و شروع کرد به تعریف کردن شعر مرد فروشنده زبان باز کرد
 در صفت خر سخن آغاز کرد کاین خر سرستریک اهو نهاد کوی برون برده زمیدان باد
 کز نهی بر زبش بار پیل سیل صفت بگذر داز و دینل صاحب خرابین بخان چو شفت

در حکایات متفرقه است

۲۱۷

رفت و بدلال خراسته گفت کین همه تعریف تو کره است است هست جاری که مراد است
دلال گفت تو مگر خر خود را نمی شناسی من این دروغ را میگویم که او را بخزند حکایت ^{من} هفت و بیست و یک
ایلیس را دید که در جلوا پنج خراست هریک باری بسته است پرسید این باری با چیست گفت باری
تجارت است و طالب مشتری هفتم پرسید که چه چندی است گفت یکی از آنها باری و ششم است
گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و دیگری باری است و مشتری آن رئیس قریبا است و
دیگری باری است مشتری آن علما هستند و دیگری باری است و مشتری آن عمال تجارند و
و دیگری باری است و حیل است و مشتری آن زنان است

در حکایات ^{من} باب بیست و یکم متفرقه است

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دویت و بیست حکایت است حکایت اول
فاسقی با فاسقه زنا میکرد و در آن حال خشم خود بر هم گذاشته بود زن سلب پرسید مرد گفت بجهت آنکه
نظر کردن بنا محرم حرام است حکایت ۲ فاسقی در مسجدی با مردی در او نیجه بود مردی رسید
و آب دهان با و انداخت فاسق گفت که ای ملعون مگر نشینده که انداختن آب در مسجد بگروست
حکایت ۳ جمعی از طلاب قدسی کشمش دزدیدند و چون خواستند بخورند مباحثه کردند که آیا دم او
حلال است یا حرام پس اعیان را کردند و دم او را گرفتند و خوردند حکایت ۴ مردی بود که در شهری
وزنی داشت که مرد و زن هر دو بودند وقتی آن مرد کرد دیوار خانه خود را میبخت شخصی با و رسید و گفت
که دست شما در دزدی خدا قوت بدید که گفت که تورا جو می نذر و میخواهم راست دیوار بشوم
میخواهم کج زتش پرسید که این مرد چه گفت که من میگویم این دیوار خود را کج می کشی زن گفت
میخواهی لباس حیت بگیری یا جلوار دختر پرسید از مادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که شب
شب عید است چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عموش بدیم یا به
پسر دانی گفت که اختیار با پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو بدد و اگر میخواهد به پسر دانی حرف
ندادم مادر از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواهند شوهر بدهند گفت میخواهید
شب پلو پزید میخواهید چلو پزید کدام باشد عیب ندارد پس هر کدام بخیاں خود سخن گفتند حکایت

شخصی

در حکایات متفرقه است

۲۱۴

شخصی در وقت استسجاد عای وقت استساق میخواند اللهم ارخصی راحته اتحه و در وقت استساق
 میگفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استساق است شخصی باو گفت که تو سوراخ و زانگه را
 اینکی در وقت استساق بگفت که مرا با بوی جنت داد گفت گفت شخصی خوب در داور
 یک سوراخ دعا کم کرده رایج جنت زینتی یافت حر رایج یعنی کی ابد از در
 حکایت وقتی اخوندی داخل عصا خانه شد دید که قاطر را زانک باو بسته اند و چشم او را نیز بسته
 و میزد و پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهت آنکه سرش کج نرزد گفت چرا زانک باو
 بسته اند گفتند برای آنکه سر وقت میایستد ما بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت
 بدید و شما با پندار کنید که راه میرود عصا گفت ای اخوند برخیز از اینجا پرون رو که قاطر تا بحال
 چپله های اخوند را را میزند است قیر سم که الحال یاد کرد حکایت در مجلد ثانی از قنوی مسطور است
 آنکسی گفت دیدم دریکی در پابان زراغ را با کلکی در عجب ماندم بچشم حاشان
 آنچه قدر مشترک با من نشان چون شدم نزدیک من چنان بود خود دیدم هر دو ان بودند زانک
 حکایت گفتند که آقا جمال خوانساری در اول تحصیلش بسیار فقیر بود وقتی در اصفهان
 از موضعی میگذاشت در حالتیکه لباس نداشت خربک پوشتین نمیدرس که پشت او پیدا بود
 طرفی باو برخورد و گفت ای اخوند بیایا من فلان شمارا پاره زخم ناپیدا باشد آقا جمال فرمود که چه
 شغل داری گفت که همین شغل من است گفت پس اگر خواسته باشم خانه شمارا سراغ نمایم باید پرسیم
 که خانه آقا فلان پاره زن در کجاست آن شخص بسیار خجالت کشید و چون اخوند را شناخت بر
 قدمها نشانداده توبه کرد حکایت ۹ شاعری که تخلص او قدرت بود بر سبیل استخفاف بسیار
 دیگر گفت که از تو هم شعر فعل میشود گفت علی گاه کابی بر سبیل قدرت حکایت شخصی از
 دیگری پرسید که مغاری ایها حمیت گفت است که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی
 قرب و دیگری غریب که اراده غریب نمائی گفت مثلاً برای من بگو نا فهم گفت مثل
 اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک گویند بگویم
 که تیر سعادت من برش مبارک تو حکایت ۱۰ مردی میگفت که من پسری دارم پاره
 با فهم و ذهن اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دو از ده سال
 از نش

قرب و گ

در حکایات متفرقه است

۲۱۹

از نفس گذشته است بروقت بخوابد مرا صد از ندانه میگوید و بروقت مادرش را صد امینند بیا
 میگوید و الحال پنج سال است که درس خوانده است عوض ابو الفتح العلیم ابو الفتح الحلیم
 بخواند گفت متوجه او باش که کسی با چشم تر ندانند ما را به خوب ترقی میکند حکایت ۱۲ شخصی
 میگفت که من دوسه وقت بسیار غذا میخورم یکی و قیکه مهمانی من برسد دوم و قیکه من خودم
 مهمانی بروم سیم و قیکه نه همان باشم نه همان من برسد و در غیر این سه وقت چندان غذا نمیخورم
 حکایت ۱۳ شخصی میگفت که من چون غذا میخورم بسیار تانی میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر
 گفت که من بسیار سرعت میخورم و مع ذلک طول میکشد حکایت ۱۴ عربی کلاغی و سحر کلاغی
 گرفت پرسیدند از وی که کلاغ چرا چند میفروشی گفت یکدم کفشد بچه کلاغ چرا چند میفروشی گفت
 بدو در هم کفشد چگونه است که کوچکتر قمش زیاد تر است گفت بچه آنکه بدو ملعون و اشرار و بیکلا
 کرد و بدو ملعون این ملعون و اشرار بچه کلاغ کرد حکایت ۱۵ سیدی از اهل زواره که یک چشم
 او کور بود سلب کوری چشمش را پسیدند گفت وقتی بصر را رقم ابوتی را خفته دیدم آهسته آهسته
 اندم تا بیک گوش او و در گوش او قوتی کردم بدار شد و شاخس چشم من خورد و کور
 شد و از من فرار کرد من با و گفتم که در زواره هزار سید یک چشم کور است الحال هزار و یک
 سید یک چشم کور خواهد بود اما تو چه خواهی کرد که اگر در همه صحرا با بگردی یک آهوی بگوش تو کرده
 نخواهی حبت جز تو حکایت ۱۶ وقتی ابوالاسود دلی بر معویه داخل شد و در آشنای سخن گفتن
 معویه بر ابوالاسود و شرطه بداد معویه بخندید ابوالاسود گفت که دیگر کسی نکونی که این حرکت از
 من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمرو بن العاص وارد شد معویه حکایت را برای او نقل
 کرد و وقتی عمرو ابوالاسود را دید و با و گفت که چرا در حضور خلیفه شرطه دادی ابوالاسود نیز معویه
 اند گفت ای من تو بخشم که بکسی نکونی گفت من بخشی دیگر جز عمرو عاص نکشم گفت منم از او مضایقه
 نداشتم و لیکن تو شایستگی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهت آنکه ترا بر یک شرطه امین کردم و تو خیانت
 کردی پس در اموال و دارا مسلمانان چگونه امین بود معویه بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۷
 وقتی ابوالاسود مذکور متاعی را خرید و بیاید از آن شخصی که یکی بخشم داشت داد که او را قیمت
 کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو معذوری زیرا که یک چشم قیمت کردی اگر

در حکایات متفرده است

۲۱

دو چشم میداشتی درست قیمت کرده بودی حکایت ۱۸ وقتی عرب تترسواری دارد شهری
شد مردم دور او را گرفتند و هر کسی از قافله حاج سراغی میکرد یکی میگفت پدر من کی میاید دیگری از
برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش عرب زبان آنها را نمیفهمید متحیر و
کردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون از بهیوا و خلو السبیل یعنی من نمیفهمم چه میگویند بروید از سر راه
من و بگذارید بروم اهل ری هر کسی از این سخن خبری نمیدی یکی گفت از بهیوا از بسبب است که طلا
باشد یعنی برای من طلا بیاورید با استقبال حاجیان میانید یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی
حاجی شما مرده است پس هر کس آنچه فهمیده بود عمل نموده بعضی با استقبال شتاپند و بعضی اسباب
غذا فراجم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شتر الغرض گردید برپایای و هوای از حقیقت
پسچکس نابرده بوی اشتهاد جللی بر فهم خویش مانده در قید خیال و هم خویش حکایت ۱۹
صیادی آدمی را از دریا صید کرد و بعد از مدتی او را آزاد کرده اهل دریا از وی پرسیدند که در این
چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب اول بر کاغذی سفید نقشها مینویسند و بولاتها میفرستند و
اهل آنها از قفسه آنها مطلع میشوند دوم آنکه از کل و خشت بنا میسازند و اسم آنها را منزل و وطن
میکذارند و بانها مشغول میکنند و سوم آنکه هر کس و بی و پوانه را بر دورش جمع میشوند و او را نشیند و بنایند یکی
با و با میگوید و دیگری آقا با و میگوید و این سچا ره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر بای او را
بند گذاشته اند که نمیتواند فرار نماید گفت که نه میرود و باز میاید گفتند فرار کند گفت من در این امر متحیر ماندم
که این چه حتم و ابله است که به پای خود میاید حکایت ۲۰ اعرابی بچه کرکی را در صحرا گرفت و بچانه آورد و گوشت
شیرینی داشت بشیران او را ترغیب کرد تا قوتی گرفت پس انگو سفند را پاره کرد و اعرابی گفت که ای
کرک چرا گو سفندی که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی تبو گفت که پدر تو کرک است اگلت
شویتی و نشات منها فمن انباک ان باک ذنب حکایت ۲۱ شخصی کوری را دید که در شب
کوزه بگرفت و اردو چراغی بدست با و گفت تو که کوری شب و روز بابت مساوی است چراغ برآ
تو که کور باطنی تا من نخوری و کوزه من بشکند حکایت ۲۲ وقتی به بنزد سلیمان آمد گفت میخواهم
که تو را در فلان جزیره همان نمایم فرمود ای من تنها خواهم بود یا مالشکر خود گفت پس حضرت بالشکر
خود بان موضع آمد به مدخلی را صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت همه

در حکایات متعلقه متبرقه است

۲۲۱

نزد آب گوشت بجه میرسد صحرای سیاهان و جنوده من فلک حوالا کما حکایت ۲۳ زن عجوبی
 بود که از بر کس خیری را خوب بشمرد و او را چشم میزد و او هلاک میشد این زن در حال احتضار اشفت طماع
 حاضر شد و دید که بدتر خود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه نکنی و ذکر خیری از من بنمائی زیرا که مردم
 کمذیب تو را میکنند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشفت بر آن پیره زن افتاد و فوراً جان خود را
 بصورت کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم نزدنی گفت ای احمق تو را که خیر خوبی
 نیست که چشم نزدنم در این حال که آخر من هستی گفت متبرسم با سان جان کندن من چشم نزدنی پس شدید
 شود جان کندن من حکایت ۲۴ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن بدو گفت آخر من
 چندین سال است با تو میباشم کناه من چیست گفت کناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است
 ماندن تو در نزد من حکایت ۲۵ اعرابی شخصی گفت که هست در هم مرا قرض بدو و نایگاه مرا حلت
 باشد گفت وایم را که ندارم اما تو را نایگال حلت باشد حکایت ۲۶ در ایام گرانفروشی جمعی بر
 دکان جنابری برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها گریه میکرد و سب
 پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان با آنها نمیدهد من که پول ندارم
 که بمن خواهند نان داد حکایت ۲۷ شخصی زیتون خورد و بسیار مذمت کرد و گفتند چرا آخر سده در قرآن
 تعریف کرده است که والظین والزیون گفت خدا زیتون را بخشد و تعریف کرده است اگر خورد
 بود تعریف میکرد حکایت ۲۸ تاجری پسر خود را و قرضی کرد و وقتی فقیری آمد به پسر گفت که یقرا
 بفقر بده دست در کتبه خود کرد و گفت قرآن ندارم گفت یک شتر بده با و بدر گفت ندارم گفت
 یک انیرال بده گفت ندارم پدر خود را برخواست و وصیت نامه را برداشت و بخانه عالمی آمد
 گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را غل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال که چشم من باز است
 پسر من مشکشن هست که بقران برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خود را بده
 خود بفقر اتقیم کرد حکایت ۲۹ شخص ظریفی میگفت که موسی آتاریش داشت خداوند او را
 کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را که خدای بیود و بیا کرد حکایت ۳۰
 وقتی سخالی مرغی از خانه برد ابل خانه فریاد کرد و ند که مرغ مانیم من گوشت داشت شغال برد شغال
 در آشنای راه برو بایی بر خورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد

میگویند

میکویندیم من گوشت دار و روباه گفت که بگذار زمین تا من وزن کنم شغال مرغ از زمین گشت
 روباه برداشت و گفت من به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر همراه او دوید
 او را نگرفت حکایت ۳۱ وقتی بکر گفت که میخواهم تو را چوپان گوشت بکنم شروع نمود به
 خندیدن گفت چرا میخندی گفت غیر هم دروغ بگویند والا من از خدا میخواهم حکایت ۳۲ از شر
 پرسیدند که از گامیانی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت معلوم است حکایت ۳۳
 تاجری که حسن نام داشت آدم خود را فرستاد تا نزد حکاک برای او مهری بنام حسن بکند چون
 بسیار صرفه کرد و خیر خواهان را بشوید حکاک گفت که حرفه چند میگیری گفت فلان مبلغ گفت که
 چش و حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن و لکن نقطه بگذار حکاک این لفظ را کند گفت که
 الحال سه نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایره بین بگذار و دو نقطه را کم بگذار حکایت ۳۴
 شخصی مردی را به لای منار سپرد تا با او عمل بد کند در آن شب با او میرسانید گفت من
 نگوین ترا دارم دیگر چرا آنکشت من میرسانی گفت برای آنکه فراموش نشود حکایت ۳۵
 شخصی با مردی گفت که ای پد سوخته پا برویم تا سر و فرسخی اینجا با تو عمل بد کنم و یک پول سیاه
 توبه هم گفت برای زبان خوشت یا برای راه نزدیکت یا برای پول بیارت حکایت ۳۶
 شخصی بنزد وزیر آمد و اظهار فقر و پشیمانی نمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم آن وزیر مبلغ
 مقدری با او داد بعد از چند شب خبر داد و دادند که مجلس شربی ترتیب داده او را با اسباب شرب
 حاضر کردند با او گفت که تو پول از من گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت انصاف بده آیا این پول
 تو پیش از این قابلیت دارد و گفت راست کشی و را با کرد حکایت ۳۷ شخصی این شعر را میخواند
 که به شیر است در گرفتن موش لبیک موش است در مصافحینک شخصی دیگر پرسید
 که لبیک چه حیوانی است گفت حیوانی است از که به بزرگتر و از موش کوچکتر
 حکایت ۳۸ از شخصی پرسیدند که چرا مرغ بکپای خود را بلند میکند گفت اگر آن پای دیگرش را
 هم بلند کند ساقش کوفته که چرا صیاد وقت صید بچشم خود را بهم میگذارد و گفت برای آنکه اگر
 بر دو چشم را بهم بگذارد جانی را نخواهد دید حکایت ۳۹ شخصی پیش عارفی آمد و منظر شیشه خواست
 و از چوبالی از دست پشه شکایت کرد گفت که شبی هزار مرتبه انا انزلنا نجوان اگر باره نشد شیشه

بگیر و حاک در چشم آنها کن که دفع میشود حکایت ۱۱ شخصی معتز عقیب خواست با و گفتند
 که کفش بر فرق او زن آن عادت العقب عدنا لها و کانت النعلینا حاضره حکایت ۱۲
 و سوانی خواست عقیب امامی اقتدا کند گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت واجب قرینه الی الله
 بدش بخشد پس گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقیب پشماز حاضر و حب
 قرینه الی الله پس گفت انت گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت عقیب ملا فلان واجب قرینه الی
 الله باز دلش بخشد تا آنکه عبارت بسیار گفت دید که الحال ایام بر کوع پیرو و نمیرسد گفت
 نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقیب این پدر سوخته زن قحبه واجب قرینه الی الله پس ششم
 بلند کرد و بگر خواند و زد و گفت الحال شد حکایت ۱۳ امامی در کوع را بسیار طول داد و پیروی قضا
 کرده بود کمرش در داند گفت الهی کمرت بشکند چنانکه کمر را بدرد آوردی حکایت ۱۴ تاجر سیالی
 روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانی را موقوف کرد بسبب پریشانی
 گفت امام حسین که یک پسر را شواند نگاه بدار و منم برای او دیگر روضه نخوانم حکایت ۱۵
 شخصی مرید طائی بود پنجاه سال عقیب و نماز میکرد و وقتی خانه خرید و بایع در سکوی آن اختلاف
 کردند که آیا جز ربع است یا نه نیز دلا آمد از او پرسید که آیا سکوی خانه است یا نه گفت نه ایندفعه
 که مسجد کناری را می آید و بلند بلند نماز میکرد و مکرر چنین کرد و خواند فهمید که برای جواب مسئله است
 پیش آمد و گفت ای فلان پادشاه کن که سکوی خانه است من میدانم که تو خانه خریدی نه
 حکایت ۱۶ مردی زنش را طلاق داد و بعد از مدتی زن برافرازد که من خرجی میخواهم با و گفتند
 که ترا طلاق داد و گفت که داده باشم اما من که رجوع کردم حکایت ۱۷ شخصی گفت شنیدیم
 و شب دزد شما خورده است گفت دروغ است بیا را حقیقا که دزدیم با و من بخور و با و گفتند
 شنیده ایم هر چه داشته و نداشته بوده اند گفت دروغ است هر چه داشته ام برده و هر چه نداشته ام
 نبوده حکایت ۱۸ عالمی در بالای منبر میگفت هر کس را که یک دختر بدیدد رشت برای
 او بکشد ایند و هر کس را که دو دختر بدیدد دو در رشت بر روی او بکشد ایند شخصی عرض کرد که ای
 آقا رشت چند در دارد گفت رشت در گفت خدا مراد او زده دختر داده است آن چهار در را که
 خوابد کشاده شد عالم فرمود که از جنم حکایت ۱۹ پیره زنی کوزه آبی داشت در شناسی راه بجا

باز

خدا

در حکایات متفرقه است

۲۲۴

رسید که در اینجا شپه حضرت عباس بیرون آورده بودند دید که میخواهد بر آب فرات رود و او را
 مانعت میکنند تا آنکه دست او را بریدند پیر زن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها غیبت که
 شما را میکنند شما با هم مردم خیلی خجری هستید والا من کوزه آب دارم بپایین آب بخور حکایت ۴۹
 وقتی شپه غروب غم بر سر آمد بیرون آوردند قاسم با عروس در محله رفتند مردم هر چه مقرر شده بود بیرون
 نیامدند چون پرده محله را بلند کردند دیدند که عروسی میکنند حکایت ۵۰ طرفی گفت که از شخص آه
 نکیر و منکر در قبرستوان کردند که من ربک گفت که الاصل العدم حکایت ۵۱ الواط اصفهان
 برای میر و اما و مضمونی ساختند که چون مرز نکیر و منکر از وی پرسیدند که من ربک گفت که استقص
 فوق الاستقصات نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این بنده را نمی فهمیم خطاب رسید که
 دست از وی بدارید که این بنده در دنیا هم خیلی بخان میگفت که من نفهمیدم حکایت ۵۲
 شخصی در طهران قمار کرد و صد تومان باخت و نداشت که بدید خبر برادرش دادند در تبریز
 با و نوشت که خانه و سباب خود را بفروش و صد تومان را بده والا بطهران میایم و عمامه بر سر
 میکنیم و تو را بعد از سه میفرستیم تا این ننگ در خانمان ما بماند حکایت ۵۳ از پسر تاجری
 پرسیدند که آیا میخواهی پدرت بمیرد یا او را بکشند گفت میخواهم اول بر یک از اعضای او را که خوب
 دنیه کامله است مانند چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد او را بکشند تا مال بسیار من برسد
 حکایت ۵۴ اعرابی عقب اقامی نماز میکرد امام آیه الاعراب باشد کفر و نفاق را خواند اعرابی
 خوش میاید چند عصائی با و زد و بیرون رفت وقتی دیگر آمد شنید که میخواهند و من الاعراب من یون
 باشد اعرابی گفت که نفک العصا حکایت ۵۵ امامی سوره انما ارسلنا نوحا را در نماز میخواند
 بقیه آنرا در نماز فراموش کرد و هر قدر ما موم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرد کسی دیگر را
 نفرست حکایت ۵۶ امام جماعتی بر نظیر چون بجد در رفت ریج بر او غالب شد خطه شدیدی
 بداد از حجالت سر بلند نکرد تا بمرد مومین متفرق شدند حکایت ۵۷ شخصی عقب اقامه نماز کرد
 شنید که سوره انما انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید
 برای این اقا اسفنداش کرد تا کسی چشمش نکند کفش چه گفت برای آنکه انما انزلنا را از بر میخواند
 حکایت ۵۸ سه نفر شریکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی نام

برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواند تا بایه صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد
 نام داشت اسم خود را شنید گفت رفیقانم پولی با نام داد و اند تا اسم آنها را در نماز برد و ناچار گیسوی پولی برای
 او آورد و آناس عا خواست امام مقصودش را بفهمد و بار دیگر پولی داد تفاوتی نکرد این دفعه بر در مسجد
 ایستاد چون خلوت شد چاقی بفرق امام زد و سر ویر شکست امام سلب پرسید گفت ای ابله من مبلغی
 کردم مسجد ساختم و مبلغی بهم نبود آدم تو اسم رفیقان مرا پیری و اسم مرا پیری امام گفت که این دفعه اسم
 تو را هم پیرم چون مسجد آمد ای را اینطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این آیه چنین
 نیست امام گفت راست میگویند و لکن این آیه دیشب بفریب چاقی نازان شد و قصه را نقل کرد و دیگر
 امامت نکرد حکایت ۵۹ از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنت چه گذاشت گفت که چهار ماه
 ده روز عده حکایت ۶۰ حاجی پیش قاضی شهادت داد طرف مقابل حرج کرد که این مرد بکه زرقه و بگوید
 حاجی گفت چرا بکه زرقه ام از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجا است گفت که زمزم پیر مردی است
 که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که زمزم چیست و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت
 من آنسفر که رستم انجا بر اسب سوار نموده بودم و عرفات با غنی بود که در دیوار داشت
 حکایت ۶۱ رو بامیر او دیدند که اقامان و خیزان میرفت کسی گفتش که چرا گفتی که موجب محفل گفت
 گفت که حکم شده است شیرانرا بکند و در زنجیر گفتندش ای سغیه شیر را با تو چه مناسبت است گفت
 خواشوش باش که اگر حدودان گویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار ایم انوقت که تفتیش
 حال من کنند و تا تریاق از عراق اید مار کزیده مرده باشد حکایت ۶۲ پیری با جوانی بهم غذا شد
 هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هر چه هست خواهد خورد
 از جوان پرسیدند گفت برای آنکه آن پیر دندان ندارد و بخاریده فرومیدد من با و نمیرسم حکایت ۶۳
 جمعی شبی در شهر بصره طعامی میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدن شوید
 تا کسی تعدی نکند شروع کردند بدست زدن آن شخص یک دست را بر زانوئی خود میزد و از دست
 دیگر چیزی میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود حکایت ۶۴ مادری برای
 پسر مرده خود شکر میگریه میگفت بقربان تو بروم که سید بودی گفتند پسر تو که سید بنو گفت
 پس چرا عقل نداشت حکایت ۶۵ طفل هنگام غذا خوردن خشم کرد و بکناری نشست قسمت او را

بجاری گذاشته و نظر میکرد گفت من که قسمی میخواهم بکنم برانی انکسی که گذاشته اید کشتن عباس
 حکایت ۷۰ غریبی جمعی را شب و عده مهمانی گرفت چون شب شد در راستی بیابانی نام
 آمد چون میانه آنها آمدند چند نفر که با آنها افکند و گفتند لاجول و لافوقه الا با همه آنها بجاری فرار کردند و میرزا
 گفت حقا که شما با غولید و الا چرا من لاجول میگویم شما را در سبیل باری مقررش آمدند و بنک و لاجول
 آنها را دور میکرد و میگفت که شما با غولید و الا چرا من لاجول میگویم و آنها را راه داد حکایت ۷۱ طلبکار شخصی در
 خانه اش آمد و او را بسیار زد و بنزد حاکم آمد و او را حاضر کردند و گفت که چربی جهت باین مرد زدی گفت
 حقیقت نبود اگر آن حرفی که من زد و توبه بود و بنزد او را میزدی گفت صبح اول روز ناشتا آمده است من
 میگویم که سه سال قبل از من پول گرفته چرا من نمیدهم تا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما اصفاف پیدا
 این سخن گفت که من میخواهم باینه خوب تا مل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر خوب توبه بزم تا ناخنها ی تو
 بریزد گفت اگر از من می پرسی هیچ میل ندارم و اگر نه خود صاحب اختیاری حکایت ۷۲ شخصی
 مردی را واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یک ال میرفت و میآمد و
 سخن میگفت و اجیل میخورد تا آنکه آن شخص به شک آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید
 خواهی داد گفت اینده میرودم و خبر درست میآورم رفت و مراجعت کرد و گفت اینده فوج جواب
 آورده ام گفت آخر یک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا که گفت آخر یک پیاله چاقی در
 درست کن چون چاقی خورد گفت حالا که بگو که دلم تمام شد گفت آخر یک نقره نانی بخوریم چون غذا
 خورد گفت حالا که گفت راستی رستگاری انت که از روز تا بحال زرقه بودم و خواستگاری
 نکرده بودم تا امروز زرقم و با و کفتم گفت که اگر من هزار و دویست و دوازده داشته باشم و همه میرند تا بوت یکی از
 آنها را بدوش این شخص نمیکذارم حکایت ۷۳ شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص بد عمل است
 حاضران مسخر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال
 آنکه با خودم چنین عمل کرد حکایت ۷۴ کینه سیاهی طفلی را در برداشت و لفظل کرد به میگردد و کینه را
 ساکت میکرد و میگردد و میگفت ترس و گریه بکن با و گفتند که بی طفل از تو میترسد از ابد بگری ده
 تا ساکن شود حکایت ۷۵ یکی را نام فضل که کاو بود با و گفت که خوب اسمی نیست تو را عمر نام بگذارم
 گفت باز فضل که کاو حکایت ۷۶ یکرم خان گفت که رعیت از تو میترسند گفت ایام از آنها میترسم

در حکایات متفرقه است

۲۲۷

حکایت ۷۳ وقتی نادشعرا موزونی گفت از میرزا مهدیخان پرسید که این چگونه شعری است گفت
که ناموزون است گفت او را با صطل برید و همین بر روی او بریزید وقتی دیگر شعری گفت و از وی
تصدیق خواست فوراً روانه شد با و گفت کجا میروی گفت میروم تا همین برویم بریزند حکایت ۷۴
و اعطی در بنزد منت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان نمیداد بدل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هر چه بود
بفقران بکشد خبر بواسطه دادند فوراً از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت
تو ترغیب میکردی گفت ما این سخنان را میگوئیم تا برای ما پادشاهان را بگویند که خودمان میرویم بدین حکایت ۷۵
از عقب پرسیدند که چهارستان بیرون نیای گفت در تابستان که بیرون میایم چه حرمت داریم
که در زمستان داشته باشیم حکایت ۷۶ در سنه ۱۲۸۷ که غلط و غلابجانی رسید که علما کتابهای خود را
فروخته و بهای نان دادند مردمان شک و گریه خوردند و سگان مردمانی را در میان خوردند شخصی از محله
از محلهای کاشان نبرد من آمد و گفت دو شب خواب میدیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بجای خود مالت
کردند تا تو چیزی بنویسی از درایم یا کول من کفتم که چون شب بخوابی بخدمت ایشان برو من از زبان
من سلام بایشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی ندادید هرگز حواله بدیگری نکنید فرمود
دانست که من نیز مانند او نیم نخل شد و گشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس و زیر می شد که در برابر
او پیشخدمت خوشگلی ایستاده بود و لکن چشمهایش شک بود و زیر آن شخص پرسید که تو کیستی گفت
که من پسر خواهر خدایم گفت خیلی کس چشمهای پیشخدمت مرا کشاد کن گفت من در عرش با خدا قرار دادم که
انچه بالا باشد خودش کشاد کند و آنچه در پایین است من کشاد کنم حال اگر میخواهی من باین پیشخدمت تو را
کشاد کنم و زیر گفت که ما بخدمت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی کرد چیزی با و نداد و خود
کرد و اعتنا نکرد بدرخانه او نشست آن مرد گفت مدح کردی چیزی ندادم بچو کردی اعتنا نکردم و بگرچه امسال
نشته گفت برای آنکه تا میری و مرثیه تو را بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که آب
دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که تف برش تو بیدار و تودان
خود را باز کرده رفته است بدان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی طلحک از سلطان محمود پرسید
که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون نزدیک حرم است
نخواهند گذاشت که سر برآورد حکایت ۸۱ غریبی در شب سردی بدرخانه آمد و در آن کوفته گفت تو

در حکایات متفرقات

۲۲۸

گیتی گفت من پسر خواهر خدایم گفته پس برو بخانه دینیت گفت خانه دانی من کجاست گفت مسجد و
مسجد آمد و تاجیج سر را خورد حکایت ۸۲ لری قدری کشمش سیاه خرید که پُر بود از جملهای سیاه اول
شروع کرد بخوردن آن کچولها گفته چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پادادند بخورم که بجای نروند
اینجا بجای خود هستند حکایت ۸۳ لری سالی انچه سیاه خرید و خورد بسیار خوش آمد سال دیگر
آمد بجای آن باو بخان آورده بودند کمان کرد که انچه است بزرگ شده است قدری خرید چون بدندان
گفت دید بسیار پخته است بدو را نداشت و گفت مرده شور تو را ببرد که هر چه بزرگتر شوی کتیر شوی
حکایت ۸۴ از او اعطای حقیقی شدی نقل شده که اگر بر کوشش خر بخوانند بی اختیار هزار خنک می
اندازد و آن نیست که چون روز قیامت میشود این طایفه را قضیان چنان تشنه میشوند که زبانیشان
از دانهشان بیرون میآید پس مقامی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند تو را بخدا قسم پیش ما چون
میآید و جام پر آب میکند و میخواهد که با ایشان بداند از وی میبرند که تو گیتی میگوید ابوبکر صدیق میگویند
دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم پس ابوبکر فرمود میگویند و میروند پس مقامی در
میآید از وی میبرند تو گیتی میگوید من عمرم از وی نیز آب نمیگیرند او نیز میبرد و عثمان میآید از وی نیز
نمیگیرند تا آنکه علی میآید آنها عرض میکنند جان ما بفدای تو باد این سه نفر آمدند و آب از آنها نگر فتم
علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از آنها نگر فتم منم شما آب بیدم حکایت ۸۵
شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا حال از بسکه متغیر بودم هر کس سیدم مثل عقرب او را گزیدم شخصی دیگر
گفت مگر کینفر پیدا شد که یک کفش کهنه بر فرق تو زد حکایت ۸۶ وقتی ابله هند طالب شدند
که عالمی از ایران با بخار و دنا مسائل بن ایشان را تعلیم نماید پادشاه ایران فاضل صفهانی را که سن بود
روانده نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از آنها طلب نکند و گفت من خود مثل مخارج تو میوم پس دو سال
در هند ماند و هیچکس چیزی باو نداد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالی
بمنبر رفت و گفت ای ابله هند من با پادشاه ایران قرار دادم که چیزی از شما نخواهم اما شما هم قرار
داده اید که هیچ باند بید مردم بخرید و مال بسیار برای او آورده اند چون وارد صفهان شد برای
مکنت و تمول او خلق به جوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و در اول که فقیر بود کسی باو عثانی
نیکو داند گفت بر آنچه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بال حکایت ۸۷

در حکایات متفرقه است

۲۲۹

شخصی حکایت روز قیامت می گفت از گرمی هوا و از شدت حساب ثقل میکرد شخصی دیگر گفت که این کبر و
 ابرامی طبعیت گفت برای حساب گفت برای حساب پس اذن نیست چه قاعده حساب است که شخص را
 در سرداب سرد بستانند و آب سرد پیش او بگذارند و با او حساب کنند و اینکه از قیامت میگویند کار زور است
 نه حساب حکایت ۸۸ وقتی مرا فقه گذشت و آن مطلب را سختین نوشتند مدعی هر دو را برداشت
 آن دیگری نزد حاکم آمد که فلان بر دو خصم من را برداشته بفرماید خصمه مرا بدید گفت چشم که میخواهی بگویم
 هر دو را ببویید گفت خدمت شمار از یاد کند خلی التقات و ارید حکایت ۸۹ شخصی خصمه خود را سخت
 گرفته و فریاد میکرد گفت چه میشود تو را گفت در دم میاید کفشد را کن اسوده میشود حکایت ۹۰ وقتی
 یک لمانی معروفی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پایهای خود را وسیع میکرد داشت دست نفر
 دیگر از ملاها خود را شپشه باو کرده اند یعنی ما هم قریم و با هم شایم حکایت ۹۱ اخوندی در آب افتاد
 هر چه باو کفشد که دست خود را بده تا تو را بپرون آوردیم ندانم از یک غرق شدن شد کالی برسد و
 که باو بگویند نیز بگیر چون باو کفشد فوراً دست را بپرون آورد و شکر اکر کفشد و بخاشد و اندرین حال گفت
 که هرگز بجا نگویند که بده بلکه بگویند که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگیر متن معنی است
 حکایت ۹۲ بنایی دیواری بساخت دقیقه گذشت خراب شد و سبب پرسیدند گفت
 ظاهراً اشک آب آن شوج داشته است بچشیده اند و دیوار خراب شده است حکایت ۹۳
 شخصی دیگری گفت که اگر همه بایه تو در دیوار مشترک میان تو و او یکی بسازد تو چه خواهی کرد گفت که
 یک یک نقلی نیست گفت اگر بروی آن یکی بسازد گفت نقلی نیست تا آنکه فرض یک ساختن کرد و ناگاه
 بر دیوار رسید شخص گفت حال که چنین است پس آن دیوار چه فایده دارد و تو نا دیوار را خراب کردی
 حکایت ۹۴ مردی مغری میرفت بزنی خود گفت که نوره نکشی تا من پایم سفرش طول کشید تا
 موهای آن زن دراز شد وقتی حمام رفت چون بپرون آمد آب از موهای او میریخت و زمین را تر میکرد
 تا بخانه آمد از اتفاق شخصی دلو را درنده برده بود و ششانش را گرفت و بآب ریخته است بستان آن رطوبت
 آمد تا در خانه آن زن و گفت که دلو مرا تو برده زیرا که نشان آب ریختن در اکر گرفته ام تا با بنجا عاقبت
 لایر هزار پول دلو خود را گرفت از آن زن آن زن متغیر شد پس موهای خود را مقراض کرد و در
 خانه ریخت از اتفاق شخصی بزنی خود را کم کرده بود عبورش با بنجا افتاد آن چهار دید گفت که بزمن با بنجا
 آمده است

در حکایات متفرقه است

۲۰۳

آمده است در را کوفت آن زن پشت در آمد از وی مطالبه بزرگ کرد بعد از گفتگوی بسیار پنجاه پول بزرگ گرفت
 و رفت حکایت ۹۵ شخصی مدعی غیب شد و در نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوید گفت بر
 خوابی که امشب می بینی من از پیش میگویم گفت من امشب چه خوابی خواهیم دید گفت خیالت میگویم بگویم گفت گو
 گفت تیرسم بگویم گفت تو را از چهار وادم گفت امشب خواب خوابی دید که خری غوطه کرده لبوی تو خواهد
 آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه میگفت شکرت شد و پیوسته درین خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی بنم
 چون در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید باین مرد معتقد شد و ندانست که این برای همان
 خیالی بود که داشت حکایت ۹۶ عالمی در بالایی منزله گفت که طفل شش ساله چون میرد غسل دارد شخصی از
 مسجد بیرون رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت میفرمود که ساله چون میرد غسل دارد
 حکایت ۹۷ شخصی مدعی غیب شد و در نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوید گفت بر
 گفت تا سحر نداشت معتبر بود و الحال بی اعتبار است حکایت ۹۸ شخصی مدرسه آمد و چند روزی
 اشله خواند و او را در دلی عارف شد فریاد میکرد و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من
 در میکند معنای بطن را که نمیدانم مدرسه او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن
 سیطن بطن بطن مصدر است مصدر او در میکند حکایت ۹۹ سگی در مدرسه می آمد و از درخت نوش
 میخورد و اهل مدرسه چاره او را نمیکردند هر چه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را بستند و همان سگ
 بر او زد و فرار کرد و کج حجه نشست و شروع بوق و ق کردن نمود و خواندند زنی چاقی داشت
 گرفت داخل حجه شد گفت دانم که چه میگوید میگوید که این درخت وقف است راست میگوید و وقف است
 اما بر ما طلاب وقف کرده اند نه بر تو که درس منخوانی باری چون آن سگ چاره نجات یافت بود
 که درخت بر او وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید حکایت ۱۰۰ شخصی حیم الذکری نشست برای کردن
 بول طفلش آمد بگذرد و نظرش بآن جانور خورد و بر سر سید و نزد مادرش آمد گفت نه نه پدرم او بود کرده است
 مادرش گفت دیگر گریه نکنی که مادر ترم یک اولو لوی دارد که اولو لوی پدرت را می بلعد حکایت ۱۰۱
 سیدی دارد و قلعه شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن
 شخص گفت که این بجای برادر من است روزی که و بیا نه و او نشین بدختر خود گفت که این بجای عموی
 تو است نشین اینید نظر بآن دختر کرد و فریاد او شد پیوسته از زیر چشمش نظر با و می کرد صاحب خانه

زن خود را

ملفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت بهین طور که نشستهاید بخوابید و از اتفاق اند شره لوی نشسته
بود چراغ را خاموش کرده بختند بر زختر خود را فودا گرفت و انظر ف خود خوابانید و خود به لوی همان بچا
همان بخیال دختر دشتی بیای صاحب خانه میکشید صاحب خانه هم از او سنانکی برداشت همان را یقین شد که
و خرم با دایل ذکر خود را بدست او داد صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سید داد سید
تبر سید و خود را کنار کشید هنوز صبح نشده از جای برخاست و غم رشن کرد آنچه صاحب خانه اصرار کرد
که الحال برست بجائی نرود همان از خجالت قبول نکرد چون بد رطله رسید گفت ای جناب سید چه خوا
میشد که شما الحال را میماندید گاهی من از شمار اہست میگردم و گاهی شما از مرا بهوا خوش میشد انوقت
میرفتی سید شرمند شد بهیچ گفت و بر رفت حکایت ۱۲ انظر فی وارد حمام شد ظرفی دیگر خوا سیده
بود و جنابش خور بسته بود انظر فی آمد در سینه اینظرف خفته تکیا کرد داخل خانه شد انظرف از تعفن
پدار شد دانست که انیکار کیست فوراً برخاست و در سر حمام آمد و در کیسه انظرف تکیا کرد و فوراً آمد و
بجای خود خفت چون انظرف پروان آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا پول بر تراشی بگیرد ظرفی کینه
تخم شده دست و جیب کرد تا پول بدلاک دهد دستش از کمر پر شد فوراً گفت هر کس بطالعش هر چه
پروان آید و دست خود را بریش دلاک مالید حکایت ۱۳ مردی از طایفه محوس اسلام اختیار
کرد در همان روز او را خسته کردند و چون شب شد الواط او را بجانہ بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد
فریاد بر آورد که امان از این مسلمانان روزایرم را بریدند و شب کونم را دریدند حکایت ۱۴ وقتی در اصفهان
دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبت الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود الواط
اصفهان اسباب فتنه درست کرده بودند و مردم کلاب میدادند و میگفتند فتنه مردم میسر سیدند که کی
مرد است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا بر کز نمیرد میگفتند اگر خدا مرده است
پس چرا خانه او را قسمت کردند حکایت ۱۵ شخصی نشست بول کند با و گفتند که رو بقصد حرام است
نشست بقصد نشست گفتند نشست بقصد هم حرام است برخاست و بسبت خورشید نشست گفتند که
مکرده است ذکر خود را بدست گرفت و دور میکشت و بول میکرد حکایت ۱۶ شخصی وارد شد در جمعه
صوفیه دید که هم میزنند و کف میکنند و بر روی مردی میافشند پرسید که چرا چنین میکنند یکی گفت که آنها
ذکر میکنند و هم میزنند و غش میکنند و میفهمند و بر روی او میافشند گفت چرا انکبار غش میکنند و بر روی

است

همان خائن

بخوانید

یک ریشه اری بنفشه حکایت ۱۰۷۳ میرزا های تفرش بخر یک قبا و یک ثمال و یک کلاه کاغذ و فلنداز خری
 نذرند شخصی میگوید دارد تمام تفرش شدم در خرکاهی دیدم تار بخت هر کجا پاکدا شتم گفتند اینجا میرزا
 خوابیده است کفتم اخرا این همه میرزا چرا یک چراغ بجام میاورند یکی گفت که این میرزا با همه بی لنگند
 لهذا چراغ میاورند که عورت ایشان نباشد حکایت ۱۰۷۴ در خانه شخصی را بردند فوراً آمد در مسجد را کند
 و پیر و باو گفتند که چرا در خانه خدا ننده گفت برای آنکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا
 پیدا کنند ما من در خانه او را بدیم حکایت ۱۰۷۵ ملا حقیدر که یکی از درویشان معروف بوده مردم میگفت
 بروید دعا کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید حکایت ۱۰۷۶ ملا حقیدر
 مذکور وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی یکن کفی و خلقی را مبر که انداختی و خود از زبان فرار کردی میدانی
 که اگر پیدا شوی یکی از تونان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و بکذا خوب خودت را از
 دست این مردم اسوده کردی و بنحیر خود را بدست آنها دادی تا آنها را کشند حکایت ۱۰۷۷ ملا
 حقیدر بمحمد شاه گفت که کجا بودی گفت که انحصاری حاجت رفتم بودم گفت تو هم خودت بقضای حاجت
 میردی پس فرو تو و ما چیست آخر تو شامی بفر ما تا آنکه مرایت قضا کنند و خود در جای خود بنشین حکایت ۱۰۷۸
 از عالمی پرسیدند که حکایت لواط دادن عمر در کجای قرآن ذکر شده گفت در اینجا که میفرماید و منکر افشاء
 فی الدنیر که غده منکر را عمر یکی است حکایت ۱۰۷۹ جمعی شبی در جانی همان بودند و پس صلح منظری
 در اینجا بود وقت خوابیدن او را اهلوی عمویش خوابانیدند شخصی شوخی گفت که متوجه خوابش و بگری
 گفت اخرا این عموی او است گفت مگر قرآن بخوانده که اذا الفح في الصور فلما انساب منهم وانا بهم ميان
 چون در صورت دیده شود دیگر نسی در میان مردم نمیند حکایت ۱۰۸۰ پیری پیری گفت که اگر احاطت
 من نکنی تو را عاقب میکنم پس گفت من هم تو را عتوق خواهم کرد و گفت چگونه عتوق خواهی کرد گفت در
 خانه را ملوث خواهم کرد که هر کس پایش را آن بخورد بگوید پدرش بسوزد که چنین کرده است حکایت ۱۰۸۱
 وقتی خری عر میگرد و گاه کاسبی تیر میداد شخص ترکی شخص کسلکی گفت که این خری کسلکی است
 گفت که بله لیکن حبه حبه ترکی بهسم میگوید حکایت ۱۰۸۲ سیدی مجلس وزیری آمد و اظهار پریشانی
 کرد و گفت که من پنج سر عیال دارم و منزلی ندارم چون الحاج کرد آن وزیر متغیر شد و وزیر خانه خود را
 بالا کرد و گفت که آنها را بیاور در اینجا منزل کنند و اشاره بها تحت خود کرد فوراً سید گفت آنها را بیاور

پیدا

در حکایات متفرده است

۳۳۳

سنای آنها حاضرند و اشاره بجورت خود کرد و اگر اذن میدی آنها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام نمود
 حکایت ۱۱۷ بزرگی قنای را امر کرد که زمین را بکند تا باب برسد هر چه میکند باب میرسد روزی
 آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنایندانت گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که
 چاهی بکنم که آب نذاروان بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب نذارو برای تو که نان دارو حکایت ۱۱۸
 روضه خوانی مذمت شمر میکرد شخصی گفت اگر شمر برای امام حسین خوب نبود برای شما که خوب بود که شما
 را بنان رسانید اگر او نبود باید شما را حمالی کنید حکایت ۱۱۹ پسری با مردوان مجالست میکرد و بانها
 عشق بازی میکرد پدر او را نصیحت میکرد و وقتی پسر این اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارض خود با
 ندیده زلف سیاه و حال ز رخندان ندیده نقشه کوشه از جور عاشقی ناکه بخواب خواب
 پریشان ندیده پدر در جوش این اشعار خواند جان پسر تو سفره بی نان ندیده جور خیال
 که طفلان ندیده نقشه کوشه از جور قرض خواه ناکه فرورسیدن همان ندیده حکایت ۱۲۰
 وقتی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من بابت کرفه ام تعال گفت نه سهو کرده
 دو من بابت کرفه مشتری گفت که من نمک کرفه ام گفت نه سهو کرده من یک من نمک نبود داده ام
 مشتری گفت که من ده من خر بوزه کرفه ام تعال گفت که من پنج من نبود داده ام من پنجاه من که حق کسی
 برکردم باشد مشتری گفت مر جات بدین تو باز کرفه بجز حساب مشتری گفت که من سه من روغن کرفه ام
 تعال گفت چرا اینقدر شما سهو میکنید من شش من روغن داده ام مشتری گفت که من پنج برنج برده ام
 تعال گفت شما سهو کرده اید من دو من برنج داده ام باری هر چه قیاس کم بود تعال کم کرد و هر چه قیاس
 بسیار بود تعال زیاد کرد حکایت ۱۲۱ شخصی قبرستانی را گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشاند ظریفی
 گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم دیدم که مردهای این قبرستان همه بیرون آمده اند و با تخت
 کدام درختی بودند و فریاد میکردند و از دست آن شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوند از این شخص پس
 که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است حکایت ۱۲۲ واعظی دم سکی برداشت و مسجد
 سیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خواب دیدم که صحرای محشر پاشد هر کس و هر چه بشوید
 بهشت رفت و من از تابان عمر بودم همراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم دیدم که در را بسته اند اما
 من عمر چون چنین دید غضبناک شد و بر چهره دراز و علی گذاشت که در را باز کنند آخر الامر دیوار بهشت

حجت خواست بر دامنم اورا گرفتیم و او را اندوخته رفت و دم مبارکش در دست من ماند اگر چه بپایان رسید و آن دم سکه را میان مردم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موی از آن برای برکت برداشت حکایت ۲۲۳ شی در واقع دیدم که حضرت صدیقه کبری ۴۰ ابو بکر را نیز دامن برافه آورد در خصوص فدک من با ابو بکر بسیار محتاج کردم و او بحدیث الانبیا را لا یورثون استدلال میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابو بکر بزرگ شد که ناگاه عمر از در آمد ابو بکر و من کرد و گفت که بخدا قسم همه تقصیر این پدر سوخته شد و اشاره بفرمود من از خواب بیدار شدم حکایت ۲۲۴ جمعی از اهل صفهان از بیرون دروازه کاشان بیکدشت در شب ابری از اتفاق شغالها صد کردند شخصی کاشی همراه بود گفت که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغال در شب صد اگر در روز آفتاب میشود گفت مر حیا بولایتی که منجم او شغال باشد حکایت ۲۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بد هیولی بود وقتی بکاشان آمد در بازار گدازه چتی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلبان بخندیدند چون دانست که برای اینکلاه است متغیر شد و گفت شل شما مثل کسی است که بوز خودش بخندد و شکه اینکلاه را از بادکوبه باز نکردم و پاورم از ولایت خود شما را خریده ام شما بکلاه ولایت خود مان بخرید حکایت ۲۲۶ شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا شحم مرغی بخرد پس از او را آب انداخت و پت اشیر انعام داد تا بانان بخورد چون خورد از وی پرسید که خوباشکنه بود گفت بل گفت اگر در نزد ما بمانی اشکنه از این چه تبر هم خواهی خورد حکایت ۲۲۷ وقتی بکده خدای لخر گفتند که کسی را بشهر بفرست ملائکه باید تا فلان پسر را با فلان دختر عقد کنند من این روز با کار دارم احوال آنها بگویند تا عروسی کنند من فرستادم میگویم میفرستم تا عقد کنند حکایت ۲۲۸ همان شخصی رسید شب باشد در اینجا بجا آمد بهایه فرستاد تا زنجیر آب بگیرد و گفت که شهاب زنجیر را بردار کار دارم فردا روز بفرستید تا بدیم حکایت ۲۲۹ و عطی در شهر گفت که هر کس از زن خود راضی نیست از جای خود بر خیزد همه برخواستند مگر یکی گفت آنکند که دیدم بگیر که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سبک پای من زده است نمیتوانم بر خیزم و الا من شپ از همه بر بخوابم حکایت ۲۳۰ شخصی گفت ایاست یکدیگر از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی گفت من سبب پرسیدند گفت برای آنکه چون زن من بجان آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن مادر زنم آمد از آنها راضی شدم حکایت ۲۳۱ شخصی شنید که غلام تا جری مرده است از خانه بیرون آمد

نقصه خانه آن شخص در اثنای راه گفت که خود تا حرم رده است برکت سبب پرسیدند گفت من برای
خوش آمد تا جبر میرقم حال برای کی بروم حکایت ۱۳۲^۱ شخصی شنید که شب قدر هزارانما اثر نماید
خواند پس خواند لکن انا انزلنا نکت انا انزلنا فی لیل القدر گفت روز دانست که باید انا انزلنا
نخواند از کسی پرسید که حال حکیم گفت هزار بار بگوید ۱۳۳^۱ حکایت ۱۳۳^۱ شخصی سجان من برانی ریجا
من برانی میخواند و این سخن را آورد خود کرده بود حکایت ۱۳۴^۱ طفلی را بگفت بردند بر قدر اخوند با و
میگفت بگو الف میگفت و چوب میخورد با و گفت که الف گفتن کاری ندارد و گفت میدانم لکن قیرم
که اگر الف بگویم بگویند من که بگویم و چون بگویم خواهند گفت بگویم حال الف میگویم تا جان
خود را فارغ کنم حکایت ۱۳۵^۱ اخوندی الف را الف میگفت تا که نیز الف میگفت او را چوب میزد
که بگو الف و نیز میگفت الف گفت من الف میگویم تو الف بگو تا که میگفت الف اخوند گفت الف مرا
بگو تو الف مردم را بگو حکایت ۱۳۶^۱ در مجلسی دست شخصی را کردند که نماز میکنند و نه روزه میگیرند شخصی
که حرا او را ندانست میگویند من روزه خوردم و شام دیده ام اما نماز کردنش را ندیده ام حکایت ۱۳۷^۱
شخصی گفت نماز و روزه را دیدم فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت قیرم مرا بکنند و روزه گفت
که قیرم مرا بکنند حکایت ۱۳۸^۱ لری قرص نان جوی در آب انداخت تا نرم شود بخورد از هم دارفت
گفت تو که نمیتوانی خودت را نگاهداری مرا چگونه نگاه خواهی داشت حکایت ۱۳۹^۱ اوقتی حجاج در راه
مکه دلی بار گذاشته بودند که عرب رسید مویشی در آن انداخت و گفت انا هم شریک حکایت ۱۴۰^۱
عرب ایتونی سحاجی فروخت انرا طنج کردند و عرب ایشاوه بود تا طنج شد پس سرعت یک بار داشت
و فرار کرد از عقبش دویدند گفت غبت ندوید انوقت که این ایتوزنده بود شوالست از دست من مانی
بیاید الحال که مرده است حکایت ۱۴۱^۱ شخصی خواست تعریف ملانی را بکند گفت که در پیش فقیه حکمت
و در پیش حکمی فقیه است و در پیش هر دو میچکدام و در پیش هیچ کدام هر دو حکایت ۱۴۲^۱ امریدی با محی
گفت که من نماز کردم عقب شما و نموداشتم امام گفت که غیب ندارد و منم جنب بودم که آب
چاه نظر انداخته پاکست محمود مرده میگویم چاکست حکایت ۱۴۳^۱ اخوندی گفت که برگاه مجلس عقد بود
باشد من حاضر میگویم بی آنکه مرا وعده بکنند شخصی با و گفت که شما وعده ندارید گفت که اگر مردم خراب باشند
مرا وعده بکنند من هم باید خراب باشم مردم حکایت ۱۴۴^۱ شخصی میگفت که خدا هم از آدم خوشش میاید

زیرا که چون یوسف اچاه انداخته جبریل را فرستاد که او را نگاه دارد و چون آره بر سر زگره گذارند
 باو گذاشت که اگر آه کشیدی از درجه پنجمی پروت میکنم حکایت ۱۳۷ مردی بزن خود که التمن بود گفت
 که چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت میر خ حکایت ۱۳۸ شخصی بلری گفت که روده انسان سی
 ذراع است ده ذراع برای نان و ده ذراع برای آب و ده ذراع برای نفس کشیدن اگر گفت که ماهمه این سی ذراع
 را از زمان میکنم آب هم جای خود را و میکند نفس هم بخوابد بیاید بخوابد حکایت ۱۳۹ محرمی سوز
 شود در نوشت گفتند باو که این در را اگر کن حکایت ۱۴۰ مردی زنی خواست از پنجم طفل از وی متولد
 شد آنمزد رفت لوح و دوای خرید آن گفت ما هذا مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر
 بمکتب خواهد رفت حکایت ۱۴۱ گفته اند که شخصی چند فرس شعر برای مرقد علی ع خواند و صله خواست
 شب را خواب دید که آنحضرت باو فرمود که بنزد فلان تاجر برو و بگو پنجاه هزار تومان نبود پد از برای نذری که
 برای من در فلان سفر دریا کرده بود خواب را برای او حکایت کرد و پنجاه هزار تومان باو داد و گفت که بکف
 و یک نقل کن نقل کرد و پنجاه هزار دیگر باو داد تا پنج دفعه و هر دفعه پنجاه هزار تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد
 قصیده که هزار بیت بود برای علی ع ساخته و از صبح تا شام در برابر مرقد خواند و صله خواست علی ع را
 و خوابید که باو فرمود بنزد فلان تاجر شو و ده شاهی که نذر کرده است از او بگیر حکایت ۱۴۲ از وی
 بخانه پیره زالی رفت باو گفت که چه میکنی گفت آمده ام زودی کنم اگر صد کرده میایم با تو نزدیکی میکنم پیره
 زال صدای خود را بلند تر کرد تا آنکه دروازه باها را جمع کرد و از در خانه بیرون رفت پیره زال گفت
 ای فلان فلان شده هم زودی و هم دروغگو حکایت ۱۴۳ انبانی خواست مذمت ملائی را بگوید گفت
 که اگر من تسلط داشته باشم ملاها را میکشتم و فلان را میکشتم اما اگر حضرت فایم ص طهور کند و از من
 پرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این یکبار او گذاشته ام خوب آنها است نمونه است شخصی در آن مجلس
 حاضر بود گفت پس از این بکشید و خودتان را و ابگذارید تا بر حضرت معلوم شود حکایت ۱۴۴ اخوندی
 روضه میخواند و در مجلس خبر لری گریه میکرد و از آن لرزیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی دهم
 که رئیس و شپه پیش اخوند بود من باید بترسم اقا و دم گریه میکنم حکایت ۱۴۵ کلجاری در مشهد سلطان
 علی محمد قسم خورد و در دول عاشرش شد پدرش گفت که مگر میدانی که این اما مزاده با ما کلجاری خوب
 نیست چرا اینها قسم خوردی حکایت ۱۴۶ عالم فاضلی با جابر برای نماز جماعت مسجدی برزید که باو

در حکایات متفرقات

۳۴

گفت اینک کادر اسب کردم حاجی قدری پول در پستونی کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگامی که آن
میخواند هر چه دارم در زیر دارم رندی بداند از شب و زوید روز دیگر صلاح گفت میبایست بگذاری ستوپر شود و زوید
طلوع ستور بجای خودش گذاشت و صلاح برداشت و روز دیگر خواند که ریش خام طمع بکون غلس حکایت ۸۸ البته گفتند
چرا کردند کجاست گفت کدام عضو من است که کردم باشد حکایت ۸۹ ایکی از زوید بابی اعطاک گفت که
چرا دیر نزد آمدی گفت برای آنکه زوید را برده بود گفت چگونه برده گفت که من همراه زوید نبودم تا به بنیم چگونه میدید
حکایت ۸۸ اشخصی خری را در سجده بکار گرفته بود شخصی دید و آب و دهن با و انداخت اشخص گفت بگذار تا من از آن
کار خیر فارغ شوم تا تو را تنه نایم که دیگر در سجده آب و دهن نمیدازی حکایت ۸۹ اشخصی پدرش مرده بود و پنهانی میکرد و
میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را منع میکردند و او اصرار میکرد تا آنکه عاقبتی گفت که او را بجال خود گذارید پس پند
چه میکنند بپند دست از او برداشتند و سر چاه آمد دید کسی او را مانع نمیشود و نظر در چاه کرد و گفت تو چاه زیاد است
نمیشود که خود را بپندازم و مراجعت کرد حکایت ۹۰ سالم شاعر را از آنجا خاسرینا میدند که قرانی داشت از درخت
و طنبوری خرید و چون مردی شش هزار تومان نقد پیش ابی اشم غسانی گذاشته بود وقتی برایشم مغنی در نزد بیرون رسید
تغنی کرد و او را خوش آمد و او را گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد
گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی پیش ابی اشم گذاشته و وارثی ندارد آن مبلغ را بفرمانا من بد حکم کرد
و مبلغ را با و داند که وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت و در آن پیده دمان و در پراز زر کرد آن دربار ایه بیت
بزار تومان فرودخت حکایت ۹۱ اشخصی خریدار که مفت نیامد و میزدان خرفروشان مرد را لال گفت بهر جا و با فروم
نصف آن از من شروع تعریف کردن تا آنکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این تعریفها که کردی
برای خرم است که من به پنج تومان بیدم حکایت ۹۲ اشخصی سی تومان از قنادی میخواست مدیون داین با همان
کرد پیش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد و خرش آمد پنج تومان یکد جرش تخفیف داد و خرش آمد پنج تومان
و یکد با تخفیف داد و گفت حال پانزده تومان از آن نقد بید بروم مدیون گفت ای در آخر من رخصتم بکفایت نمیشوایم همه
پول ترا بدم اما نصفش را اگر فی سال دیگر بفرماید هم حکایت ۹۳ مردی زنی خواست خانه را
جاروب بیکد داند و با مادرش قرارداد داد که خانه را جاروب کند و پیشش آمد جاروب را یکد گذارد شاید عرو
یا ویر عرو و من گفت نزاع کنید یکد و شما بروید یکد و زبیرت حکایت ۹۴ آخری و تشری در مرغزاری می
چریدند و خر چون بسر شد شروع میکرد بعد کردن شتر گفت صد اکن مردم مطلع میشوند ما را پیرند و بار بار می پند
خر گفت

خفت که بیا و عر کردن پدرم اقدام از قضا فایده میکند صبی خراشیدند و ترسیدند و بپایند خور
 پذیر بار و مانده شد و او را بیشتر بشد چون بسیار زیر رسیدند و ترسیدند و بپایند خور
 چو این سخن گفت من بیا و قاضی پدرم اقدام پس خرافا و دست و پایش گفت و در حکایت ۹۷
 به پیش گفت که چون خیالی در شب پیش تواید دل قوی کن و بر او حمله کن دل توید از و بکن جمله بر او تا بگوید
 ز تو در حال رو گفت آن خود که خیالی و بپوش کرد و این گفته باشد مادرش حمله از او اندر کرد و نم
 ز امر مادر من پس آنچه چون کنم تو به آموزیم که هست ایست انخیال زشت را هم مروت حکایت ۹۸
 و برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن پوخته خدمت مادر میکرد و اندکری مشغول عبادت بود سالهای دراز
 بر این تیره عمل نمود و زبانی عابد را در سجده خواب ر بود و آری شلیک کرد برادر او را از زمین و تو را هم با و بخشیدم عابد
 عرض کرد که من سالها عبادت مشغول بودم از کرم تو دور است که این برادر را ترسیده ای ندانم که آنچه تو کردی من
 از این نیازم و آنچه او کرد ما و رت با و محتاج بود حکایت ۹۹ شیخ ابوعلی سینا را شوق طاقات ابو الحسن خرقانی
 بخرقان آورد و در خانه او رسید زش که بسیار بد خود بر شارب بود گفت کیتی این زندیق سالوس اینجا بی حکمی که
 پوخته مردم را فریب میدهد و قاتل است گفت شیخ بصیر رفت به پدر و بر او دید که پخته بهریم بر شیری است بیاید
 دانست که مقصود او است شیخ از لغات زن نجیب که درخواست سنوال کند ابو الحسن تبسم کرد و گفت که اگر با چنان
 کبرنده که اینک میشد چنین درنده شیرینی کی بار مرا میکشد حکایت ۱۰۰ شخصی در روز دوشنبه صد تومان کم
 کرد و شخص دیگری پیدا کرد که گند و عیبه بدست این روز را میگرد و جوینده مدح میکرد حکایت ۱۰۱ مردی بخیر
 خود گفت که تنگایا و چون آورد با او قیام کرد و بعد از آن بهر چه یاد میگفت پیاد او میگفت و تنگایا و رو
 حکایت ۱۰۲ کودکی را پدر از سفر هر که کردش ز در خانه گذر گفت آنچه بخواه ده سیم و زرم شروکانی قدوا
 پدرم زیر کی گفت بدو کی فرزند مقدم ادب به را نیست پسند مادر از سفر آمده شوی شروکانی زکس
 مادر جوی حکایت ۱۰۳ از اشال عرب است که بفرمانه گرگ را گفت در حالی که آن بزغاله در بالای سطح بود
 و گرگ در پایین که با و گفت ای شمنی و انما شمنی مکانک یعنی تو را بخش نکشی بلکه مکان بلند تو را بخش گفت پس از
 که تو در آن مکان اگر نبودی جرأت جبارت میکردی حکایت ۱۰۴ گفته اند که در حیرت صفین مردی بود و نامش
 جویری که هنگام طحان بخوان معویه حاضر شد و هنگام نماز در عقب علی بن نماز میکرد و هنگام ختم هر شب زیر خشت
 خرماد میخواند از وی سلب پرسیدند گفت که غلامی معویه چپ تر و نماز علی بن کمالتر و خواستند در زیر خشت

در حکایات متفرقه است

۲۴۲

خرابا نشین باور است حکایت ۲۴ شخصی سعدی پرسید سمت چیست گفت سعدی او گفت که گویی
گفت من معدی نام دارم اما کار تو چیست گفت شاعرم و شعر میگویم او گفت من بسم ما عرم و معر میگویم سعدی
گفت معرفت را بخوان او گفت تو معرفت را بخوان سعدی این بیت بگفت بجوای دو چیمت ششم بلانسته
چه حبیب دل فسرده من قبلانسته او بالبدید گفت بجوای سبلیت من قبلانسته چه مرغی خورده
سهل لب غلغانسته حکایت ۲۵ یکی از قضای ابلست گفتند که بخت دور هم میگیرد و لواط میدهد گفت
من خود و طفولیت بیکدیگر هم بسم راضی شدم کسی من نمیداد حکایت ۲۶ شخصی را بده راه نمیدادند و سرا
خانه که خدا میگرد حکایت ۲۷ همان گوی بخانه شخصی فقیری عیالمند و اردشیر را برای خود همیاد کرده بودند نزد
دی حاضر کردند اطفالش گفتند ما که سنه ایم صاحب خانه گفت هر چه در پیش میمان زیاد آید شما راست اطفال در
عقب در آمدند نظر بودند که همان سیر شود دیدند که آنچه بود همه را خور و شروع کردند که گریه کردند گفت که اگر گریه
کنید شما را اینتر و او میگذارد ما همه را بخورد و رسیدند ساکت شدند حکایت ۲۸ شخصی از اعرای پرسید که
ما فعل ابوک بخاره گفت با عجم بگریه گفت چرا جردادی گفت تو چرا حمار را جردادی گفت برای آنکه با حرف
جراست گفت لم تجربا بک ولا تجربانی چگونه بار تو بگریه بد و بار من جرمیند حکایت ۲۹ عالمی در سفر
میگفت که چون شهید مسلم با کشته کافر مشبه میشود که اینها تفحص میشود پس اگر کشیش باشد یعنی بزرگ باشد
کافر است و صاحب فکر که حکم است شخصی در آنجا حاضر بود و دست بر سر زد و گفت اگر چنین است
پس من کافر و مظلوم حکایت ۳۰ عالمی از کذاب پرسید که امروز چند دروغ گفته گفت یازده دروغ گفت و الله
بذابوا لک بالثانی عشر حکایت ۳۱ سالی ماه رمضان بسیار گرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانی که
عش از این ماه مردند و این بار روزه نگرفتند حکایت ۳۲ متغیم نامی برای تعیین محل مشراح خانه خود بخانه
از قرآن کرد این آیه آمد و آنها بپیل متغیم حکایت ۳۳ شخصی از شخصی پرسید که شب چه داری گفت هیچ
گفت باز تو من که هیچ نداری و همان بسم دارم حکایت ۳۴ شخصی خدمتی بکسی رجوع کرد و گفت چه در خوش
من میدهمی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد و بستوی خالی حاضر کرد و گفت و سنت دراز کرد و بپوش
آورید در بستو بود گفت هیچ گفت بردار و برو حکایت ۳۵ وقتی عابدی در مجلسی این حدیث شنید که
پون کسی بخوابد بیکدیگر صدقه بدهد مقصد شیطان را مانع میشوند و آن در نماز و اینها خود میکنند عابد گفت
من الحال میروم و صدقه میدهم می بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس نبرل آمد و در آنجا نشست و دو کندم خود

در حکایات متفرقه است

۲۴۲

سرون آورد تا قسمت فقر کند و خواهرش آمد و گفت در این سال گران میجویی ما و اطفال خود را هلاک
کنی پس کلمات بسیاری گفت تا عابد پشیمان شد و بان مجلس مراجعت کرد و گفت شاید صدقه داده باشی و
شیاطین نزد تو حاضر شده باشند گفت آن شیاطین لم یخفرو و لکن کانت اقم حاضره قفامت مقام
فی المنع شیاطین حاضر نبودند و لکن مادر شیاطین حاضر بودند و نگذاشت که صدقه بدیم حکایت ۲۷ جعدی
در موصل برای پسر خود دختر جعد بصره را خواستگاری کرد و گفت که من دختر پسر تو میندیم مگر آنکه صد
خراب صدق کنی گفت الحال نمیتوانم و لکن اگر این جا کم یا یک سال حکومت کند خواهیم توانست زیرا که عا
این شهر خراب خواهد شد و مردانش خواهند رفت حکایت ۲۸ بجا کم ابله می گفت که امسال جوزج
کاشتم خوب شد گفت شسم بکار بد تا خوب شود حکایت ۲۹ شخصی سگی داشت هم او را میگرفت
هم بیکانه را با و گفت که اگر سگ منی چرا مرا میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر مرا میگیری حکایت ۳۰
چوپان گری کو سفندان خود را از دور عبور میداد و نگارده که اگر سالم بروند یکی از آنها را بد ببول کسیکه او را
ملقات کند پس چون سالم گذشت کو سفند داشت که را حد کرد پس مرد گری پیدا شد خواست تا بد
او مکان کرد که میگوید نوپای این کو سفند شکسته قسم خورد که من شکسته ام مشاجره بطول انجامید
سوار گری پیدا شد مرد و بنزد او آمدند و افسار خراور را گرفتند و هر یک سخن خود را گفتند
کمان کرد که میگویند این خراز است و گفت این خزانها را من است مشاجره بطول
گشید سب سوار گری پیدا شد کمان کرد که آنها را زد و میباشند هر سه را گرفته
روزیست و هشتم ماه رمضان بود آنها را نزد قاضی شهر آورد
که انهم گریه و با و گفت که آنها را زد و هر یک
سخن خود را گفتند قاضی هم گمان کرد که
میگویند شب ما را
دیدم گفت برین
قنایت
شد که امروز عید است جاز زدند که عید است
الکتاب بعون الملک الوهاب حرره علی نقی ۱۳۱۷

الوهاب

بزبور طبع محلی گردید در غره شکر

مبارک رمضان ^{۱۲۱۲} سنه بعد از

هجرت نبویه علیه واله الف الف

تجیه با بحار این کتاب مستغنی از تعریف

و توصیف است ان شاء الله مطبوع

خواص و عوام و مطلوب همه احباب

صدق و کذب را بمطالع طحوظ دارند

غرض نقشی است که ما از ما

در کارخانه مخصوص شهدی

مطبوع گردید

بید العبد المذنب المحقر علی نقی

رحماتانی

